

نام کتاب : فقط به خاطر تو

نویسنده : lilynikzad (کاربر سایت نودهشتیا)

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



به نام یزدان پاک

تکین به او نگاه کرد که مثل برج زهرمار دست به سینه نشسته و به بیرون زل زده بود: چه مرگته؟ - چرا نذاشتی با ماشین خودم بیام؟ - حالا مگه چی شده؟ - انگار که من ۷ سالمه و روز اول مدرسه اس!

- خوب همینطوره دیگه! تیام به او چشم غره رفت، - تنها تفاوتش اینه که ۱۸ سالته و به جای مدرسه داری میری دانشگاه! - کمه؟ تکین خندید: خیلی هم زیاد نیست. تیام نفس عمیقی کشید .

-حالا اینقدر نحس نباش (تیام شانه هایش را بالا انداخت) والله ، از ۷ ساله هم کمتری. خیالت راحت، دیگه بعد از این مجبور نیستی با من بیای . ولی چون می خواستم باهات حرف بزنو وتو هم هم مثل کش تنبون در میری ... بگذریم. ببین بچه... تکین تا به دانشگاه برسد به او چند اندرز برادرانه داد و قبل از اینکه به دانشگاه برسند، نگه داشت :اینارو واسه خودت گفتم ، دیگه خود دانی. حالا گورتو گم کن! - چرا؟ مگه تو نمی تونی ماشینتو ببری داخل؟ - چرا! ولی تو بهتره پررو نشی و مثل بقیه بری تو. تو دانشگاه تو دیگه برادر من نیستی !

-برادری که این حرفا رو نداره! تکین مشت آرامی به شانه ی او زد:زحمتو کم کن !

تیام پیاده شد و با چشم ماشین تکین را تعقیب کرد ، انگار جانش در می رفت آن چار قدم را برود، به زور راه افتاد . قبلا به هوای تکین آنجا آمده بود و محیط زیاد برایش غریبه نبود. هرچند چهره ها با درخت های کنارش زیاد برایش تفاوت نداشت ، در حال و هوای خودش بود . موبایلش زنگ زد . بهزاد، پسر خاله اش بود که در شهرستان دانشگاه می رفت : کجایی گل پسر؟ غریب : دانشگاه ! - یه کم زود نیست؟ بالاخره بعد از دو هفته تصمیم گرفتی دانشگاه رو روشن کنی ؟ - تکین به زور آوردتم! - همون واسه ات خوبه !

تا به سالن کلاس ها برسد ، بهزاد هم مثل تکین مخش را کار گرفت ولی این یکی با متلک و پرت و پلا !

-سر کلاس نمیری؟ - هنوز پیداش نکردم! - برو بگرد ، ببین قیافه ی کدوم دانشجوها از همه پخته تر و گلابی تره؟ همونه همکلاسیاتن! تیام با اینکه چیزی نگفت با او موافق بود. بالاخره کلاس فیزیک را پیدا کرد، یا ابالفصل! چه جمعیتی! پسرها سمت چپ نشسته بودند، حوصله نداشت دنبال جای خالی بگردد، همان اول نشست و جواب sms بهزاد را داد که پرسیده بود گلابی ها را پیدا کرده یا نه؟

خیلی ها هم بعد از او آمدند اما او سرش به کار خودش بود و فقط پاها را می دید ، بنابراین متوجه شد آخرین نفری که به کلاس آمد پایش شکسته! سرش را بالا آورد و متوجه شد طرف با بلا تکلیفی به صندلی ها نگاه می کند فقط صندلی های آخر خالی بود و برای او رفتن با آن پاها مشکل! تیام بلند شد : بیا بشین! حتی منتظر جواب او نشد، رفت ۵ ردیف عقبتر و بین دو پسر دیگر نشست، هر دو چنان اخمو و عصبانی بودند که تیام تنش بینشان را حس می کرد ، هنوز یک روز نگذشته بر سر چه دعوا کرده بودند؟ تا تکین به کلاس نیامده بود به یادش نیامد که با ضرب و زور همین آقا بعد از دو هفته پایش به کلاس باز شده!!!!!!۱

تکین بدون فوت وقت درسش را داد و چند تمرین داد . بعد دستمالی از جیبش در آورد ، صندلی را دستمال کشید، نشست و شروع به حضور و غیاب کرد! تیام نفس عمیقی کشید : بسم الله.... زود با او رسید : اندر زگو! تیام با بی میلی دستش را بالا گرفت و تکین به دقت به او نگاه کرد : می زاشتی ترم آینده می اومدی !

کلاس ترکید و تیام غرولند کرد ، تکین رفت سراغ بقیه! یکی دوتا از دخترها برگشتند و او را نگاه کردند، لابد فقط آنها متوجه یکی بودن فامیل او و استاد وشاید حتی شباهت ظاهریشان شده بودند. شانه هایش را بالا انداخت. پسرها که اصلا در باغ نبودند مخصوصا اینهایی که او بینشان نشسته بود . یکیشان داشت با موبایل سودوکو بازی می کرد و دیگری داشت دل و روده ی دسته کلید فانتزی اش را در می آورد و تیام با بی میلی به صدای تکین گوش داد، جای مامان خالی که پسر ارشدهش را اینطور ببیند! تکین اسم دیگری را هم با تامل خواند: بزرگمهر! پسری که تیام جایش را به او داده بود دستش را بلند کرد ، تکین به پای گچ گرفته ی او نگاه کرد : متوجهم! بقیه را سرسری خواند و تیام می دانست که او چنان حافظه ای دارد که همه ی این قوم گلابی را به قیافه و فامیل بشناسد. متوجه لبخند تکین شد که اسمی را خواند : رضایی! هر دو پسری که تیام بینشان نشسته بود دستشان را بالا بردند، تکین خندید : مگه اینکه بین شما دوتا جدایی بیفته این کلاس ساکت باشه! هر دو غرولند کردند و تکین ادامه داد

تیام به آندو نگاه کرد : برادرین؟

یکیشان با جدیت گفت : نه دختر عموییم !

تیام هوم ناخوشایندی گفت و همان پسر به تیام گفت : همیشه به این قزمیت بگی سوییچ رو بده به من؟

-چرا خودت نمیگی ؟

-بگو دیگه ، نمیگیری !

تیام به آن یکی گفت : دختر عموت میگه سوییچو بده بهش !

-بگو به همین خیال باشه !

تیام به دیگری نگاه کرد و او گفت : بگو به زبون خوش بده !

-برو بابا ! مگه من پستچی ام؟ خودت بگو !

به عقب تکیه داد و به آندو نگاه کرد که چشم هایشان شعله می کشید .

-هی ، شما دو تا چتونه؟ مگه به خون هم تشنه این ؟

هر دو به او نگاه کردند که با چشم های بی حوصله آنه را نگاه می کرد : بی خیال بابا! - تو تا حالا کجا بودی ؟

تیام شانه هایش را بالا انداخت : خونه مون !

-چی می خونی ؟

-مکانیکا! - مثل ما!

دست چپی تیام غرید : آره !

-تو راضی نیستی؟

-نه، ما شیر یا خط انداختیم این قزمیت برد !

تیام گیج شد:خوب مجبور نبودین مثل هم انتخاب کنین !

-مجبور نبودیم؟ دیوونه شدی؟

تیام سردرگم شده بود و بحث را عوض کرد : من الان کارگاه دارم، شما چی؟

-ماهم !

هرسه با هم به کارگاه رفتند ، اسم رضایی ها "معین" و "متین" بود ، جانشان به جان هم بسته بود ولی آبشان به یک

جو نمی رفت ، مدام به سر و کول هم می پریدند و تیام را دیوانه کردند.

آن پسر پاشکسته هم در کارگاه بود که با دیدن تیام به طرفش آمد : دمت گرم پسر !

تیام غرغر کرد : کاری نکردم !

پسر دستش را به طرف او دراز کرد : پارسا بزرگمهر !

متین چشمهایش را تنگ کرد: تو پسر استاد بزرگمهری، صبح با اون اومدی !

پارسا با دقت به متین نگاه کرد :بابارو از کجا می شناسی؟ مگه ترم اولی نیستین؟ نیش معین باز شد : فکر کردی ما تو

این دوهفته بیکار بودیم و ول می گشتیم؟ آمار می گرفتیم!(به صورت پر از خراش او اشاره کرد) گرگ بهت حمله کرده؟

پارسا خندید : تصادف کردم(لبخند پررنگی زد) روزی که نتیجه دانشگاه رو زدن !

-از ذوق کوییدی به دیوار؟

استاد آمد و پارسا جواب معین را نداد !

آنهه یک گروه شدند و شروع کردند. دوقلوها تیز و فرز بودند و پارسا دقیق و تیام بی توجه و بی حوصله!متین با آرنج

به پهلویش زد : تورو به زور فرستادن دانشگاه ؟

تیام دندان هایش را به هم فشرد و به یاد تکین افتاد : همچین !

معین قهقهه زد : لابد از ترس شوهر اومده دانشگاه! راستشو بگو !

هرسه خندیدند و تیام غرید : نمکدون!

کلاس که تمام شد چهارنفری به محوطه ی دانشگاه برگشتند. دوقلوها به تریا رفتن و تیام و پارسا جلوی تریا روی

نیمکتی نشستند.پارسا به ساعتش نگاه کرد ،اطرافش را کاوید و خندید : چه به موقع !

تیام هم به آن طرف نگاه کرد و ابروهایش بالا رفت؛ یک دختر بود ، در جایش نیمخیز شد : من برم !

پارسا اورا نگه داشت: سلام پریا !

تیام جلوی او بلند شد ، گذشته از هر نسبتی که با پارسا داشت ، خانم و باوقار بود و تیام را وادار به احترام کرد : سلام !

-سلام، حال شما؟

به نظر از آنها بزرگتر می آمد ، قیافه ی دلنشین و ملوسی داشت. تیام جواب او را داد وساکت ماند. پارسا با چشم های

شوخ و جوانش به اونگاه کرد : پریا ایشون همکلاسیمه ، آقای اندرزگو ، تیام! پریا خواهر منه ، ارشد عمران می خونه !

پریا با دقت اورا برانداز کرد : پس شما باید برادر دکتر اندرزگو باشین، آره؟

تیام با بدخلقی تایید کرد، پریا لبخند زد و به طرف پارسا برگشت: من یه کار کوچولو دارم! منتظرم می مونی ؟

-مجبورم، نه؟

-می خواستی شیطنت نکنی! امروز که مشکلی نداشتی ؟

پارسا اصولا مشکلی نداشت .

-نیم ساعت دیگه میام. خوشحال شدم آقای اندرزگو! تیام دوباره بلند شد.

-پس استاد فیزیک، برادرته! نگفتی !

-عجله ای نبود !

-با ما میای؟

تیام با استفهام به او نگاه کرد .

-که ببریمت خونه؟

-نه، ممنون !

-تا پام خوب بشه باید طفیلی پریا و بابا باشم !

دوقلوها با نوشابه برگشتند و بعد هم تیام را با اصرار با خودشان بردند، به همین زودی متین فهمیده بود : تورو باید واسه

هر کاری مجبور کرد !

تکین برای نهار به خانه آمد : هر چقدر منتظر شدم نیومدی، با تاکسی اومدی ؟

-نه ، با بچه ها !

تکین ول کن نبود : با کی ؟

-دوقلوهای رضایی !

مادر دیس برنج راروی میز گذاشت: دو قلو؟ چه جالب !

هر دو با هم گفتند : اصلا شبیه نیستند !

پدر هم آمد سر میز : دانشگاه چطور بود تیام؟

تیام به بشقابش مشغول شد : مزخرف !

هرسه با ناراحتی به هم نگاه کردند!

فردا صبح دیگر تکین او را نبرد. با ماشین خودش رفت. با این حال جیم نشد. می دانست که هنوز هوایش را دارند.

وقتی به پارکینگ دانشجوها رسید ، دوقلوها او تازه رسیده بودند و داشتند با ماشین دیگری سر جای پارک کل کل می

کردند. تیام خودش را قاطی نکرد و منتظر ماند تا آنها به این طرف بیایند بالاخره جست و خیز کنان آمدند .

-حوصله دارین ها !

-باید بهشون نشون بدیم تو کلاس کی ریسه! فکرکنه پیه هستیم !

تیام با سوال به اونگاه کرد .

-یکی از دختر های کلاس بود، نشناختی؟

تیام شکلکی شبیه لبخند در آورد : من فقط شما و پارسا رو می شناسم !

از نظر دوقلوها این اصلا درست نبود و تا قبل از شروع کلاس مسئولیت سنگین معرفی همکلاسی به او را تقبل کردند که

با شلوغ کاری هردو ، تیام هیچ کس را نشناخت.

آن روز پارسا را از آویزانی پدر وخواهرش نجات داد و به خانه برد .

-گچ پاتو کی باز میکنی ؟

-یه ماهه دیگه! - پس حالا حالاها سرویس داری !

-فکر نمی کنم بعد هم ماشین بهم بدن!

-چرا؟ - تنبیه !

تیام به او نگاه کرد و پارسا خندید : من عمدا تصادف کردم !

باز هم تیام متوجه نشده بود! - من شهرستان قبول شدم ، بابا می تونست منو بیاره اینجا - میدونی که - ولی قبول نمی

کرد. منم می خواستم مجبورش کنم قبول کنه بالاخره با اون تصادف راضی شد ، حسابی داغون شده بودم مامانم می گفت اگه برم شهرستان کی بهم می رسه ؟ کی مثل الان منو می بره و میاره ؟ خندیدید.

-دیوونه! خوب یه کم بیشتر زحمت می کشیدی تهران قبول بشی !

-چه کاریه؟ بابا دوست نداشت از امتیازش استفاده کنه، پریا هم خودش اینجا قبول شد ولی من زورم می اومد. فقط به اندازه ای خوندم که دولتی قبول بشم. با اینکه به قول تو خودم هم می تونستم رتبه اینجا رو بیارم. با این وجود وقتی یه شهر دور ، یه رشته ی مزخرف - همه اینا برنامه بود- قبول شدم بازم بابا اعتنا نکرد. منم از حرصم ... (باصدای بلند خندید)

تیام سرش را تکان داد: اگه جای بابات بودم می بردمت تیمارستان !

پارسا گفت : هنوز هم از دستم عصبانیه!

یک هفته دیگه هم گذشت و او به دانشگاه رفتن ادامه داد، پدر و مادرش و تکین امیدوار شده بودند اما این کارها فقط تا زمانی بود که آنها از آسیاب بیفتد .

آن روز باز هم دوقلوها برزخ بودند ، وقتی تیام مثل همیشه به سمت ردیف دوم رفت جای خالی بین آنها را دید: باز چه خبره ؟

متین نفس عمیقی کشید : از این گاگول بپرس !

تیام به معین نگاه کرد و چون او جوابی نداد، متین خودش ادامه داد: دیروز ماشین این دختره، هاشمی رو پنچر کرد تا مجبورش کنه با ما بیاد، اونم حسابی سنگ رو یخمون کرد. تیام با تعجب به معین نگاه کردو معین غرید : دارم براش، فکر کرده کیه؟

تیام به طرف متین برگشت : کدومشونه؟

-خیلی با حالی بابا! یه هفته نیست بهت معرفی ش کردم !

-اون همه آدم چطور یادم بمونه؟

-ولی این با بقیه فرق داره، خیلی خاطرخواه داره، همه رو هم کف کرده !

باز هم فایده ای به حال تیام نداشت !

-ببین اونى كه ردیف اول، وسط نشسته !

تیام سرسرى به اون نگاه كرد : خوب، چه فرقى با بقیه داره؟

-بابا ایوالله ! تو واقعا چشات می بینه؟ خوب خیلی خوشگله !

این بار با دقت بیشتری نگاه كرد، قیافه ی قشنگی داشت، ولی كم هم آرایش نكرده بود. پشت چشم هایش را سایه ی

سبز زده بود. رنگ مانتویش...اندام ظریفی داشت و توجه را جلب می كرد... تیام به طرف متین چرخید: انگار اومده

عروسی! حالتونو گرفت ؟

-اساسی! تیام رو كرد به معین : خجالت داره بابا این چكاری بود كردی؟ - می خواستم حال فرزین رو بگیرم، ولی

-حال خودتو كرد تو قوطی! حفته! ولی چه ربطی داره به فرزین؟

معین حرفی نزد و متین جوابش را داد : میگم تو به كل تو هپروتی، نه؟ از دور و برت هیچی نمی دونی !

تیام شانه اش را بالا انداخت و لبخند كجی زد و متین ادامه داد: نه ، هپلی نیستی فقط به اطرافت توجه نداری! برات مهم

نیست دور و برت چه خبره !

-تقریبا! - خوب ببین فرزین حسابی رفته تو نخ این دختره ، حسابی ها! کلی به التماس افتاده، دختره هم كم از

خجالتش در نیومده ولی خوب انگار فرزین این چیزا حالیش نیس! تیام خندید : خاك بر سرش! آخه آدم عاقل به خاطر

یه دختر خودشو كوچيك می كنه؟ باید غرورتو حفظ كنى !

-این كاریه كه تو می كنى، نه؟ واسه همین قیافه می گیرى؟

تیام دندان هایش را بهم فشرد: من دلبری نمیكنم! در جایش نیمخیز شد.متین دستش را گرفت : بشین بابا، شوخی

سرش نمیشه !

آن روز پارسا نیامد و معین هم حسابی غرق طرح نقشه ای بود تا حال آن دختر را بگیرد. تیام با آرنج به پهلویش زد: بابا تقصیر تو بوده، تو ماشین اونو پنجر کردی، طلبکار هم هستی؟

آنتراکت بود و بجز آن سه نفر، چند نفر دیگر هم در کلاس بودند از جمله همین خانم هاشمی. تیام داشت روی جزوه اش خط خطی می کرد که متین بازویش را کشید: اونجارو!

تیام سرش را بلند کرد و فرزین را دید که رفته بود جلو و با آن دختر حرف میزد. آخر سر هم چیزی گرفت و آمد.

—خاک بر سر بی لیاقتش! حتما باید از این دختره جزوه بگیره؟

—پس از کی بگیره؟ عاشق چشم و ابروی تو که نشده! البته بد هم نیستی تیام!

—خفه شو!

از فرزین خوشش نمی آمد، به نظرش جلف و بی خاصیت بود. به دخترک نگاه کرد. حالا که کلاس خلوت بود راحت تر می توانست اورا ببیند. خوش لباس بود و البته زیبا! ولی به نظر تیام خود نما بود! به نظر او کرم از خود درخت بود، هرچند که فکرش را بلند به زبان نیاورد!

یکماهی به همین ترتیب گذشت. مثل بچه ی آدم سرش را پایین می انداخت و می رفت دانشگاه، اما بر خلاف تصور خانواده اش، هنوز فراموش نکرده بود، فقط منتظر فرصت مناسب بود.

حالا همه ی همکلاسی هایش را به قیافه می شناخت. ولی فامیل بعضی ها — به خصوص دخترها — را نمی دانست. در صورتی که دو قلوها علاوه بر بچه های ورودی خودشان شروع به آنالیز سال بالایی ها کرده بودند!

آن روز تکین، بدون اطلاع کوییز گرفت. تیام ردیف جلو و نزدیک به دخترها نشسته بود. داشت می نوشت که متوجه اتفاقی در کنارش شد، خانم هاشمی در صندلی نزدیک به او نشسته بود، دختری که کنارش بود کاغذی را دراز کرد که او نتوانست بگیرد، چرخید و جلوی پای تیام بر زمین افتاد. تکین با چند گام بلند خودش را به او رساند ولی تیام کاغذ را برداشته بود.

—این چیه؟

تیام برگه را دور از دست تکین به طرف خانم هاشمی گرفت: چرکنویس ایشون بود. تکین با سوءظن به آنها نگاه کرد.

کار تیام که نبود، ولی قیافه ی آن دو دختر بدجور خجالت زده بود. تیام حواسش را پرت کرد: بفرمایید استاد .
تکین برگه را گرفت، همان موقع صحیح کرد و نمره داد. تیام که از درست بودن جوابش مطمئن بود از کلاس بیرون رفت.
چند دقیقه بعد پارسا و دوقلوها هم بیرون آمدند. متین با دیدن او سوت زد: عجب داداش عتیقه ای داری. این چه کاری بود؟

تیام با مشت به شانه اش زد: درباره ی برادر من

-ببخشید آقای اندرزگو!

تیام برگشت و خانم هاشمی و همکار تقلبش را دید، امروز سایه ی سبز زده بود، سایه اش آبی بود...
-بله؟

هاشمی با اعتماد به نفس گفت: ممنون که لومون ندادین!

دختر دیگر سرش را پایین انداخته بود،

تیام یک لبخند خشک و خالی هم نزد: کاری نکردم!

معین خودش را قاطی کرد: خانم شما که بلد نیستین تقلب کنین، وقتتونو هدر ندین! طرف حتی نگاه هم نکرد: کسی نظر شما رو نپرسید! در هر حال باید از شما تشکر می کردم .

دست دختر همراهش را کشید: بریم آیدا!

ولی تیام پیشدستی کرد: یه لحظه وایسین! (هر دو برگشتند) دفه ی دیگه نه تنها این کارو نمیکنم بلکه خودم به استاد میگم (رو کرد به آیدا) اگر جدی می گرفت هردوتونو می انداخت، ککش هم نمی گزه! من می شناسمش!

هاشمی پوزخند زد: نکنه قبلا انداختدت؟

آیدا دستش را کشید: ارکیده!

و تیام نفسش را بیرون داد: نخیر، برادرمه!

رنگ از روی ارکیده پرید. دستش را از دست آیدا بیرون آورد و رفت.

آیدا چند لحظه ای ایستاد، بدون اینکه به آن چهار نفر نگاه کند، «ببخشید» گفت و رفت .

موقع شام تکین به او نگاه کرد: چرا روی تقلب اون دختر سرپوش گذاشتی؟

تیام جوابش را نداد، مادرش هم به طرف تیام برگشت: چرا تیام؟

-چون به نظرم به هرکس باید یه فرصت داد. کوییز بود، کنکور که نبود!

تکین دست به سینه نشست: حیف که رستم پور نمره ی کامل گرفته وگرنه سر کلاس به روشون می آوردم!

تیام با خونسردی گفت: اینجوری فقط منو خراب می کردی!

-چرا؟

-چون فهمیدن برادریم! بعد فکر می کنن سر کلاس جنتلمن بازی در آوردم و تو خونه به تو لوشون دادم!

تکین دیگه حرفی نزد.

برگه ها را که داد، نطقش شروع شد: خجالت داره، توی یه کلاس ۵۴ نفری واسه یه کوییز ساده فقط ۲ نفر نمره ی کامل گرفتن.

یکی از پشت گفت: استاد غافلگیر شدیم!

-آقای کریمی از حالا میگم هفته ی آخر آبان امتحان میان ترم داریم که بعد نگین غافلگیر شدین! نماینده ی کلاستون

کیه؟

همه به هم نگاه کردند و حرفی نزدند. تکین به ساعتش نگاه کرد: نماینده تونو انتخاب کنین بعد با هم هماهنگ کنین که

امتحانو کی بزاریم، خبرم کنین!

تکین که رفت، پارسا برگه ی تیام را نگاه کرد بعد با کف دست به پشت گردنش زد: خاک بر سرت! کامل شدی؟

متین هم سرک کشید: این خبر داشته کوییز داریم!

تیام پوزخند زد و معین گفت: نه که ما اگه خبرم داشتیم فرق می کرد!

-دیگه کی کامل شده؟

تیام به بغل دستی ارکیده نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود، چیزی نگفت، در هر صورت فامیلش را هم فراموش

کرده بود!!!!!!!

یکی از خود شیرین های کلاس بلند شد: من نماینده میشم!

متین زیر لب گفت: از فرداس که به بهونه نمایندگی بچسبه به دخترا!

بعد صدایش را بلند کرد : تو از طرف خودت هم نمی تونی حرف بزنی چه برسه به کلاس!

-نکنه خودت داوطلبی؟

-من غلط بکنم! من به اندرزگو رای میدم !

دود از سر تیام بلند شد : هی ، از خودت مایه بزار!

ولی تا تیام به خود بیاید ، نصف کلاس به او رای داده بودند. تیام خواست اعتراض کند که پارسا او را نشاند: بابا مگه

میخوای چکار کنی که کلاس میزاری؟

-کلاس چیه ؟ من حوصله ندارم!

-تو نماینده بشو ! کارا با من!

-پس چرا خودت داوطلب نمیشی؟

-می بینی که تو بیشتر رای آوردی !

با پنبه سر تیام را بردند و از فردا هزار بهانه او را به حرف می گرفتند. پدر تیام در آمد تا یک روز را برای امتحان فیزیک

تعیین کرد!

پارسا و دوقلوها تریا را از شیطنت روی سرشان گذاشته بودند که تیام هم پیش آنها آمد، عصبی بود و بسکه به موهایش

چنگ زده بود ، پف کرده بودند!

-چی شده انیشتین ؟

-دیوانه ام کردند، پدرمو در آوردند، ای دختره فرهی اومده میگه (صدای دخترک را به خوبی تقلید کرد) اون روز که

شما تاریخ امتحان گذاشتین تولد دختر خالمه، میگم ما صبح امتحان داریم، چپ چپ نگام میکنه میگه وا نازی جون

ناراحت میشه، باید از صبح برم پیشش، الهی تولد آخر نازی باشه!

معین لبش را گزید و سینی را به طرف او هل داد : گناه داره نازی جون ، دلت میاد؟

هر چهارتا خندیدند، تیام ساندویچش را برداشت و لگدی به پای متین زد : این آشیه که تو برام پختی ها!

پارسا قهقهه زد : تا باشه از این آشا، مگه بد می گذره؟

-تو رو خدا کی خوشش میاد؟ ای خانم ایش ایشیان سه ساعت منو جلوی عالم و آدم یه لنگه پا نگه داشته تا برام از

خواسته ها و تمایلات نازی جون حرف بزنه!

معین چشمک زد : حسنش این بوده که نطقت باز شده ، قبلا به زور دو کلمه جواب می دادی! تازه فرهی خیلی چیز

خوبیه! اسم کوچیکش چی بود ؟

پارسا سوت زد : پرستو!

-آه ، پرستوی قلب من...

باقیش برای مسخرگی آنها بود، تیام نگفت که فرهی او را هم برای تولد نازی جون دعوت کرده ، اگر می گفت خوراک ۴ سال شوخی دوقلوها در می آمد.

علیرغم کم حرفی تیام دوستان زیادی پیدا کرده بود ، همه ی بچه ها را به فامیل می شناخت و آنها هم دیگر او را شناخته بودند، هر کس در هر مسئله ای مشکل داشت به سراغ او می آمد. با پسرها مشکلی نداشت ولی از دخترها

خوشش نمی آمد، رستم پور هم درسش به خوبی او بود، چرا از او نمی پرسیدند؟

رستم پور همیشه با ارکیده و یکی از دختر های خوابگاهی بود ، معین می گفت خوزستانی است و فامیلش بهرامی. این سه نفر هیچوقت از او سوال درسی نپرسیده بودند، به همین دلیل تیام آنها را بیشتر از بقیه دوست داشت....

نه اینکه از جواب دادن به سوال آنها ناراحت شده باشد ولی وقتی یکی مثل حمیدی که ناخن هایش را لاک براق صورتی زده بود و با الگوهای رنگ رنگیش جزوه را جلوی صورت او تکان میداد و با بی مزه ترین لحن ممکن حرف میزد، تیام به سختی جلوی خودش را می گرفت تا جزوه را محکم به سر او نکوبد.....

تکین به دلیل جوانیش ، با خیلی از دانشجوها روابط صمیمانه ای داشت و تیام در رفت و آمدهایش به دفتر او با چند نفری آشنا شده بود. از جمله امیر حسین مقامی که بسیار فعال و پر جنب و جوش بود و یک لحظه آرام نمی گرفت. ان

روز در راهرو به امیر حسین برخورد و او با زرنگی از تیام قول گرفت برای جشن ۱۶ آذر با آنه همکاری کند، قول تیام را که گرفت و خیالش راحت شد گفت : از بچه های کلاستون بپرس ببین کی اهل موسیقیه و چه سازی می زنه؟

حرف زدنش با امیر حسین او را معطل کرد و دیر به کلاس رسید و مجبور شد تمرینی که استاد روی تخته نوشته بود حل کند.

کلاس که تمام شد ، از بچه ها خواست بمانند و بنا به وظیفه حرف امیر حسین را تکرار کرد. دو قلوها حرف او را توی هوا

گرفتند و با لودگی مشغول آواز خواندن شدند درحالیکه بین پسرها بحث صدا مطرح بود ، تیام با بی میلی رو به دخترها کرد : شما چی خانما؟

حمیدی داشت با عشوه برای او توضیح می داد به چه سازی مسلط است که تیام صدای ارکیده را شنید : تو مگه ویلن نمی زنی ؟

-چرا، ولی تا حالا تو هیچ برنامه ای شرکت نکردم، از پشش برنمیام!

صدای آیدا بود و صدای بهرامی را هم شنید : بیا امتحان می کنیم (و قبل از آنکه آیدا حرفی بزند او را صدا زد) آقای اندرزگو !

تیام از شر حمیدی خلاص شد : بله؟

-من و خانم رستم پور هستیم (با سوال به او نگاه کرد) به شما باید بگیم ؟

-راستش نه ، آقای مقامی رو می شناسین ؟ سال سوم عمران!

بهرامی به علامت منفی سر تکان داد و تیام پرسید : الان وقت دارین ؟

مثل اینکه هر دو بیکار بودند. تیام شماره ی امیر حسین را گرفت.

چون بین دخترها کس دیگری داوطلب نشد - حتی حمیدی با آن همه تسلطی که از آن دم میزد - تیام آن دو را پیش امیرحسین برد. رستم پور ویلن می زد و بهرامی گیتار. امیر حسین اسم ان دو را یادداشت کرد : البته کسای دیگه ای هم هستن ، باید تست بدین ، قبوله ؟

بهرامی از طرف هر دو جواب مثبت داد و امیر حسین گفت : پس من هفته ی آینده یه وقت تعیین می کنم ، آقای اندرزگو بهتون خبر میده! تو چه سازی می زنی تیام؟

تیام پوزخند زد : ساز دهنی!

با همه ی مسخرگی پارسا واقعا صدای خوبی داشت و تیام او را با امیر حسین آشنا کرد ، آن چند روز برای هماهنگی تیام آنقدر درگیر بود که مادرش هم متوجه شد ، در حالیکه چشم هایش برق می زد گفت : انگار حسابی مشغول دانشگاه شدی ، آره ؟

تیام ناگهان با خشونت به طرف او برگشت : گیرم انداختن وگرنه من هنوز یادم نرفته ، بالاخره شما هم راضی میشین !

باید راضی بشین!

آن روز تیام به بهرامی روز تست را خبر داد و بالاخره از شر هماهنگی خلاص شد بقیه اش با امیر حسین بود .
پارسا که به سالن رفت او هم برای نهار به تریا رفت . دو قلو ها کنار یکی از بچه های کلاس نشسته بودند و حرف می زدند ، تیام هم نشست و مشغول غذایش شد . کامیار که قیافه اش داد می زد از آنها بزرگتر است داشت توضیح میداد
سربازی رفته ، چند سالی هم کار کرده بعد آمده دانشگاه !

تیام با حسرت گفت : خوش به حالت!

هر سه با تعجب به او نگاه کردند و او توضیح داد : چون سربازی رفتی !

متین پشت دستش را روی پیشانی او گذاشت و بلافاصله کنار کشید : تو تب می سوزه ، هذیون میگه!

کامیار به او نگاه کرد : منظورت چیه ؟

-پدر و مادرم نداشتن برم سربازی ، خودشونم بم پول نمیدن!

-انگار واقعا هذیون میگی!

-برای اینکه از ایران خارج بشی باید کارت پایان خدمت داشته باشی یا برای وثیقه پول بزاری که من هیچکدومشو

ندارم !

-تو می خوای از ایران بری ؟

لقمه اش را قورت داد : آره ولی خانواده ام راضی نیستن!

معین یادش افتاد که او روزهای اول چقدر دماغ بود : پس نمی خواستی بیای دانشگاه و به زور فرستادنت!

تیام با سر تایید کرد : فکر می کردن اینطوری موندنی میشم!

-چرا دانشگاه نمی خواستی بیای ؟

-من که نمی تونم تمومش کنم چرا الکی وقتمو هدر بدم ؟

-فعلا که نه پول داری نه سربازی رفتی !

-قراره توحید برام پول و دعوتنامه بفرسته!

-توحید ؟

-برادرمه ، بعد از لیسانس از یه دانشگاه تو انگلیس پذیرش گرفت و رفت ، الان ۲ ساله ،

کار هم میکنه ، قراره اون برام پول بفرسته!

-پس تو اولی نیستی!

-نه ، به همین خاطر هم نمی زارن ، فکر می کردن توحید درسشو ادامه میده و میاد ! ولی اون گفته دیگه نمیاد و مامان و

بابا میترسن....

-که تو هم بری حاجی حاجی مکه!

تیام با سر تایید کرد.

پارسا برای کلاس آمد. متین از او پرسید : چطور بود ؟

-خوب بود ، قرار شد از ۴ تا یکی رو من بخونم!

صورتش برق میزد ، تیام خندید و تبریک گفت.

-اون محشر بود.

-کی ؟

-این دختره رستم پور! فوق العاده میزد ، یه راست قبول شد ، بی حرف ! بهرامی هم قبول شد ، البته ۳ نفر گیتار می

زنن! یکی از سال بالایی ها پیانو می زنه ، گودرزی ، مثل اینکه صنایع می خونه ! می شناسیش ؟

-روزبه ؟ آره ، دوست امیر حسین!

-اون تست نداد ، برای پیانو فقط اون بود . وقتی رستم پور زد اون کلی تشویقش کرد مثل اینکه خیلی اهل موسیقیه!

تیام با بی تفاوتی به رستم پور نگاه کرد ، باز هم سرش پایین بود ، مثل همیشه مانتوی کتان کوتاه ، جین کم رنگ و

کفش اسپرت پوشیده بود ، در یک کلمه ساده بود. ارکیده حرفی زد و آیدا سرش را بالا آورد ، صورتش سفید و بیضی

بود ، با چشم های مورب و موهایی که به عسلی می زد و همیشه از جلوی مقنعه بیرون زده بود و علیرغم تلاش او باز هم

بیرون می پریدند! همیشه با ارکیده و شادی بهرامی بود با این در کنار تجمل و زرق و برق آنها به خصوص ارکیده ، اصلا

به چشم نمی آمد . سرش را برگرداند و چند ثانیه بعد او را فراموش کرده بود.

روز سه شنبه که به دانشگاه رفت دو قلوها مثل اسپند روی آتش بودند. - چی شده ؟

-اون دیروز با ماشین فرمند رفته !

تیام با عدم درک به او خیره شد و متین بی طاقت ادامه داد : بابا اون گل پرورشیه !

تیام از خنده منفجر شد : ارکید هاشمی ، آره ؟

معین با ماتم تایید کرد.

-تو چه مرگته ؟ بالاخره که حال فرزین گرفته شد .

تیام هم از این قضیه بدش نیامده بود.

" -من "می خواستم حال فرزین رو بگیرم نه یکی دیگه مثل فرمند بیاد ...

-فرمند که اسم شکلاته ، نه؟

متین خندید : اسم یکی از بچه های ارشد برق هم هست !

از فرط خنده اشک به چشم های تیام آمد : کی به شما گفت ؟

-فرزین مثل مادر مرده ها سر کلاس نشسته . خودش گفت!

-حقشه ! بلد نیست با دخترا چطور رفتار کنه!

-تو بلدی ؟ انقدر به این حمیدی ندادی که ولت کرده رفته چسبیده به فرهاد !

نیش تیام باز شد : الحمد لله!

متین او را قلقلک داد : روش جفتتون جواب نمیده ، نه کم محلی تو و نه موس موس فرزین!

پارسا هم به آنها رسید و متین با دادن خبر او را هم خوشحال کرد. پارسا با پا به قوطی نوشابه ضربه زد : من که نمی فهمم

با این دخترا باید چطور رفتار کرد ؟ تو برنامه های گروه این پسره روزبه خیلی رستم پورو تحویل می گیره اما دریغ از یه

کم اعتنا. دختره اصلا یه کلام ازش در نییاد ، این پسره خیلی آفاس !

معین یخش باز شد : لابد اینم مثل ارکیدیه یکی رو زیر سر داره! این واسش صرف نداره!

همه خندیدند و متین گفت : از شوخی گذشته ، رستم پور اینطور نیست!

تیام حرفی نزد ولی او هم در دل با متین موافق بود!

امیر حسین جلوی او را گرفت : وقت داری یه سر با من بیای بریم سالن؟ میخام نظرتو درباره چند چیز بپرسم!

-فردا امتحان ریاضی دارم ، دیگه آخرین میانترممه! سه شنبه خوبه ؟

تیام بر خلاف عادت برای امتحان ریاضی بیشتر خواند ، بعد از میان ترم فیزیک ، چند نفری دست گرفته بودند که تکین

به او نمره داده ، هر چند که پارسا و آیدا فقط چند صدم از او کمتر شده بودند!

سه شنبه به امیر حسین زنگ زد و به سالن رفت. امیر حسین آنجا بود و گروه موسیقی! تیام به جمع سلام کرد و به طرف

امیر حسین رفت : برای تزیین سالن چکار می کنین ؟

-اون دخترا همکلاسیات قبول کردن ، با یکیشون که تو گروه تئاتره!

-چکار می خوان بکنن ؟

امیر حسین نمی دانست و تیام شادی را صدا زد و درباره برنامه شان پرسید

-راستش خانم هاشمی فکرشو کرده ، ما فقط قراره به اون کمک کنیم!

-الان دانشگاه هستن ؟ لطفا به ایشون بگین بیان اینجا!

تیام وقتی مسئولیت قبول می کرد کم نمی گذاشت. تا اרקیده بیاید برنامه ی آن شب را از امیر حسین پرسید ، روزبه

پیشدستی کرد : قراره قبل از هر چیز یه تکنوازی داشته باشیم ، ویلن! قبوله خانم رستم پور ؟

آیدا با قدم های آهسته به طرف آنها آمد : مخالف نیستم ولی اولین برنامه نباشه!

روزبه با تفاهم لبخند زد : باشه ، پس من شروع میکنم، اینطوری باعث میشه بچه ها میان تو ، ساکت باشن و زودتر

برنامه شروع بشه!

تیام صورتش را از او بر گرداند : بعد قرآن ، کی میخونه ؟

امیر حسین سریع اسم یکی از همکلاسی هایش را برد.

-بعد سرود ملی!

یکی از بچه ها پرسید : لازمه ؟

قبل از هرکس آیدا گفت : مثل اینکه شما از مناسبت ۱۶ آذر خبر ندارین!

و بعد خجالت زده ساکت شد تیام در حالیکه از حرف زدن آیدا تعجب کرده بود رو به پسرک گفت : آره ، لازمه!

ارکیده آمد و برای بچه ها توضیح داد که چکار می کند ، امیر حسین که می خواست خودش را خلاص کند به او گفت

:میشه خودتون همه چیزو بخیرین ؟ البته لطف می کنید!

-اشکالی نداره ، اینطور بهتره!

امیر حسین نفس راحتی کشید : پس بعد فاکتورشو به من بدین، برنامه ی شما آماده اس !

گروه آنها هم کاملا آماده بود، تیام رفت تا از امیر حسین اجازه بگیرد و برود. او داشت با ایدا حرف میزد مثل اینکه آیدا

مشکلی داشت ، تیام خواست برگردد ولی امیر حسین او را نگه داشت ، آیدا با شرم توضیح داد : راستش برام سخته تک

و تنها بشینم اونجا و ساز بزنم!

تیام بدون فکر گفت : می خواین حذف بشه ؟

در حقیقت برای او هم جالب نبود یک دختر - آنهم آیدای خجالتی - جلوی هزار نفر بنشیند و ساز بزند ، ولی با این

حرف امیر حسین چپ چپ به او نگاه کرد و آیدا هم گفت : نه ، می دونم که روی این برنامه حساب کردین ، من زیرش

نمی زنم ! فقط همیشه من رو سن نشینم ؟

امیرحسین غرق در فکر به او خیره شد و آیدا سرش را پایین انداخت، تیام که متوجه بی حواسی امیر حسین بود گفت :

هی امیر، این عکسایی که قراره پخش کنین...

امیر حسین به طرف او برگشت : عکسایی از اتفاقات این یه ساله!

-خوب ، عکس خالی که همیشه پخش کرد همون موقع خانم رستم پور آهنگشونو بزنن. دیگه لازم هم نیس بشینن روی

سن!

فکر خوبی بود و هردو موافق بودند.

قبل از رفتن به امیرحسین قول داد روز شنبه - روز قبل از جشن - هم بیاید تا آمادگی بیشتری داشته باشند. موقعیکه

داشت می رفت متوجه روزبه شد که جلوی آیدا نگه داشته بود و سعی می کرد او را راضی کند و برساند. تیام اینقدر

طول داد تا متوجه مخالفت آیدا و رفتن روزبه بشود. خیالش راحت شد ، پس با وجود رابطه ی نزدیکش با ارکیده مثل او

نبود!

آن شب بهزاد که بعد از مدتها به تهران آمده بود او و رضا را برای شام دعوت کرد ، هر سه از دوستان دبیرستانی بودند و تیام بعد از مدت ها داشت خوش می گذراند .

پشت میز که نشستند ، رضا گفت : تا حالا اینجا نیومده بودم ، از کجا گیر آوردی بهزاد ؟

تیام به طرف بهزاد چرخید ولی با دیدن میز پشت سر بهزاد گوش هایش کر شد ، رستم پور بود ، شک نداشت که این همان آیدا بود که رو به روی یک پسر جوان نشسته بود و می خندید . با همیشه فرق داشت. شال آبی زیبایی پوشیده بود و موهای پریشانش را هم درست کرده بود. بدون خجالت با آن پسر حرف میزد و با شادی و ذوق کنان می خندید. برق دستبند نقره ایش وقتی دست هایش را به هم کوفت چشم تیام را زد. دردی در مغز تیام پیچید، حق با معین بود : لابد اونم یکی رو زیر سر داره !

واقعا که این دخترها آب زیر کاه و غیر قابل اعتماد بودند. از کل دختر های کلاس فقط برای آیدا و بهرامی احترام قائل بود که حالا

بلند شد و به بهانه ی دستشویی از سمتی رفت که پسرک را ببیند، نکند روزبه باشد ...

آیدا تمام حواسش به رو به رو بود و او را نمی دید . پسرک آشنا نبود حداقل تیام او را نمی شناخت، از او بزرگتر بود ، بیست و سه چهار سالش بود، خوش تیپ و خوش قیافه. لباس چهار خانه ی آستین کوتاهی پوشیده و موهای مجعد و زیبایش در نور چراغ ها می درخشید. با شادی چشم در چشم آیدا دوخته بود. آنها هیچکس را به جز خودشان نمی دیدند. تیام با عصبانیت برگشت و سر جایش نشست. سعی کرد دیگر به آن دو توجهی نکند ولی موفق نشد و دید که پسرک کادویی را به طرف آیدا گرفت. آیدا آن را با ذوقی بیش از حد باز کرد و یک گوشی موبایل را بیرون آورد. حتی تیام هم از آن فاصله خوشحالی آیدا را می دید چه برسد به پسرک ...

آن شب می تونست شب بهتری باشد اگر آیدا را ندیده بود ، خوب این هم از دختر خجالتی کلاس ، دانشجوی مورد علاقه ی تکین ، همکلاسی تحسین بر انگیز تیام... با این فکر ها به خواب رفت .

رفته بود نمره های میان ترم زبان را ببیند که صدای ارکیده را شنید : آیدا کو ؟

-رفته نماز بخونه! (هیجان صدای شادی بالا رفت) بهت گفت دیروز روزبه خواسته برسوندش ؟

-نه ، حتما قبول نکرده ، آره ؟

شادی در حمایت از دوستش حرف زد : نه خوب ، می دونی که ! اون به کسی رو نمیده (هر دو با هم گفتند) با وجود ایمان ...

هر دو خندیدند و شادی ادامه داد : حق هم داره ، ایمان یه چیز دیگه اس! دیشب بهش یه موبایل کادو داده ...
ارکیده بدون حسادت گفت : مبارک صاحبش ...

پس اسمش ایمان بود ، دوباره به یاد دیشب افتاد ، اصلا به او چه ؟ مگر آیدا دینی به او داشت ؟ مگر آیدا مریم مقدس بود ؟ اصلا شاید نامزدش باشد ، به او چه ؟ کلی با خودش کلنجار رفت تا اینکه روز شنبه که به سالن رفت او را بخشیده و از سر تقصیراتش گذشته بود !!!!!!!!

هر کس در گوشه ای مشغول بود و گروه موسیقی داشت یکی از آهنگ ها را تمرین می کرد و پارسا حسابی رفته بود توی حس! تیام سعی می کرد خنده اش را پنهان کند که صدای یکی از سازها قطع شد و یکی از دختر ها بیرون دوید، تا تیام به خودش بیاید شادی

هم گیتارش را کنار گذاشت و به دنبال او دوید. تیام هم از سالن خارج شد و آیدا را دید که از درد به خودش می پیچید .
-چی شده خانم بهرامی ؟

شادی با ناراحتی به آیدا نگاه کرد : حالش خوب نیس . مثل اینکه مسموم شده !

-پس بریم بیمارستان ، من ماشینو میارم جلوی در !

-ممنون ماشین ارکیده هست !

صدای ناراحت ارکیده آمد: نه نیاوردم ، مامان لازمش داشت .

ارکیده با ناراحتی به طرف او خم شد : چت شده عزیزم ؟

پارسا هم بیرون آمده بود ، تیام به طرف او چرخید : به امیر حسن بگو ما میریم بیمارستان! (رو به شادی گفت) کمکش کنید بیاد .

آیدا بالاخره به حرف آمد :ایمان ...

بازم ایمان ! شادی با دلسوزی گفت : قراره بیاد دنبالت ؟

آیدا با سر تایید کرد : هشت ونیم !

تیام با بی طاقتی به ساعتش نگاه کرد : هنوز که هشته! ما میریم درمونگاه شما هم به آقا ایمان خبر بدین بیاد اونجا !

ماشینش را در آورد و آنها سوار شدند. ارکیده از کیف آیدا گوشیش را در آورد و آیدا به زحمت گفت : ۱ رو بزن !

بله ، ایمان خان چه جایگاه مهمی داشتند. ارکیده شروع به صحبت کرد : الو ؟ سلام ، نه من دوستشم ! راستش آیدا حالش خوب نیس می بریمش درمونگاه ! کدوم؟

تیام جواب داد و ارکیده هم ادامه داد : نه ، چیزی نیس ، به نظر مسموم شده !

به درمانگاه که رسیدند ، تیام آن سه نفر را به اتاق پزشک فرستاد تا در دست و پایش نباشند و خودش به پذیرش رفت ، مسئول پذیرش با بی حوصلگی اسم مریض را پرسید .

-رستم پور !

-اسم کوچک ؟

تیام با خجالت و آهسته " آیدا " را زمزمه کرد ، انگار از راز خصوصی کسی پرده بر می داشت !

جلوی در نشستند بودند که ایمان سراسیمه دوید داخل و به طرف پذیرش رفت ، تیام از جا بلند شد و وقتی ایمان برگشت به طرفش رفت : خانم رستم پور اونجا هستند (به تزریقات اشاره کرد) حالشون خوبه ، بهشون سرم زدند .

ایمان با استفهام به او خیره شد : شما ؟

-من همکلاسیشونم، وقتی حالشون بد شد اونجا بودم !

-آهان شما آوردینش ؟ دستت درد نکنه پسر ، یه دنیا ممنون! (دستش را به طرف او دراز کرد) فامیلمو که می دونین ،

من ایمانم !

چطور فامیل او را می دانست ؟ - تیام اندرزگو!

تا سرم آیدا تمام شود ایمان پیش او و پارسا نشست : آیدا زیاد از همکلاسیاش حرف نمیزنه ولی فکر کنم شما همون

برادر استادش هستین که آبروشونو خریدین!

تیام ناچار خندید : کاری نکردم!

-به نظر آیدا که خیلی بود ، خواهرم زیاد اهل تقلب نیس ولی خوب تو رودربایسی...

خواهرم؟ پس آیدا و ایمان ... خاک بر سرت تیام!

تیام این بار واقعا خندید: برادرم فراموش کرده، در نظر اون خانم رستم پور یه دانشجوی نمونه اس!

آیدا به همراه دوستانش از اتاق بیرون آمد و ایمان به سرعت به طرف او رفت، پارسا و تیام هم بلند شدند!

آیدا با بی حالی حرف میزد: به خدا چیزیم نیس ایمان، خوبم!

-چت شده بود؟

آیدا از نگاه ایمان فرار می کرد: مسموم شده بودم!

رنگ صورت ایمان تغییر کرد: ظهر کجا غذا خوردی؟

-بیرون!

ایمان صدایش را بالا برد: بیرون؟ باز چه...

-ایمان!

ایمان متوجه اطرافش شد: باشه، باشه حالا بیا بریم، بعد من می دونم و تو!

به طرف پارسا و تیام برگشت: واقعا ازتون ممنونم، حسابی به زحمت افتادین! دوستای آیدا رو هم می رسونم! شما

حسابی شرمنده امون کردین!

ایمان پول درمانگاه و داروها را حساب کرد و باز هم از هردو تشکر کرد!

پارسا با اینکه حرفی نزده بود ولی حواسش جمع بود: تو برادرشو از کجا می شناختی؟

-چی؟

-وقتی اومد تو بلند شدی، می شناختیش دیگه!

-قبلا دیده بودمش!

پارسا ادامه ی حرف را نگرفت: یعنی تا فردا حالش خوب میشه؟ بدون اون که نمیشه!

-حالا تا فردا!

خیالش راحت بود که با پارسا و دوقلوها در مورد آن شب و رستوران چیزی نگفته بود، آن

وقت میشد قصاص قبل از جنایت... شاید بهتر بود درباره ی ارکیده هم محتاطتر حرف بزنند به هر حال آنها از واقعیت

خبر نداشتند.

روز جشن از صبح به دانشگاه رفت ، امیر حسین منتظرش بود : به نظرت واسه مجری کی خوبه ؟

تیام با تعجب به او نگاه کرد : هنوز مجری نداری ؟

-سرما خورده صداس در نیما!

فکری به ذهن تیام رسید: دو قلوهای رضایی ، همکلاسیام! اگه بخوای...

-دو قلو ؟ باید جالب باشه! می تونن حرف بزنین ؟

تیام به سمت کلاس رفت : بهتره بگیریم نمی تونن حرف نزنن! بعد از کلاس میارمشون!

دو قلوها قبول کردند و چشم هایشان چنان برقی زد که تیام احساس خطر کرد : قبل از هر حرفی فکر کنید لطفا!

متین به شانه اش کوبید : خیالت نباشه ! مگر میشد !؟

دکتر رستگار در جواب یکی از بچه ها گفت که اندرزگو بالاترین نمره را گرفته و بعد از او خانم رستم پورا تیام تازه به یاد

دیشب و آیدا افتاد ، به جای همیشگیش نگاه کرد . خالی بود !؟ ارکیده و شادی تنها نشسته بودند .

انگار پارسا هم به ن سمت نگاه کرده بود : زکی ، این که نیومده!

تیام صبور بود : حالا تا بعد از ظهر!

برنامه ساعت شش و نیم شروع میشد ، ۵ بود و آیدا هنوز نیامده بود . حتی تیام هم بی طاقت شده بود. پارسا که از

استرس روی پا بند نبود برای چندمین بار سراغ آیدا را از او گرفت و تیام هم شروع به گشتن در جیبهایش کرد!

-دنبال چی می گردی ؟

-رستم پورا! (سرش را بالا آورد) آخه از کجا بیارمش ؟

پنج و نیم شد و تیام به طرف شادی رفت : از خانم رستم پور خبر ندارین ؟

شادی نگران بود ، آیدا تلفنش را جواب نمیداد.

-حالش بدتر شده یعنی ؟

-نه ، دیشب واسش زنگ زدم ، خوب بود. ولی امروز از صبح جواب نمیده!

ساعت ۶ شد ، تیام از بی صبری امیر حسین و بقیه به تنگ آمده بود : خانم بهرامی شما خونه اشون رو بلد نیستین ؟

جوابش نه بود ، مختصر و مفید!

ساعت شش و نیم ؛ کم کم همه آمده بودند و روزبه با قیافه ای ماتمزده به بیانویش ور می رفت ، او نمی توانست کمبود ویلن را در برنامه هضم کند.

-هیچکس نیس که جاشو بگیره ؟

امیر حسین در جواب تیام با ناامیدی جواب داد : بدون تمرین که نمیشه ! خانم رستم پور خیلی خوب بود!

-ایوای ، نمرده که !

تیام به محوطه رفت ، ارکیده هم آنجا قدم میزد و بند انگشت هایش را می شکست ، صدای پیانو قطع شد و تشویق بچه ها سالن را ترکاند. تیام به طرف سالن برگشت که صدایی شنید.

آیدا با عجله از ماشینی پایین آمد ، سلام کرد و از کنار آنها گذشت ، ارکیده هم به دنبالش رفت ولی تیام با دیدن ایمان همانجا ماند، ایمان لبخند زد : سلام ، خیلی که دیر نشده ؟

-نه ، درست به موقع!

تیام ، ایمان را به سالن برد و جایی برای او پیدا کرد و خودش به پشت صحنه رفت . آیدا لبتسش را عوض کرده و با صورتی گل انداخته از امیر حسین عذر خواهی می کرد ، مثل همه ی بچه های گروه سفید پوش بود ، مانتو و شلوار و شال سفید، در آن همه سفیدی گم میشد با آن اندام ظریف و شکننده اش...

روی یک صندلی نشست و به رفت و آمد بچه ها چشم دوخت ، صدای شادی را شنید : دومین نمره ی ریاضی رو آوردی!

-اولی کیه ؟

-پرسیدن داره ؟

امیر حسین به او زنگ زد : این دو تا رو جمع کن!

به صحنه نزدیک شد تا صدای دو قلوها را بشنود ، سالن از خنده منفجر شده بود ، آهی کشید و منتظر ماند تا برنامه ی بعدی شروع بشود ، دو قلوها جست و خیز کنان آمدند!

-مگه م خواهش نکردم رعایت کنین و هر حرفی رو نزنین؟

-تو خواهش کردی ولی ما که جواب ندادیم!

-زهرمارا! کاری نکنین که برنامه ی آخرتون باشه!

پارسا با ترس و لرز پشت سر بقیه می رفت! تیام به شانه اش ضربه زد: هی! تو همونی نیستی که ماشینشو کوبید به

دیوار؟

-اونجا که هزار نفر زل نزده بودن بهم!

-بچه های خودمون!

آیدا پشت سر پارسا می آمد.

-موفق باشین!

-مرسی!

پارسا به سلامت و بدون اتفاق افتادن صاعقه ، زلزله یا سگته ی یکی از اعضا کارش را اجرا کرد و خیس عرق برگشت .

تیام به او تبریک گفت! برنامه ی بعدی سخنرانی بود ، بعد تئاتر و بعد نمایش عکس که همزمان با آن آیدا ویلن میزد و از

حضار پذیرایی میشد.

تیام از صندلی بلند شد و جایی را برای آیدا فراهم کردند تا از آن پشت برنامه اش را اجرا

کند ، بقیه ی گروه رفتند برای استراحت و دور آیدا را خلوت کردند ، تیام هم رفت تا آخرین صحبت هایش را با دوقلوها

بکند!

ایمان را در پله ها دید : میشه برم بالا؟

-البته!

سنگ هایش را با دوقلوها وا کند ، البته با توجه به غرق شدن اندو در ممخزن پذیرایی گفتگوی خیلی مفیدی نبود ولی در

هر حال تیام رسالتش را انجام داد!

برگشت به جای سابقش ، آیدا غرق در کارش بود و ایمان در چند متری او ایستاده و محو تماشایش بود . تیام به طرف او

رفت : خسته نشدن؟ الان یک ربه!

ایمان لبخند زد : اون خسته نمیشه ، انرژی می گیره!

بعد از آخرین عکس ، آیدا بلند شد و خودش را در آغوش ایمان انداخت : چطور بود؟

-عالی!

تیام رویش را برگرداند ، این حرکات به نظرش مسخره می آمد ، اونه خواهر داشت و نه با هیچکس اینطور رابطه ی صمیمانه ای داشت ، او همیشه رابطه اش را محدود می کرد . آیدا از برادرش فاصله گرفت و شالش را مرتب کرد ، موهای وحشی عسلیش خودشان را به بیرون پرت کرده بودند. رنگ موهایش با رنگ تیره و کبود چشم هایش تضاد عجیبی داشت : به پای استادم که نمی رسم!

ایمان دستش را جلو برد ، موهای او را زیر شال هل داد و خندید : کارت تموم شد ؟

-نه هنوز ۳ تا مونده! پایمان به ساعتش نگاه کرد : پس اگه میشه من برن ، خبرم بده پیام دنبالت!

آیدا ویلنش را برداشت ، در حین خم شدن باز موهایش از شال بیرون ریخت : باشه برو! با ارکیده میام!

-پس دیر نکنی ها ! زود برین خونه!

-آره ، باشه!

ایمان به طرف تیام برگشت : خوب بود ، خوش گذشت!

تیام دستش را به طرف او دراز کرد : خوشحالمون کردین!

او دیگر کاری نداشت ، همانجا نشست و ناظر رفت و آمد بچه ها بود.

برنامه تا ۱۰ طول کشید و بچه ها ماندند تا سالن را مثل قبل مرتب کنند .

تیام امیر حسین را صدا زد : خانما برن ، دیر میشه!

امیر حسین موافق بود ؛ دخترها را صدا زد و تشکر کرد ، تیام رو به همکلاسی هایش کرد : برای رفتن مشکلی ندارین ؟

چون دیر وقته میگم!

ارکیده با تشکر به او نگاه کرد : ما با شوهر خواهرم میریم ، آقای فرهادی!

تیام به چند متر آنطرفتر نگاه کرد که دختر و پسر جوانی ایستاده بودند ، پسر جوان همان " فرمند " بود که آنها کلی

پشت سرش صفحه گذاشته بودند. از خودش خجالت کشید : ممنون از همه! شب خوبی بود!

آیدا داشت به تزیینات نگاه می کرد و اصلا حواسش به او نبود.

شادی با آرنج به او زد : به چی زل زدی ؟

آیدا به طرف امیر حسین برگشت : آقای مقامی میشه من یادگاری از این شمعها بردارم ؟

به شمع های زیبای روی سن اشاره کرد. امیر حسین قبول کرد و همه ی دختر ها یکی یک شمع برداشتند ، امیر حسین که فقط به یکی رضایت داده بود ناچار لبخند زد : آقایون یادگاری نمی خواین ؟

تیام با دیدن متین که هنوز آبمیوه ای در دستش بود گفت : آقایون قبلا از خجالت خودشون در اومدن ! تا ساعت ۱ آنجا بودند و سالن را مرتب و تمیز کردند.

تیام تا به اتاقش رسید روی تخت افتاد و قبل از آنکه سرش به بالش برسد بیهوش شد!

فردا خواب ماند و دیر به کلاش تکین رسید ، بی حواس در راه باز کرد و رفت نشست . تکین به طرف او برگشت : آقای اندرزگو !

او این لحن مودب را خوب می شناخت : بله استاد؟

-درسته که جلسه های اول غایب بودین ولی بنده بارها تذکر دادم که بعد از من لطفا سر کلاس نیاین !

-پاشم برم ؟

-خواهش میکنم ! حالا که اومدین تشریف بیارین زحمت این دو تا مسئله رو بکشین ! لابد خیلی بلدی که حضور در کلاس برات بی معنیه !

تیام بلند شد : اینطور نیست استاد ، خواب موندم !

شلیک خنده ی بچه ها به هوا رفت ، تکین پوزخند زد : این دو تارو که حل کنی خواب از سرت می پره !

حق با تکین بود ، انقدر سخت بودند که نفسش بند آمد !

-بفرمایید !

تکین با دیدن مادرش کتاب را بست و به طرف او برگشت. مادر روی تخت او نشست : اوضاع دانشگاه خوبه ؟

-مثل همیشه !

مادر به پرده ی اتاق او نگاه کرد : کثیف شده !

-درسته !

وبا خنده به مادرش خیره شد : مامان چی میخوای بگی ؟

-آخه میدونم که کار درستی نمی کنم !

-باشه ، بگین ؟

-تکین جان! به این بچه کمتر گیر بده! می دونم تو حق داری اونم مثل بقیه اس و کلاس برای تو حرمت داره ولی تیام ...

-مامان چی به شما گفت ؟

-می دونی که زیاد حرف نمی زنه ، فقط گفت کم مونده بوده یه لنگه پا بزاریش گوشه ی کلاس !

تکین خندید : شما بهتر از من اونو می شناسی ! وقتی بچه ها گفتن من بهش نمره دادم برای ریاضی کاری کرد که بین

خودش و نمره ی بعدی ۲ نمره تفاوت بود ، می دونی که چقدر لجبازه !

مادر زمزمه کرد : تو این خونه کی نیست ؟

تکین نشنیده گرفت و ادامه داد : نمی خوام از کلاس فراری بشه ، اون در هر صورت نمره ی خودشو میاره ولی برایش

خوب نیست فکر کنه بودن و نبودن سر کلاس فرقی نداره ! اون برای من مهمتر از بقیه اس هر چند نمی خوام بفهمه! (با

لبخند تلخی به مادرش نگاه کرد) نمی خوام از ایران بره ، نمی دونم چطور میشه نگهش داشت ؟ اون نسبت به همه چیز

بی تفاوته !

بله ، مشکل اصلی همین بود ، تیام نسبت به همه چیز بی تفاوت بود

متین توی تریا به طرفش خم شد : این دختره آریان پور خیلی دور و بر داداشت می پلکه !

-این وصله ها به تکین نمی چسبه ، در ضمن دیگه خاله زنک بازی نداریم .

جمله ی آخر را با تحکم گفت و متین به صورت نمایشی عقب پرید : خیلی خوب ، چرا می زنی ؟

-برای اینکه با طناب شما توی چاه نرم ، اون پسره که هاشمی سوار ماشینش شد ، یادته ؟

-آره بایه دختر دیگه توی جشن بود ، دماغ اרקیده سوخت !

-نخیر ، اون اصلا خواهر شوهرشه ، حالا دماغ کی سوخت ؟

معین با خوشحالی سرش را بلند کرد : جدی ؟ ولی نزارین فرزین بفهمه ، یه نقشه دارم که ...

-بسه !

آن روز آخرین روز کلاس ترم را داشتند. قبل از رفتن با پارسا برای قدم زدن به محوطه رفتند ، پارسا موشکافانه او را

نگاه کرد : از فردا چکار می کنی ؟

-باید بخونم ، نه ؟

-گفتم شاید نخوای به خودت زحمت بدی !

تیام اخم کرد : فعلا هیچ چاره ای به جز درس خواندن ندارم ، توحید نتونسته کاری برام بکنه !

-اگه رفتی دیگه بر نمی گردی ؟

-نه ، چرا برگردم ؟

-خوب ، پدر ومادرت اینجان ...

تیام شانه هایش را بالا انداخت : شاید راضی بشن بیان ، وقتی من وتوحید اونجا باشیم .

-تکین چی ؟

-اون ایرانو دوست داره ، نمی دونم چرا ...

پارسا نگاهش را از او دزدید : نظرت چیه ما با هم فامیل بشیم ؟

-من خواهر ندارم !

-ولی من دارم !

تیام به او نگاه کرد : چی می خوای بگی ؟

-برادرت از پریا خواستگاری کرده !

تیام حیرت زده به او خیره شد : شوخی می کنی !

پارسا با پا به درختی لگد زد : نه ، اصلا! تابستون به بابا گفته بوده ولی چون درگیر تو بودن دنبالشو نگرفت ، حالا ..

-چرا من نفهمیدم ؟

پارسا خندید : بدت نیاد تیام، تو خیلی چیزا رو نمی بینی ، یادته همون روز اول که فامیلتو گفتم پریا تو رو شناخت

؟انگار انتظار دیدنتو داشت ، ولی تو انگار بقیه برات مهم نیستن ، به کسی اهمیت نمیدی !

تیام از خودش حمایت کرد : اینطور نیست !

-منم نمی دونستم، پنج شنبه بابا با پریا درباره ی یه خواستگار حرف زد و پریا جواب منفی داد ،بابا که اصرار کرد اون گفت منتظر تکین ، بابا هم با عصبانیت گفت : اون چهار ماهه مارو علاف کرده ، ولی پریا گفت اون می ترسه از تو غافل بشه و تو یهو از دست بری !

تیام خندید ، خنده اش عصبی بود : مگه من زندانی ام؟ مسخره اس !

-به نظر من که اینطور نیست ، از حرفای پریا فهمیدم خیلی بیشتر از اینکه فکر می کنی پدر و مادرت نگران رفتن تو هستن !

-اونا فکر می کنن من ۵ سالمه !

-تفافا فهمیدن بزرگ شدی و داری واسه خودت تصمیم می گیری! می ترسن اشتباه تصمیم بگیری !

غرید : پارسا لطفا بزار مشکلاتم واسه خودم باشه!

تیام در زد و قبل از شنیدن جواب رفت داخل ، تکین غرید : شاید من لخت باشم!

تیام نیشخند زد : چه بهتر ، تا حالا تو رو لخت ندیدم!

-زهر مار ، حرف بزن!

تیام خواست روی تخت بنشیند.

-اونجا نه!

-تمیزم!

-آره ، به نظر خودت!

تیام غرغر کنان روی صندلی نشست :ولی من میزارم تو روی تخت من بشینی!

-منو با خودت مقایسه نکن بچه!

تیا بلند شد.

-بشین نر ! من ۱۰ دقیقه وقت دارم!

تیام اهل مقدمه چینی نبود : چرا من باید از پارسا بشنوم که می خوای با خواهر اون عروسی کنی ؟

-اگه فکر می کردم برات جالبه ، حتما بهت می گفتم!

تیام حرفی نزد، تکین از جایش بلند شد : اگه زمین زیر و رو بشه هم تو اهمیت نمیدی!

برای دومین بار در طول آنروز به او تهمت یکسانی می زدند ، زمزمه کرد : اینطور نیست!

-خوب شاید ، حالا اگه برات مهمه ، من به خواهر پارسا پیشنهاد ازدواج دادم چند ساله که می شناسمش ولی الان

موقعیتش فراهم شده!

تیام با بدجنسی خندید : منظورت از اینکه چند ساله می شناسیش چیه ؟

تکین قهقهه زد : پدر سوخته .. منظورم اینه که .. خوب پریا با همه فرق داره! یه چیز دیگه اس !

-چرا همون تابستون تمومش نکردی ؟

-قرارمون همین بود ، می خواستم یه روز با بابا اینا بریم خونه اشون که پارسا تصادف کرد ...

-مگه تو می خواستی با پارسا عروسی کنی ؟

-خوب به هر حال اون درگیر پارسا بودن ما هم ..

-درگیر من!

-قبول کن که خیلی پردردسری!

تکین با مهربانی لبخند زد و تیام دندان هایش را بهم فشرد : من هیچ دردسری ندارم ، فقط می خواستم پیشرفت کنم ،

تو خودت توحید رو تشویق کردی بره اونجا درس بخونه!

چشمان تکین رنگ غم گرفت : گفتم درس بخونه ، نه که موندگار بشه! من به این دوتا بدهکارم! نمیزارم داغ تو هم به

دلشون بمونه!

تیام با ناراحتی بلند شد : من که حالا حالا ها موندنی ام! تو هم برو دنبال زندگیت ! حداقل بزار یکیمون مایه ی

خوشحالیشون باشیم!

تکین و پریا قبلا حرف هایشان را زده بودند و خانواده ها هم از هر نظر موافق بودند، نامزد کردند و عقد و عروسی را

گذاشتند برای ماه بعد! تکین خانه ای در همان نزدیکی خرید ، از آن لحظه به بعد در ان خانه حکم مهمان را داشت!

روز آخرین امتحان پارسا و تیام دوقلو ها را برای عروسی دعوت کردند ، متین با اوقات تلخی گفت : داداشت نمی

تونست زودتر عروسی کنه ؟ شاید یه کم نرمتر میشد ، اینطور ظالمانه امتحان نمی گرفت!

-شاید هم بدتر میشد ، بستگی به خانمش داره!

-هوی ، درباره ی خواهر من منظر حرف زدنت باش!

-جمع کنین بابا ، همه چیز خونوادگی شده!

توی پارکینگ با هم سر و کلا می زدند که ایمان به طرف آنها آمد . تیام ، آیدا و ارکیده و شادی را کمی دورتر می

دید.ایمان با او دست داد و حالش را پرسید ؛ خیلی خونگرم و صمیمی بود.

تیام به خانه که رسید ، مادرش داشت گریه می کرد ، تنها چیزی که تیام در دنیا تحملش را نداشت همین بود : چی شده

آخه ؟

-کاش دختر داشتم!

تیام قهقهه زد : چرا ؟

مامان با اخم به او نگاه کرد : که می موند برام ، ولم نمی کرد.

تیام پشت میز نشست : خوب اونم شوهر می کرد می رفت!

مادر بشقاب غذا را تقریبا به میز کوبید : دختر محبتش بیشتره ! ولی شما پسراف میرین پشت سرتونم نگاه نمی کنین!

-من که اینجام!

-تو که زودتر از این دوتا می خوای بری! باز گلی به جمال تکین ، پدر و مادرشو ول نمی کنه ولی تو واون...

نتوانست اسم توحید را بیاورد.

-باشه ، منم قول میدم زن نگیرم!

-یه قول بده که فایده داشته باشه! قولت واسه خودت خوبه ، می دونم که میری ودیگه نمی بینمت!

-حالا که اینجام هیچ قولی هم نمیدم!

-می دونم که نمیدی! تو اصلا می دونی وفا چیه ؟ تعهد چیه ؟

تیام از پشت میز بلند شد : خیلی ممنون!

-نخوردی که!

-سیر شدم!

بعد از ظهر قرار بود تکین و پریا برای خرید بروند ، تکین او را هم به زوربرد و مجبورش کرد لباس بخرد تیام کلی گشت تا لباس مورد نظرش را پیدا کند

پریا با مهربانی خندید : وای به حال زن گرفتنت!

روز اول ترم جدید به اصرار مادرش ، کتش را برداشت ولی آن را در ماشین گذاشت و با همان پلیور به طرف کلاس به راه افتاد ، این سرما و سوزش را دوست داشت . یکی از پشت سر صدا زد : هی خرس قطبی!

تا سرش را برگرداند یک گلوله ی برف محکم به صورتش خورد. ناسزایی گفت و دومی به صورتش خورد . دو قلوها مثل سرخپوست ها سر و صدا می کردند و محوطه را روی سرشان گذاشته بودند. هیاهوی آنها بقیه را هم به آنجا کشاند ، در آن شلوغی تیام خودش را به معین رساند و پایش را جلوی پای او گرفت ، معین به متین خورد و هر دو روی هم افتادند. تیام با هر دو دست برف برداشت و روی صورت آنها پخش کرد.

وقتی به کلاس رسیدند ، لباس هرسه خیس بود ، خودشان را به بخاری چسبانده.

تیام غرید : اگه سینه پهلو نکنیم خوبه!

-زهرمار ، خوبه هرکول شده بودی و تو این هوا لخت راه افتادی اومدی!

-من باد سرد رو دوست دارم!

چشم های معین گرد شد : هیچت به آدما نرفته ، همین آدمای غیر عادی هستن که شاگرد اول میشن!

-کی گفته من ...

-خر که نیستیم ، کور نیستیم ، حساب کردن بلدیم ، نمره هاتو هم می دونیم!

-هیچم همچین چیزی نیست!

-هست ، تو هم باید شیرینی بدی!

-به همین خیال باش!

البته تیام شیرینی داد ، اما به بهانه ی عروسی برادرش! دوقلوها خودشان را در شیرینی خفه کردند : قیافه ی آریان پورو

دیدی ؟ حسابی یخ کرد.

-گفتم از این حرفا نداریم!

حقیقتا تیام شاگرد اول شده بود که از نظر دوقلوها این یک ننگ به شمار می رفت و تیام هم مجبور شد به آنها باج بدهد تا این ننگ را پیراهن عثمان نکنند. از همه بدتر پریا بود که از پارسا شنیده و به این مناسبت برایش کادو گرفته بود!!!!!!!

او و پریا با هم رابطه ی خوبی داشتند ، درست مثل یک خواهر و برادر ! و تیام می دید که با دختر ها هم می توان حرف زد!

تیام تصمیم گرفت تا زمانی که توحید نتوانسته کاری انجام دهد حرف خارج را نزند و بچسبد به دانشگاه! حداقل تا موقعی که توحید سر و سامان پیدا کند و با اطمینان بیشتری درباره ی رفتن او حرف بزنند . شاید او هم لیسانسش را می گرفت و بعد می رفت ، هرچند اینطور تحقق آرزویش چند سال به تاخیر می افتاد.

عید ان سال مثل دو سال گذشته جای توحید خالی بود ولی در عوض پریا اضافه شده بود ، هرچند در نظر تیام و پدر و مادرش انگار پریا را همیشه در کنار خود داشته و با او زندگی کرده اند. خودش را خیلی زود در قلب آنها جا کرده بود. به خصوص در مورد تیام که به شدت به نرمش دخترانه احتیاج داشت ، اطراف او چنان خالی از وجود جنس لطیف بود که حضور یکه ی پریا روابط و رفتار و خلقیات او را آرام می کرد ، البته تا حدی!!!!

وقتی به خانه ی آنها می آمد ، به اتاقش سر میزد ، لباس هایش را بررسی می کرد و نظر می داد ، به همین زودی پرده ی اتاق او را عوض کرده و چند جلد کتاب برای او هدیه گرفته بود تا به قول خودش با دنیا آشنا شود. در مهمانی شام خانه شان او را با دختر خاله اش ستاره آشنا کرد اما تیام بلافاصله بعد از سلام و احوالپرسی رویش را از او برگرداند و به حرف زدن با پارسا مشغول شد . پریا حرص و جوش می خورد و تکین با لبخند توضیح می داد که ۱۹ سال برای شکل گیری این شخصیت زمان برده و او با چند ماه تمرین زیر و رو نمی شود.

-آخه شما توی یه خانواده این! اما تو مثل تیام نیستی! با همه رابطه ی خوبی داشتی ، به قول پارسا برای تیام درخت و دختر یکی هستن!

تکین با لب های بسته خندید : من چشمو باز می کردم و مردمو می دیدم اما تیام نه! در نظر اون عناصر انات جزئی بسیار

ناچیزی از طبیعت هستند و در واقع قابل نظر کردن! می تونم اسم اونایی رو که اون بهشون اهمیت میداده ببرم ، مامان ، خانم ضیایی معلم کلاس اولش ، خاله نسترن و حالا هم تو!

پریا خندید : من ؟

-البته ، شاید خودت متوجه نباشی ولی تو برای اون قابل نظر کردن نیستی ، تو رو می بینه و باهات حرف میزنه! همینکه با دیدن تو لبخنر می زنه یعنی خیلی!

ترم دوم برایش سریعتر از ترم اول گذشت شاید چون آن موقع از دانشگاه فراری بود و حالا با دوستانش خوش می گذراند . همکلاسی هایش را کاملا می شناخت ، از بعضی ها خوشش می آمد و سایه ی بعضیها را با تیر میزد ، اینه در زمره ی آدم های نجسب ، جفنگ ، تهوع آور و به قول معین گوش دراز قرار می گرفتند. معین آنها را سلسله ی احمقیون صدا میزد.

متین گفت : من نمی فهمم سروش فلاحت چرا باید قیافه بگیره؟

پارسا با بی تفاوتی گفت : چون با بی ام و میاد دانشگاه!

-من که با برادر دوقلوم میام ، این که کمیابتره!

-بی مزه!

-یا امیر کاظمی! اون که دیگه بی ام و نداره ، هان ؟

-در مورد ایشون قضیه فرق داره ، ایشون مستقیما از شکاف آسمون نزول کردند.

تیام بی صبر بود : بسه دیگه اونا که کاری به کار شما ندارن!

-چطور ؟ همین وجود نحسشون عذابه!

تیام سر تکان داد و بلند شد. - کجا ؟

-برم پیش تکین!

-ما میریم تریا!

سروش را انداخته بود و پایین فکر می کرد که صدایش زدند.

برگشت ، ارکیده بود و شادی! سوال درسی پرسیدند ، تیام با حوصله جوابشان را داد. و آن دو بعد از تشکر ، سریع

رفتند.

پارسا آنها را دیده بود : چه خبر ؟

-سوال داشتند ! اولین بار بود از من می پرسیدند ، تا حالا سراغم نیومده بودند.

-از جلسه ی پیش استاتیک پرسیدند ، آره ؟

-از کجا فهمیدی ؟

-آخه رستم پور اون روز نیومده بود ، درس اون روز هم جدید بود!

-چه حواست هست!

پارسا شانه هایش را بالا انداخت : آخه بعد از ظهرش اومد سر کلاس ، گرفته و ناراحت بود!

-آگه دو قلوها حرفاتو می شنیدن تزشون این بود که میخوان به زور به پسر عموش شوهرش بدن!

-ذهنشون مبتذله!

امیر حسین پیش تکین بود ، با رفتن تیام و پارسا ، حوصله ی تکین سر رفت و آن ها را بیرون انداخت : برین رد کارتون

که کار دارم ، سریع!

قدم زنان گورشان را گم کردند!

-چه خبرا امیر حسین ؟

-داریم یه دوره کلاس آموزش موسیقی راه میندازیم ، هستین ؟

-چطور یاس ؟

-مربیاش از بچه های دانشگاه هستن ، به جز برادر اون همکلاسیتون!

-برادر همکلاسی ما ؟

-آره ، رستم پور ! موقع جشن روزبه ازش پرسیده بود کجا آموزش دیدن اونم گفته بود ه برادرش! منم باهش صحبت

کردم بیاد تدریس کنه ، اونم دانشجوئه!

تیام برای رفع بیکاریش در کلاس ویلن اسم نوشت ، با وجود ترم کوتاه و کم علاقه ی تیام که یک روز در میان در کلاس

ها حاضر میشد ، دوستی عمیقی بین او و ایمان (که بسیار خونگرم و مهربان بود) شکل گرفت.ایمان ۵ سال از او بزرگتر

بود و تیمام را دوست داشت و تیمام هم علیرغم کم حرفیش بقیه را به سمت خود جذب می کرد . ایمان بیشتر شبیه یک برادر برای او بود ، یک برادر بزرگتذ ولی بدون نصیحت ها و نگرانی ها و سفارش های تکین و توحید...

تیمام به خاطر رابطه ی صمیمانه اش با ایمان به آیدا سلام می کرد ، در حالیکه آیدا چندان از این رابطه راضی نبود. هر چند ایمان هیچ حرفی از خانواده و خواهرش نمیزد با این حال تیمام می دانست ، هیچوقت موقعیکه ایمان و تیمام در دانشگاه با هم حرف می زدند آیدا نشانی از آشنایی با ایمان نمی داد و به طرفشان نمی رفت!

آن ترم هم گذشت و تابستان رسید تیمام برای پر کردن اوقات فراغت و همینطور پسرقت نکردن مهارتش در یک آموزشگاه زبان مشغول تدریس شد. پریا حامله شده بود و تیمام که این اتفاق به نظرش یک معجزه می آمد غلام حلقه به گوش او شده بود و وقت و بی وقت سفارش های او را انجام میداد. خیال خانواده اش راحت شده بود که او دیگر خیالات ندارد ولی تکین هنوز هم نگران بود ، با این حال تیمام سرش به کار خودش بود و وقت بیکاریش را با دوستان مختلفش از جمله ایمان می گذراند....

کم کم فهمید که آیدا و ایمان پدر و مادرشان را از دست داده اند و به غیر از یکدیگر کسی را ندارند ، با وجود صمیمیت و رابطه ی برادری اشان هیچوقت تا در خانه ی آنها هم نرفته بود به خاطر آیدا! ایمان چیزی نمی گفت ولی تیمام می دانست که آیدا از دوستی آنها خوشش نمی آید و یا حتی از او بدش می آید.

دو سه بار به موبایل ایمان زنگ زده بود ولی فقط صدای بوق بود ، بعد از سه روز بی خبری ، تصمیم گرفت به خانه ی آنها زنگ بزند ، آیدا گوشی را برداشت : بله ؟

-سلام خانم رستم پورا! اندرزگو هستم ، حال شما ؟

-تشکر ، امرتون؟ صدای آیدا سرد و غریبه بود.

-می خواستم حال ایمان رو بپرسم ، موبایلشو جواب نمیده!

آیدا مکث کرد و بعد گفت : ایمان حالش خوب نیس ، تو خونه خوابیده! موبایلش خاموشه!

تیمام با احتیاط گفت : می تونم پیام ببینمش ؟

90% انتظار جواب منفی شد ولی آیدا گفت : خوشحالش می کنین کی تشریف میارین ؟

برای بعد از ظهر ساعت ۶ قرار گذاشتند.

بنا بر سفارش مادر ، گل و شیرینی خرید و به دیدن ایمان رفت ، همینکه زنگ در را زد ، در باز شد و آیدا حاضر و آماده از خانه بیرون زد : سلام بفرمایید تو!

تیام با تعجب به او نگاه کرد و آیدا به اجبار توضیح داد : یه کار ضروری دارم ، تصمیم گرفتم تا شما اینجایی و ایمان تنها نیست انجامش بدم ، اشکالی نداره ؟

با توجه به شرایط موجود ، نه ، چه اشکالی داشت ؟ تیام می توانست او را به خانه برگرداند ؟

البته آیدا همه چیز را آماده کرده بود ، شربت و چای ، میوه و شیرینی و همه را کنار تخت ایمان گذاشته بود. ایمان ... چه ایمانی؟ رنگ پریده و بیمار. با چشمانی گود رفته و کم نور!

ایمان مشکل کلیوی داشت و بیماریش حاد شده بود ، در نوبت پیوند کلیه بود و تیام به تنهایی این دو فکر می کرد.

-ازت انتظار نداشتم پسر ، تو مثل برادرمی ، چرا خبرم نکردی ؟

-خوب ، زحمتت میشد!

تیام نفسش را بیرون داد :، حتما به آیدا مربوط میشد.

-حالا که گذشت ولی برای عملت باید خبرم کنی وگرنه دیگه اسمتو نمیارم! آدم شرمنده ات میشه!

مادرش با شنیدن اوضاع و احوال آندو تصمیم گرفت به دیدن ایمان برود ولی تیام مانع شد ، به خاطر آیدا! شاید اگر او همکلاسی تیام نبود عیبی نداشت ولی در این شرایط همان بهتر که مادر نمی رفت . با این حال مادر دو سه روزی یکبار برای ایمان سوپ و غذا را درست می کرد و تیام می برد. بار اول رنجش شدیدی را در چشمان آیدا دید ، با وجود همه ی بی تفاوتیش ناراحتی آیدا را متوجه شد ، سعی کرد دلش را بدست بیاورد :مامانم فکر می کنه وقتی یکی مریضه هی باید بست به شکمش ، شما رو با من مقایسه می کنه و فکر می کنه همه ی این کارا خیلی براتون سخته! البته خیلی دلش می خواست بیاد عیادت ایمان!

آیدا چنان گفت : قدمشون روی چشم! که از صد تا اوقات تلخی بدتر بود!

در آن ۱۰ روزی که ایمان در خانه افتاده بود ، هر بار که تیام به آنجا میرفت ، آیدا در اتاقش را می بست و بیرون نمی آمد . تیام مشکلی نداشت ولی ایمان ناراحت میشد.

-عیبی نداره! بازار راحت باشه!

-آخه من نمی فهمم مشکلش چیه!

-یه کم خنده داره! آخه من همکلاسی ایشونم ولی بدون اینکه ایشون بخوان میام خونه اتون و میرم ، به هر حال

براشون هم آشنام هم غریبه! من بهشون حق میدم!

در حقیقت تیام اینطور راحت تر بود.

ایمان بهتر شد و تیام از شر رفتن به خانه ی آنه خلاص شد ، به خاطر اصرار بیش از حد مادر، آیدا و ایمان را برای شام

دعوت کرد که ایمان تنها آمد با هزار بهانه برای نیامدن آیدا ، و زود هم رفت!

ایمان جایش را در قلب مادر باز کرده بود و به شدت برای آندو دل می سوزاند!

اواخر شهریور نوبت عمل پیوند ایمان بود ، ایمان برای هزینه ی عمل ماشینش را هم فروخت و تیام هر چقدر اصرار کرد

آیدا قبول نکرد ماشین او را برای مدتی بگیرد: من که جایی نمیخام برم ، پیش ایمان هستم!

قسمش داد تا قبول کند هر موقع هر کاری داشت با او تماس بگیرد ، به دلش ماند یکباز شماره ی او را روی گوشیش را

ببیند. ولی تیام بی خیال نشده بود تمام آن روزها در کنار آیدا در بیمارستان بود ، طلسم شکست و پدر و مادرش در

بیمارستان به دیدن ایمان رفتند ، آیدا چند دقیقه بیشتر نتوانست تحمل کند و به بهانه ای از اتاق بیرون رفت ،

یکساعت بعد که برگشت - پدر و مادر تیام رفته بودند - حتی تیام هم متوجه چشم های سرخ و بدخلقی آیدا شد.

وقتی به خانه برگشت با مادرش درباره ی او حرف زد : باور کنین دختر بدی نیس ها...

مادر با تفاهم سر تکان داد : اون مگه چند سالشه ؟ بار کمی نیست! تحملش واسه هرکسی سخته چه برسه به اینکه پدر

و مادر هم بالای سرش نیست! راستشو بخوای برای اون بیشتر دلم میسوزه تا ایمان ! طفلک ایمان ! بچه رنگش زرد شده

بود.

با وجود سردی آیدا مادر باز هم به دیدن ایمان رفت ف دفعه ی آخر تیام با او نرفت و مادر وقتی برگشت تعریف کرد که

آیدا خیلی دختر عزیز و دلپذیری است!

-ترش نکرد ؟

-نه ، اصلا! کلی باهام مهربون بود ، دلم براش کباب شد ، عین یه بچه آهو که تو قفس مونده با اون چشماش!

تیام از آیدا دلخور شده بود ، مگر لولو بود که با دیدنش نحس میشد : ماما شما رفته بودین عیادت ایمان یا خواهرش ؟

فورا اشک در چشمان مادر جمع شد : ایمان ! نصف شده بچه ام!

تیام خواست او را از آن حال و هوا دربیآورد : شما که کاملشو ندیدین ! از کجا می دونین نصف شده ؟

ایمان مرخص شد و تیام پایش را در خانه ی آنها نگذاشت هر چند که پدر و مادرش رفتند ، مرتب به موبایل ایمان زنگ میزد و حالش را می پرسید و اگر کاری داشت انجام میداد اما حوصله ی آیدا ورو ترش کردنهایش را نداشت ، چون فهمیده بود اوقات تلخی های آیدا فقط برای اوست ، مگر چه هیزم تری به او فروخته بود ؟

ترم جدید شروع شد و باز محیط دانشگاه...

یکماهی گذشته بود که با موقعیتی عجیب رو به رو شد ، روزه گودرزی از او خواست با آیدا درباره ی او حرف بزند ، در این مدت آیدا و تیام فقط در حد سلام و علیک کردن وقت می گذاشتند ، تیام دیگر به خانه ی آنها نرفته بود و این به جای اینکه رابطه ی آنها را بهبود ببخشد ، تیره ترش کرده بود . تیام نا خودآگاه نسبت به او جبهه گرفته بود و واکنش نشان میداد ، البته کسی حق نداشت جلوی او بگوید بالای چشم آیدا ابروست که یقه اش را می گرفت.

ولی قضیه ی روزه فرق می کرد . مودبانه پاپیش گذاشته بود و پیشنهاد ازدواج میداد ، روزه ترم ۷ بود و تیام از خوبی و لیاقت او مطمئن بود.

-به برادرش بگم ؟

-نه ، میخوام نظر خودشو بدونم !اول به خودش بگو!

تیام نمی خواست در دانشگاه با آیدا حرف بزند ، رابطه ی آنها با هم وضعیت خاصی داشت ، ممکن بود آیدا خوشش نیاید! منظر فرصت مناسب بود تا اینکه برنامه ی اردوی تفریحی ریخته شد و تیام از طریق ایمان مطمئن بود که آیدا خواهد رفت! چون ایمان نگران سلامتی خواهرش - که در این مدت به شدت گرفتار ایمان بود - شده بود و او را وادار کرده بود به اردو برود. تیام هم که حتما با پارسا و دوقلوها می رفت که خالی از لذت نبود.

برای نماز می رفت که آیدا را جلوی وضوخانه تنها دید. بچه ها هم در فاصله ای دورتر مشغول نهار بدند و کسی حواسش به آنها نبود . جلو رفت و با ادب و متانت قضیه را برای او تعریف کرد. شعله های خشم را در چشمان تیره ی آیدا میدید.

-این آقا چه فکری پیش خودش کرده ؟

-مگه چکار کرده ؟ خوب، پیشنهاد ازدواج داده ، خانم رستم پور من از هر نظر ایشونو تایید می کنم!

-کسی نظر شما رو نپرسید (چشمان خشمگینش را به او دوخت) اصلا تو به چه حقی قبول کردی به من بگی؟ نکنه

فکر کردی چون با برادرم جون جونی هستی و چار بار اومدی خونه امون، تو این دانشگاه وکیل وصی من هستی؟

-خانم رستم پور!

صدای آیدا بالا رفت: خانم رستم پور و زهرمار! خوب گوش کن و برو به اون دوستت هم بگو! من قصد ازدواج ندارم،

خیلی ازتون خوشم میاد؟ اگه کس دیگه ای هم تو رو واسطه کرد بگو بیاد پیش خودم تا جوابشو بدم!

آیدا رویش را برگرداند، تیام متوجه لرزش او بود، سر تا پا می لرزید، چرا؟ او که تا توانسته بود بارش کرده بود! با

با تمسخر گفت: چیز دیگه ای مونده که نگفته باشین؟

-آره، یک کلمه به ایمان نگو! اگه بشنوم ایمان چیزی از این پیشنهاد شنیده، می کشمت!

تیام مورد تهاجم قرار گرفته بود ولی می دید که آیدا اوضاعی به مراتب بدتر از او دارد. رابطه ی آنها به فاجعه ای تبدیل

شده بود، دیگر به هم سلام که نمی کردند با نفرت از کنار هم می گذشتند.

11 آبان ماه بود و تولد ارکیده! به این مناسبت شیرینی گرفته بود ولی می گفت تا آیدا نیامده جعبه را باز نمی کند و آیدا

دیر کرده بود. دو سه بار شماره اش را گرفت تا اینکه جواب داد. بعد از دو سه کلمه حرف زدن قیافه ی ارکیده به شدت

تغییر کرد، رنگش پریده بود. تیام که تصادفا شاهد بود با الهامی ناگهانی شماره ی ایمان را گرفت که جواب نداد، برای

اولین بار شماره ی آیدا را گرفت؛ او هم جواب نداد.

به طرف ارکیده رفت: خانم هاشمی، میشه بپرسم چه اتفاقی...

ارکیده با چشم های خیس جواب داد: کلیه ی ایمان پس زده!

-کدوم بیمارستان؟

شادی و ارکیده هم با او به بیمارستان رفتند. آیدا با دیدن دوستانش زد زیر گریه و این یعنی فاجعه! در تمام مدت عمل

تیام اشک آیدا را ندیده بود، فقط ناراحتی بود و چشم های قرمز! او احساساتش را در جمع بروز نمی داد و حالا...

تیام به مادرش تلفن کرد تا بیاید. علیرغم مشکلات آیدا با تیام، با مادر او رابطه ی بسیار خوبی داشت و مادر آنقدر او را

دوست داشت که آیدا جای دختر نداشته اش را بگیرد، مادر بلافاصله خودش را رساند.

عصر که شد، شادی و ارکیده مجبور بودند بروند، به خصوص که شادی خوابگاهی بود و پدر و مادر ارکیده هم در سفر

بودند و او باید برای مواظبت از برادر کوچکترش می رفت. تیام آنها را به دانشگاه رساند تا ارکیده ماشینش را بردارد و برگشت!

ایمان در مراقبت های ویژه بود و آنها پشت در نگران و منتظر! آیدا آنقدر گریه کرد که از حال رفت ولی از آنجا تکان نخورد.

دوستان تیام می آمدند و می رفتند انگار که با دیدن تیام و مادرش حدس هایی میزدند اما تیام رفتار آیدا در مقابل آنها را با برخورد او با خودش مقایسه می کرد و نمی دانست برنجد یا بخندد...

در هر حال مشکلاتی بزرگتر از اخم و تخم آیدا داشتند. وضعیت ایمان اصلا رضایت بخش نبود و داشت بدتر میشد. اجازه ی ملاقات دادند - شاید چون دیگر فرقی نداشت - ، آیدا بعد از دو روز خوابش برده بود و تیام برای ملاقات رفت! حتی تیام هم می فهمید دیگر امیدی نیست؛ این یک روح بود که به او نگاه می کرد، جسم ایمان دیگر قدرتی نداشت، حتی قدرت لبخند زدن!

-آیدا... مواظبش باش!

تیام نمی دانست باید چکار کند یا.. می دانست باید چکار کند؟

دست او را گرفت، نحیف و سرد بودند: مطمئن باش! قول میدم!

-اون ... کوچیکه .. تنهاست!

اشک در چشمان ایمان لرزید و قلب تیام را هم لرزاند: من نمیزارم تنها بمونه! من مواظبشم، مثل خودت! بهت قول میدم! قسم می خورم، به هر قیمتی!

از آنجا رفت، دلتنگ بود و میل گریه کردن داشت. ولی جلوی خودش را گرفت، ایمان زنده بود، هنوز امیدی بود...

آیدا بیدار شد و وقتی فهمید او برای ملاقات رفته قیامت کرد به زور و التماس، پرستار اجازه داد او هم برود. آیدا رفت و چند دقیقه بعد غریب و یتیم برگشت، در آغوش مادر از حال رفت و بغض تیام شکست!

آن روزها بدترین روزهای عمر تیام بودند، مادر آیدا را به خانه آورده و به اتاق تکین برده بود. او بهت زده بود، همین! انتظار فایده ای نداشت، او به حال عادی بر نمی گشت، بعد از سه روز ایمان را دفن کردند. وقتی پارچه را از صورت ایمان کنار زدند صدای آیدا در آمد، غریب و ناشناخته ضجه میزد. پریا او را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد و آیدا

جیغ می زد و شکایت میکرد، مادر که نگران عروسش بود آیدا را از آغوش پریا در آورد. از حال رفته بود، تکین و پریا او را به بیمارستان بردند و آرامبخش زدند، ارکیده و شادی در کنارش بودند. با این حال او به احدی توجه نداشت. مادر باقیمانده ی وسایل تکین را از اتاق بیرون برد و آنجا را برای آیدا آماده کرد. ارکیده اصرار داشت او را به خانه ی خودشان ببرد ولی آیدا کوچکترین تمایلی نداشت و تیمام به یادداشت ایمان به خاطر برادر ارکیده حتی اجازه نمی داد آیدا برای مهمانی آنجا برود. او خودش را اصلا در نظر نمی گرفت - که به همان اندازه غریبه بود - ولی علت اصلی مادر ارکیده بود که بیماری قلبی داشت و مطمئنا ارکیده به تنهایی نمی توانست به آیدا که مثل یک مجسمه ی زنده بود، برسد. آیدا بدون کوچکترین اعتراضی روی تخت تکین دراز کشید و همه ی درهای دنیا را به رو خودش بست!

تکین با اساتید او صحبت کرد تا شرایطش را در آن ترم در نظر بگیرند. آنها امیدوار بودند آیدا بعد از چند هفته از آن حال و هوا در بیاید و به زندگی برگردد.

تیمام و مادر به خانه ی آنها رفته بودند تا وسایل مورد نیاز آیدا را بیاورند. تیمام سری به اتاق ایمان زد، نمی خواست چیزی را در آن اتاق عوض کند حداقل تا زمانی که آیدا بخواهد. رفت و روی تخت او نشست. دفتری کنارش روی بالش بود. دفتر را که برداشت خودکاری از لای آن افتاد؛ نوشته های ایمان بودند و همه خطاب به آیدا... از همه چیز و همه جا حرف زده بود، گذشته، حال و آینده... تیمام دفتر را هم با خود برد و همینطور عکسی که در کشو بود.

تیمام دفتر را به مادر داد: لطفا اینو بزار کنار تختش..

آن روز تیمام که اتاقش دیوار به دیوار اتاق او بود، صدای گریه ی غربت زده ی او را شنید و آن شب آیدا از طبقه بالا، پایین آمد و مادر را فوق العاده خوشحال کرد، مثل پروانه به دور آن دختر رنگپریده می چرخید. پدر تیمام در مقابل تعجب تیمام هدیه ای به آیدا داد.

آیدا کمی سرخ شد: برای چی؟ من که اینجا مزاحمم!

-این چه حرفیه آیداجان؟ تو مثل دختر مایی! ماکه هیچوقت دختر نداشتیم. پسرا هم که محبت حالیشون نیست. نمونه اش این تیمام که پاش. کرده تو یه کفش که از ایران بره...

(پدر در جایش جا به جا شد) ببین دخترم، من می خواستم بگم برای راحتی تو تو این خونه، بهتره یه صیغه محرمیت

بین تو و تیمام جاری بشه!

آیدا با وحشت سرش را بلند کرد.

-نه ... ن+ .. هیچ اتفاقی نمیفته! اصلا لازم نیس حتی بقیه بدونن تو با ما زندگی می کنی! این فقط واسه راحتی خودته که

با ما محرم بشی، لزومی نداره کسی بدونه و هر وقت خودت خواستی فسخس می کنیم!

-من مزاحم شما نمیشم! برمی گردم خونه!

این بار تیام به حرف آمد : نه!

آیدا با عصبانیت به او نگاه کرد، پدربه تیام نگاه کرد که ساکت باشد.

-البته تو حق داری بری اونجا و مستقل زندگی کنی ولی خوب به هر حال تنهایی ، مشکلاتی داره که بهتره تو یه کم

بزرگتر باشی.. ما هم اینجا کسی رو نداریم ، توحید که جیم زده ، تکین که زندگی خودشو داره و این سازده هم که همین

روزاست جیم بزنه . بنا براین ما بیشتر به تو احتیاج داریم! تازه وقتی تیام رفت هم اون صیغه به راحتی قابل فسخه!

آیدا واقعا علاقه ای به ماندن در آن خانه نداشت با وجود محبت بی پایان مادر تیام و توجه زیاد پدرش می دانست که

بهترین گزینه همین است، مغزش کار نمی کرد و واقعا نمی دانست راه درست چیست!

ایمان روز آخر به او گفته بود هرکاری که تیام کرد درست است، گفته بود از این به بعد تیام را به جای او بپذیرد و به

همین راحتی و با چند جمله تیام محرم او شده بود...

او حدود دو هفته از کلاس ها غیبت داشت ، و به پیشنهاد تیام ، او درس هایش را برایش را بازگو کرد. واقعا که خوب می

گفت . مدتی طول می کشید تا آیدا به حضور و صدای تیام عادت کند بعد از آن هم به همه چیز بی تفاوت بود و حالا تیام

منظور پارسا و تکین را در مورد خودش می فهمید. از زندگی آیدا در آن خانه ، پارسا خبر داشت ، تکین و پریا ، شادی و

ارکیده!

تیام و آیدا با هم به دانشگاه می رفتند ولی قبل از دانشگاه در جای پرتی نگه می داشت و آیدا پیاده میشد! در دانشگاه

مثل قبل بودند ، در حد سلام و علیک! برای برگشتن هم گاهی اوقات با ارکیده می رفت...

-چطوریه ؟

آیدا صورتش را از پنجره برگرداند ، با لاغر شدن و رنگپریدگی صورتش ، چشمانش مشخصتر شده بود و آدم را می

گرفت.

ارکیده دنده را عوض کرد : همین زندگی با اندرزگوها! اذیت نمیشی ؟ به هر حال غریبه ان!

آیدا شانه هایش را بالا انداخت : فرشته جون خیلی خوبه، یعنی عالیه! معلومه که دلش دختر میخواستته! عمو تورج هم

مهربونه ، استاد دانشگاهه ، فلسفه درس میده! خیلی با فهم و شعوره! راستش اصلا برام غریبه نیستن! دوستشون دارم!

-خوب ؟

-منظور ؟

-خودتو به اون راه نزن! تیام چی ؟

-اون انگار اصلا تو اون خونه نیست، یه جوریه!

-یعنی چی ؟

-شاید چون من اونجام ، از خونه فراریه! میاد خونه ، غذا می خوره ، میره تو اتاقش و بیرون نمیاد ، داره کاراشو می کنه

از ایران بره!

ارکیده ترمز کرد : جدی ؟

-آره ، برادرش انگلیسه ، دنبال کارای اینه!

-تو چی میشی ؟

-هیچی ، به قول عمو تورج صیغه دیگه بی مورده!

-چی داری میگی ؟ تو از اون خوشت می اومد!

آیدا لبخند تلخی زد : تو هنوز یادته ؟ این مال خیلی وقت پیشه! مال اون موقعیکه فکر می کردم آدمه ولی تیام از سنگ

درست شده ، سنگ و یخ ! در کل ، دیگه مهم نیست! یادت رفته که وقتی می اومد خونه پیش ایمان ، چقدر ازش بدم می

اومد ؟

-من فکر کردم داری می زنی کوچه علی چپ!

-ازش خوشم نمیاد ، نمیدونی فرشته جون چقدر از رفتنش ناراحته ، معلومه که تیام به جونش بسته اس ، ولی اون انگار

نه انگار!

ارکیده کمی انصاف داشت : ولی پسر خوب و مودبیه!

-اون همه ی چیزای خوب دنیا رو داره ولی قدرشو نمی دونه! در ضمن از دور دل می بره از نزدیک زهره!

ارکیده نگران شد : مگه چطوریه ؟

احتمالا در نظر ارکیده ، تیام یک پسر وحشی شیطان صفت خونخوار آمده بود.

آیدا خندید : نترس! دیوونه زنجیری نیست! هرکس می بینتش میگه وای چه جگریه ، آفاس ، به قول تو مودبه، با شخصیته ، درس خونه

ارکیده تذکر داد : خوش قیافه رو یادت رفت!

آیدا بی توجه به او ادامه داد : ولی نمی دونن دل نداره ، مرغش یه پا داره ! تصمیم گرفته بره ، باید بره!

موبایلش زنگ خورد : بله ؟ مرسی باارکیده رفتم ، دیگه نزدیک خونه ام! خدافظ!

ارکیده چشمک زد : کی بود ؟

-کنترل می کنه (عذاب وجدان داشت) ببین ، با همه ی این حرفا ، نمیگم پسر بدیه ها! فوق العاده اس! هر کاری داشته

باشی انجام میده! اگه پریا بش بگه تا کوه قاف برو ، میره! اگه مامانش ۱۰ شب بفرستتش نون بخره میره! اگه ۲ صبح

بیدارش کنم سوال بپرسم جواب میده! تا حالا یه بار هم کاری نکرده که ناراحت بشم. ولی.. نمیدونم چی بگم!

ارکیده دست او را گرفت : می فهمم ، رسیدیم!

نگه داشت : خونه بزرگیه ها!

-چه فایده ؟ خالیه! از دیوار صدا در میا از تیام نه! منم که...

-دیگه ساز نمی زنی ؟

آیدا اخم کرد : نمی تونم!

آیدا نمی دانست همه ی سکوت و خلوتی خانه به خاطر آرامش اوست!

برای چهلم بچه های کلاس اصرار داشتند بیایند ولی تیام به خاطر شرایط آیدا قضیه را جمع و جور کرد و مراسمی را در

دانشگاه راه انداخت . برای چهلم با خانواده ی خودش ، پارسا ، ارکیده ، شادی و دوستان ایمان به بهشت زهرا رفتند.

در این مدت تیام علیرغم میل خودش ، هر وقت آیدا خواسته بود او را بر سر خاک ایمان آورده بود. خودش فاتحه ای می

فرستاد و میرفت و او را با برادرش تنها می گذاشت!

پنج شنبه بود و آیدا و تیام کلاس نداشتند. پریا به دیدنشان آمد ، تیام هم با شنیدن صدای پریا از اتاق بیرون آمد ! پریا

روی مبل جلوی آیدا نشست : امتحاناتون کی شروع میشه ؟

-الان که میانترم داریم ، ولی پایان ترما..

تیام ادامه داد : سه هفته ی دیگه اس! چطور ؟

-آخه این پارسا داره نقشه ی مسافرت می ریزه!

-اون واسه بین دو ترمه!

هر سه به او نگاه کردند . - تو هم میری ؟

-خوب آره، من وپارسا و دوقلوها! چه اشکالی داره ؟

-شما مگه خونواده ندارین که تنها مسافرت میرین ؟

-اولا که پارسا زود حرفشو زده ، هنوز قطعی نیست! ولی مگه چه عیبی داره ؟ شما وسط زمستون میانین شمال ؟ اگه

میانین بسم الله...

پریا قیافه ی غمگینی به خودش گرفت : من که نمی تونم!

تیام با یک نگاه به مادرش قضیه را فهمید : خوب با خانواده هم میریم ، یه هفته با شما یه هفته با دوستام! (رو کرد به

پریا) شما فقط اومدی ببینی قضیه ی مسافرت پارسا چیه ؟

-نه ، رفته بودم بازار، یه چیزایی واسه شما خریدم(کیف دستیش را زیر ورو کرد و چند کتاب و یک بسته بیرون آورد

(کتابا مال توئه، بخونیشون ها! اینو واسه تو خریدم عزیزم ، رنگش خیلی به تو میاد!

لباس فیروزه ای رنگی را جلوی او آیدا گذاشت.

-خیلی ممنون ، ولی نمی تونم برش دارم!

-چرا نمی تونی ؟ هدیه اس!

-ولی آخه...

-کاری نکن که این بچه هم به التماس بیفته ، برو بپوشش...

آیدا با بی میلی بسته را برداشت : ممنون ولی نمی تونم بپوشمش!

پریا او را بلند کرد : چرا می تونی!

آیدا که رفت ، تیام هم به اتاقش رفت، مطمئنا این برنامه ی مادر و پریا بود که لباس های تیره ی آیدا را از تنش بیرون بکشند. حتی تیام هم نسبت به مانتوی مشکی آیدا حساسیت داشت.

من فردا و پس فردا نمی تونم بزارم

الان هم سر کلاس گند زدم

داشتم شکلات می خوردم که استاد نظرمو درباره انقلاب اسلامی پرسید و گیر سه پیچ داد که بگم در حالی که شکلات به دندونام چسبیده بود کلی پرت و پلای بی ربط گفتم الانم جیم شدم

لعنتی!

جلوی اون جمعیت تا جایی که میشد مزخرف گفتم

ببخشید

احتیاج داشتم بگم که چه گندی زدم!

روز اولین امتحان که با هم به دانشگاه می رفتند آیدا به شدت استرس داشت.

-من قبلا ندیدم تو استرس داشته باشی!

البته آیدا به خودش زحمت نداد بگوید که تایم قبلا فقط چند بار به او نگاه کرده بوده!

-اون چند جلسه ای که غایب بودم...

-همه رو که برات گفتم ، خودت هم که خوب بلدی ، بی خیال ، اتفاقی نمیفته!

آیدا با تاسف سرش را تکان داد : نگه نمی داری ؟

-نه ، می برمت دانشگاه!

-می بینن وایسا!

-خوب ببینن ، میگی سر راه دیدمت ، سوارت کردم!

-نگه دار، نمی خوام حواس بچه ها رو پرت کنم!

تیام نگه داشت و آیدا پیاده شد : در ضمن من سوار ماشین کسی نمی شدم!

تایم می دانست ، البته فقط روزبه را ، کس دیگری هم بود ؟

امتحان داد و به همراه شادی بیرون آمد. تیام و دوقلوها رو به کلاس به نرده ها تکیه داده بودند ، آیدا او را متوجه

خودش دید ، از جلوییشان که می گذشت با صدای بلندی به شادی گفت : بر خلاف انتظارم ، خوب دادم ! خدا رو شکر!

با تاکسی به خانه برگشت ، فرشته جون با نهار منتظرش بود: چطور بود؟

-خوب بود ، دست تیام درد نکنه ، اگه اون نبود...

-وظیفشه! برایش غذا کشید.

-چرا مرغ درست کردین ؟ گناه داره!

خندید ، تیام از بوی مرغ متنفر بود ، دماغش را می گرفت و می خورد!

-نمیاد خونه ، دیشب گفت دو روز میره خونه ی دوقلوها! واسه امتحان بعدی کمکشون کنه!

پس آیدا چه ؟ اگر سوالی داشت ؟ به خودش دلداری داد . ترم های قبل که تیام نبود ! ولی ترم های پیش هم او اینقدر

غیبت نداشت!

امتحان معادلات ساعت ۲ بعد از ظهر بود. از صبح ساعت ۸ بیدار شده ، درسش را مرور کند که چند ضربه به در اتاق

خورد، تیام بود : میشه جزوه اتو ببینم ؟ انگار اینجای جزوه ام ایراد داره!

جزوه را به او داد : کی اومدی ؟

-دیشب! بشینم رو تخت؟

-البته!

-تکین هیچوقت نمی زاشت!

آیدا خندید و تیام جزوه را پس داد : من غلط نوشته بودم ، جور در نمی اومد!

آیدا جزوه را ورق زد : میشه به دقه وایسی؟

تیام ماند و به همه ی سوال های او جواب داد ، نکند فقط به همین خاطر به خانه آمده بود ؟ آیدا به خاطر حرفهایی که

پشت سرش به شادی و ارکید زده بود ، شرمنده شد.

قبل از امتحان ، دوقلوها و تیام و پارسا نزدیک به او بودند.

متین گفت : دیشب یهو جیم زد ، کلی بهانه ی نامربوط آورد.

-نمیشه که همه ی زندگیمو بزارم کف دست تو!

مسئول امتحان بیرون آمد: برین سر جلسه!

سر امتحان تیام کنار آیدا افتاده بود ، ولی سرش به کار خودش بود!

آیدا روی یکی از سوال ها حسابی گیر افتاده بود ، لعنت به این درس ، جزو مزخرفات عالم بود. ولی تیام عین خیالش

نبود همینطور داشت می نوشت ، آیدا دو سه نفس عمیق کشید ، ولی نه... نمی توانست جواب دهد. داشت دیوانه میشد ،

برگه ی تیام را هم نمیدید! با حرص برگه اش را نگاه کرد ، مغزش قفل شده بود ، با کف دو دست پیشانی اش را فشار داد.

-هی..

چرخید ، تیام حواسش به او بود : چیه ؟

اگر می پرسید ، جواب میداد؟ البته! ولی آیدا اینطور نمی خواست. جواب تیام را نداد. سرسری بقیه ی جواب هایش را

نگاه کرد، بلند شد ، برگه را داد و بیرون آمد!

تیام پشت سرش بیرون آمد، هیچکس دیگری نبود.

-چرا نگفتی کدومو میخوای؟

-من تقلب نمی کنم! چرا تو فکر می کنی همه ی مشکلات منو باید حل کنی؟ آخه چه ربطی به تو داره ؟

-بچه نشو! فقط می خواستم کمکت کنم!

-بگو می خواستم منت بزارم، بگم از تو بهترم!

تیام بهتزده بر جای ماند واو رفت!

از خودش هم خجالت می کشید، بعد از اینهمه محبت تیام ، باید اینطور جوابش را می داد ؟ آنهم جوابی تا این حد

مسخره و بچه گانه؟

با مشت به کیفش کوبید و روی یکی از نیمکت ها نشست. اشک از چشمانش جاری شد. لعنتی، هر کس او را ببیند فکر

می کند به خاطر امتحان است. ولی او به خاطر زندگی لعنتی خودش ، به خاطر رفتار احمقانه اش ، به خاطر نارضایتی اش

از دنیا گریه می کرد. ارکیده زنگ زد که با هم بروند. دوستان تیام و خودش در پارکینگ بودند. متین صورت خیس او را

دید و چیزی در گوش تیام گفت. تیام فقط شانه اش را بالا انداخت!

شب ، ارکیده به او زنگ زد، سوال مقاومت داشت.

-راستش خودم هم اینجا رو مشکل دارم!

-چرا از نیوتن نمی پرسی؟

-باهاش حرف نمی زنم!

ارکیده نگران شد : گازت گرفته؟

-نه ، من بهش پارس کردم ، حالا خجالت میکشم!

-یه بشقاب بگیر تو صورتت، خواهش میکنم!

آیدا با خجالت در زد.

-بفرمایید!

تیام که روی تخت دراز کشیده بود با دیدن اونشست ، ابروهایش در هم رفت : بله ؟

-راستش ارکیده یه سوال ازم پرسیده ، بلد نیستم!

تیام با متانت جواب سوال او را داد ، اینها خجالت آیدا را بیشتر کرد ، انگار نه انگار که آنطوره او پریده بود ، موقع بیرون

رفتن سرش را پایین انداخت : امروز حرفای ناجوری زدم ، ببخشید!

-خواهش می کنم، عیبی نداره!

واقعا که این پسر چقدر صبور بود!

5امتحان باقیمانده را به هر ترتیبی بود دادند . بعد از امتحان کنار بقیه در محوطه ایستاده بود که موبایلش زنگ

خورد. تیام بود ، از بچه ها فاصله گرفت : بله ؟

-بیا همون جایی که روزا پیاده میشی، بریم خونه!

آیدا با نوک کفشش در زمین چاله کند : میخوام برم جایی!

-کجا ؟

-خونه ! خونه ی خودمون ...

چند ثانیه ای هیچ نگفتند. - خیلی خوب ، می برمت اونجا!

-میرم خودم!

-مزاحمت نمیشم، تا هروقت دلت خواست اونجا بمون!

با بچه ها خداحافظی کرد و راه افتاد.

تیام منتظرش بود، در را باز کرد و نشست.

-سلام امتحان خوب بود ؟

-آره خوب بود تو چطور دادی ؟

-بدک نبود!

از کوچه بیرون آمد : هنوزم میخوای بری خونه؟

! 100% مدت ها بود که می خواست برود ولی می ترسید تحملش را نداشته باشد : آره ، نمی خواستم مزاحمت بشم ،

جی شد که امروز ...

تیام رویش را برگرداند : گفتم بریم به خاطر تموم شدن ترم جشن بگیریم. کارت چقدر طول میکشه ؟

از همین لحظه بغض گلویش را گرفته بود : نمی دونم!

-باشه ، من بیرون منتظر می مونم!

همینکه پایش را در خانه گذاشت، بغضش ترکید، بلند بلند زار میزد، به اتاق ایمان رفت، خدای بزرگ! چه بر سر ایمان

آمده بود؟ چرا منتظرش نبود؟ چرا در اتاقش نبود؟ آنقدر گریه کرد که همانجا روی تخت ایمان خوابش برد!

با صدای در از خواب پرید، یک نفر محکم به در میزد ، رفت و در را باز کرد، تیام بود!

-حالت خوبه ؟

در را باز کرد تا بیاید تو : آره ، خوابم برده بود!

تیام از نگاه کردن به در و دیوار خانه کراهت داشت : بریم ؟

-آره ، به دقه صبر کن!

کیفش و وسایلی را که جمع کرده بود ، برداشت . تیام ساک را از او گرفت.

-اصلا به صدای موبایل حساس نیستی ، نه ؟ ۲۰ بار زنگ زدم!

آیدا نگاه کرد ، ۲۸ میس کال داشت!

-گوشیم تو هال بود (با دیدن ساعت جا خورد) ۳ ساعته خوابیدم؟

-بیهوش شده بودی ، ۱۰ دقیقه اس در میزمن!

-بخشید ، گفتم که منتظر نمون...

-عیبی نداره ، خودم خواستم ، بازم اگه خواستی میارم به شرطی که شب قبلش خوب خوابیده باشی!

آیدا خندید.

-بریم ؟

-کجا ؟

-جشن بگیریم!

-تنهایی؟

-من و تو خسته ایم، از جنگ برگشتیم. فرشته جون که امتحان نداده! راستی نگرانم بود.

آیدا زنگ زد تا با مادر تیام حرف بزند.

تیام جلوی یک رستوران نگه داشت، آیدا پیشنهاد دیگری داشت. شیرینی و بستنی با کلی هله هوله خریدند، با پدر

و مادر به خانه ی تکین رفتند تا دور هم خوش بگذرانند.

همانشب تیام پیشنهاد مسافرت داد ، البته او قرار بود با دوستانش برود ولی مادرش هم می خواست به خاطر آیدا یک

مسافرت بروند، تکین گفت می تواند سه روز مرخصی بگیرد و پریا هم به نظر دکترش مشکلی نداشت. قرار شد فردا بعد

از ظهر حرکت کنند.

این مسافرت خیلی برای آیدا خوب بود. هر روز با پریا و مادر بیرون می رفت و کمی رنگ به صورتش برگشته بود ، می

خندید و خوشحالیش را نشان میداد ، دیگر خانواده ی اندرزگو برایش غریبه نبودند ، انگار که سالهاست آنها را می

شناسد.

آنها بعد از سه روز برگشتند ولی تیام یک هفته ی دیگر با پارسا و دوقلوها ماند که بعد از آنها به شمال آمدند. در تمام این مدت تیام به مادرش زنگ میزد تا مواظی آیدا باشند، انگار که در نبود او آیدا را شکنجه می کردند. مادر می خندید: خیالت راحت، حواسم بش هست. اون مثل دختر خودمه، اگه تو دختر بودی ... آه کشید.

-حالا بده مفتی مفتی یه دختر گیرتون اومده؟

-من که خوشحالم، خودش خیلی سخت می گیره! میگم من که دیگه کسی رو ندارم این تیام هم که مسافره، فقط تو می مونی برام...

-مامان لطفا شروع نکن!

-کی میای؟

-اینا که بهشون خوش گذشته، ولی فکر کنم پنج شنبه بیایم، مامان مواظبش باشی ها!

-بچه که نیست، از تو بیشتر می فهمه!

-اینو جلوی اون نگي ها! من واسه خودم شخصیت دارم!

-باشه نمیگم، آشغال نخوری ها! تو معده ات ضعیفه!

-باشه، حواسم هست! سلام بابا رو برسون!

آیدا نمره هایش را برایش اس ام اس زد. ولی تیام به بچه ها نگفت، آن وقت باید توضیح میداد که چه کسی نمره هایش را دیده و نمی خواست حتی معین و متین هم چیزی از آیدا بدانند.

وقتی برگشتند، حسابی سرحال آمده بود و این مادرش را خوشحال می کرد. به قول آیدا جان مادرش به جان تیام بسته بود. برای آیدا توضیح داد: از موقعی که پاشو کرده تو یه کفش که بره خیلی عنق و گوشه گیر شده بود، یادش به خیر، یه زمانی بهزاد و رضا هر روز اینجا بودند که داد تکین و توحید در می اومد، خونه رو می زاشتن رو سرشون. توحید که رفت اینم به فکر و خیال افتاد، دیگه از هیچی ذوق نمی کرد. حتی دانشگاه هم که قبول شد خوشی نکرد، باورت میشه اگه بگم تکین به زور بردش؟ دور همه جی رو خط کشیده بود!

حالا هم که برگشته بود یا در اتاقش کتاب می خواند یا با دوستانش می رفت بیرون. فرشته جون به حال آیدا دل می

سوزاند : تو هم با دوستان برنامه بزار برو بیرون!

-شادی رفته خونه ، ارکیده هم کلی تو خونه کار داره نمی تون بیاد بیرون ، عروسی خواهرشه ، گرفتاره!

فرشته جون تیام را به کناری کشید : این بچه رو هم یه شب ببر بیرون، گناه داره!

-مامان من یه دختر و ببرم بیرون چی بش بگم؟

-حرف خودش میاد (با شیطنت خندید) تازه اون نامزدته!

این حرف به تیام گران آمد : اهکی ، اون فقط واسه محرم شدن بود ، این واسه من تره هم خرد نمی کنه!

-ببرش ، پوسید تو این خونه!

تیام ناگهان جلوی او چرخید : امشب بریم بیرون؟

-کجا؟

تیام فوراً به فکر افتاد: شهربازی یا اگه بخوای سینما! کدوم؟

-به چه مناسبت؟

-چون دختر خوبی بودی و نمره های خوب گرفتی!

آیدا به دماغش چین داد : بازم که تو شاگرد اول شدی!

-بی خیال ، من شاید اصلاً لیسانس هم نگیرم، حالا کجا بریم؟

چشم های آیدا درخشید : شهربازی!

رفتند شهربازی و کلی خوش گذراندند ، تیام فهمید دخترها هم مثل بقیه ی آدم ها هستند ، هم شوخی می فهمند و

هم بلدند شوخی کنند ، باعث کسالت هم نمی شوند در واقع در مقایسه با وحشی بازی های دوقلوها و پارسا، تفریح با

آیدا هم مزه ی خودش را داشت. برای شام به رستوران رفتند و تیام مرتب اطرافش را می پایید.

-چی شده ؟

-میگم کسی نباشه ما رو ببینه!

آیدا ناراحت شد ، و تیام فوراً به غلط کردن افتاد : واسه تو بد میشه، آخه ما تو دانشگاه اصلاً با هم حرف نمی زنیم.

آیدا چیزی نگفت و تیام ادامه داد : من خودم یه بار همچین فکری در مورد تو کردم!

غذا به گلوی آیدا پرید : من ؟

تیام به سرعت لیوانی آب ریخت : البته با ایمان بودی!

آیدا ابروان ظریفش را در هم کرد : کی ؟

-همون شب که موبایلتو بت کادو داد. منم با دوستام اونجا بودم، ولی تو منو ندیدی!

حواس آیدا جای دیگری بود ، اشک از چشمانش فرو چکید، تیام دستپاچه شد: گفتم بیا اینم همکلاسی سر به زیر ما !

برای بقیه قیافه می گیره بعد با از ما بهترن میاد رستوران!

-من واسه کی قیافه گرفتم؟

-واسه روزبه گودرزی!یادته از طرف اون ازت خواستگاری کردم؟

-که پارس کردم بهت ؟

تیام از تعبیر او قهقهه زد ؛ چشمش به در رستوران افتاد : بخشکی شانس!(به تکاپو افتاد) ببین من میرم پولشو حساب

می کنم تو هم غذا رو بزار تو جعبه میریم بیرون! زود بیای ها!

آیدا با عصبانیت در را باز کرد و نشست.

-چی شده ؟

-خلاف که نکرده بودیم! اصلا کی بود ؟

-امیر کاظمی! می دونم خلاف نکردیم ولی صورت خوشی نداشت ، دوست ندارمپشت سرت تو دانشگاه حرف بزنی، بچه

ها فوراً شایعه می سازن!

-راستشو بگو! منو با ایمان دیدی به اون اراذل و اوباش چی گفتی ؟

-هیچی نگفتم، ولی نمی دونی بچه ها چه جونورایی هستن! همین دوستت ارکیده با ماشین فرهادی رفته بود ، فردا بچه

ها کردندش تو بوق!

-اونکه شوهر خواهر ارکیده اس! سه شنبه هم عروسیشه ، منو هم دعوت کرده!

-میری ؟

-نمیدونم، تو رو هم دعوت کرده!

آیدا زیر چشمی به تیام نگاه کرد.

-دستش درد نکنه ، لطف کرده، می خوام ماشینو ببری؟

-تو نمیای؟

-نه ، من چکاره ام؟

واقعا او چکاره بود؟ همکلاسی ارکیده؟ خوب چرا بقیه را دعوت نکرده بود؟ نامزد آیدا؟ این چه جور نامزدی بود؟ رابطه ی او و آیدا هیچ تعریفی نداشت! تیام ادامه ی حرفش را گرفت : بهتره خودم برسونمت، از اونور دیروقت بشه بهتره تنها نیای!

دو سه ساعت در خیابانها چرخ خوردند و به خانه برگشتند. پدر و مادر تیام از قیافه ی آیدا که برق می زد راضی بودند.

آیدا که رفت لباسش را عوض کند تیام رو کرد به مادرش و من من کرد.

-چیه؟

-سه شنبه می خواد بره عروسی!

-خوب بره! (با دقت به صورت تیام نگاه کرد و خندید) حسابی مرد خانواده شدی ها! رفتی تو بحر مسئولیت، می برمش

بیرون لباس بخره ، خوبه؟

-قربونت برم!

-به خاطر تو نیست که، اگه خودم فهمیده بودم می خواد بره، بدون حرف تو هم می بردمش!

ولی آیدا زیر بار نرفت ، گفت از قبل لباس دارد و همان را می پوشد.

به ارکیده گفت که تیام نمی آید : انگار دوست نداره با من دیده بشه !

-دلش بخواد!

-نه، موضوع این نیست، میگه دوست نداره پشت سر من حرف بزنی!

-غیرتش درد میگیره ، آره؟

روز سه شنبه مهمان خانه ی تکین بودند ، تیام و آیدا زودتر برگشتند که آیدا آماده شود و برود عروسی . تیام نشسته

بود لب پنجره و با موبایلش بازی می کرد که آیدا از اتاقش بیرون دوید و به حمام رفت و سریع برگشت . تیام با دیدن

لباس او رنگ از صورتش پرید . کلی با خودش کلنجر رفت ولی آخر چند ضربه به در اتاق زد.

-الان تموم میشه!

-یه دقه بیا!

آیدا لای در را باز کرد : بله؟

تیام گلویش را صاف کرد : عروسیشون مختلطه؟

-به گمونم ، چطور؟

-به نظرت لباس مناسبه؟

لباس آیدا آستین نداشت و باوجود اینکه موهایش را باز کرده و روی کمر ریخته بود باز هم کمی از کمرش لخت بود، تیام به موهای عسلی و نرم آیدا نگاه می کرد و متوجه سرخ شدن گونه های آیدا - البته از عصبانیت - نشد : به تو ربطی داره، آره؟

تیام دستپاچه شد : ببین ، من نمی خوام تو کارت دخالت کنم ، اصلا ، ولی خوب، لباس ناچوره!

-هیچ عیبی نداره!

تیام نفس عمیقی کشید و عقب رفت : خودت بهتر می دونی!

بقیه ی جملاتش به صورت زمزمه بود ولی آیدا شنید : ایمان می زاشت با

این لباس بری؟

آیدا در را محکم به هم کوبید.

ولی ۵ دقیقه بعد که از اتاق بیرون آمد، یک کت و شلوار شیک مشکی و تاپ فیروزه ای پوشیده بود، تیام راضی بود ولی

حرفی نزد، آیدا هم دست به سینه نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد . وقتی رسیدند آیدا سریع پیاده شد : مرسی!

-ببین، زنگ بزن پیام دنبالت!

-خودم ه جوری میام!

-زنگ بزن، نزار کلامون بره تو هم!

توی اتاق ارکیده نشسته بود و ارکیده داشت موهایش را سنجاق می زد و غرغر می کرد : تو که هیچکار نکردی، چرا

زودتر نیومدی؟

آیدا موهایش را کنار زد : آره ، همین مونده بود که آرایش هم بکنم در اتاقو روم قفل می کرد ونمی زاشت بیام!

-کی؟

-تیام دیگه!

-تو که می گفتی بی تفاوته ، کوره ، نمی فهمه!

-حالا که دید و غر زد و مجبور شدم لباسمو عوض کنم ، گفت ناجوره ! در ضمن تو هم درباره ی تیام درست صحبت کن!

-باشه حالا، خدایا چقدر موهاش قشنگه، کاش کچل بشی!

-زهرمار!

ارکیده تمام شب را با او گذراند و تنهایش نگذاشت. کلی خوش گذشت، تا جاییکه آیدا ناگهان متوجه ساعت شد : ۱ شد

خدایا!

-خوب بشه ، مگه سیندرلایی؟

با دستپاچگی دنبال موبایلش گشت : باید زنگ بزنم بیاد دنبالم!

-خوب خودمون می بریمت!

آیدا ابروهایش را بالا برد : همیشه، گفت حتما خودش بیاد، سلام ، ببخشید، میای دنبالم؟ آره باشه!

قطع کرد : طفلک خواب بود!

-به جهنم، ما که نمی خوردیمت!

-حالا که چیزی نگفته، باز بیچاره منتظر موند خودم زنگ بزنم هر کس دیگه بود تا حالا ۱۰ بار زنگ زده بود.

-اصلا امشب اینجا می موندی!

-نه ، نمیزاره!

ارکیده دست هایش را به کمر زد : چیه ؟ حالا ازش حساب هم می بری؟

روسری اش را پیدا کرد و پوشید : نه بابا، فرشته جون و عموتورج راحت میزارن ولی نمی خوام سواستفاده کنم، می

دونی که ایمان هم نمی زاشت بمونم! خیلی خوش گذشت عزیزم ، ایشالله عروسی خودت!

آرتین برادر ارکیده آمد : آیدا خانم اومدن دنبالتون!

ارکیده به طرف او برگشت : چطور ؟ به این زودی ؟ مطمئنی آرتین؟

هر دو سرک کشیدند بیرون، ماشین تیام بود، آیدا به سرعت گونه ی ارکیده را بوسید و با عجله به آرتین هم تبریک

گفت و هرسه با هم بیرون رفتند. تیام با دیدن آنها پیاده شد ، با آرتین دست داد و به ارکیده تبریک گفت

ارکیده اخم کرد : انتظار داشتم بیاین آقای اندرزگو!

تیام از آن لبخند های دلپذیر منحصر به فردش زد : حالا انشالله عروسی خودتون! (به آیدا نگاه کرد) بریم ؟

ارکیده رو کرد به تیام : می موندین حالا!

آیدا با ملایمت خندید : نه دیگه الان خونوادگیه!

-خوب تو هم از خونواده ی ما!

تیام تکانی خورد و آیدا خندید : لطف داری، عالی بود عزیزم، باید برم. با اجازه تون آقای هاشمی!

تیام هم خداحافظی کرد و راه افتادند.

تیام ساکت بود و آیدا سر حرف را باز کرد : چه زود اومدی ؟ از اینجا تا خونه کلی راهه!

-خونه نبودم!

-خواب بودی که!

-چرت می زدم ، تو ماشین!

-زرفتی خونه؟

-نه دیگه ، با بهزاد رفتیم سینما، بعدش فکر کردم برم خونه خوابم می بره ، تو به دردسر میفتی ، همینجور می چرخیدم!

-آخی ، خودت گفتی زنگ بزوم وگرنه ارکیده گفت بمونم خودشون می رسونم!

-لطف دارن!

صدایش لحن خاصی داشت که آیدا سر در نمی آورد : فیلم چطور بود ؟

-خیلی مزخرف بود، من که خوابم برد ، بهزاد هم که دید کلی بارش کرد ، از این عشق و عاشقی در پیتا بود.

آیدا با خنده گفت : از کجاش خوابت برد ؟

تام هم لبخند زد : از تیتراژ اولش!

آیدا بلند خندید.

-خوش گذشت، نه؟

آیدا خمیازه ای کشید و به عقب تکیه داد : آره خیلی، خانواده ی خیلی خوبین!

-تو رو هم که خیلی دوست دارن!

-آره ، من چند باری رفتم خونه اشون، البته ایمان خوشش نمی اومد، ولی من واسه تولد ارکید و عقد همین خواهرش

رفتم! (با تاسف به لباسش نگاه کرد) واسه عقدش هم کت وشلوار پوشیدم ، لعنتی!

-اینا که خیلی بهتر از اون لباس قبلیته، قشنگتره!

این را ازصمیم قلب گفت و ادا آهی کشید . بهتر نبود می گفت پوشیده تر؟!

رو کرد به تیام : آخی فرشته جون اینا رو الان با سر و صدامون بیدار می کنیم!

-نیستن!

-کجان؟

-خونه ی تکین! پریا حالش بد شده بود ، بردنش بیمارستان!

آیدا نگران شد : نکنه اتفاقی افتاده باشه؟

تیام زنگ زد و حال پریا را پرسید، مثل اینکه بهتر بود ولی برای اطمینان بستری می ماند.

صبح که آیدا از خواب بیدار شد ، مادر تیام هنوز نیامده بود ، زنگ زد و گفت خانه ی تکین می ماند تا پریا برگردد، آیدا

هم رفت و برای خودشان غذا درست کرد . عمو تورج آن روز نهار خانه نمی آمد ، می ماند خودش و تیام! ساعت ۱۲ بود

که تیام از خواب بیدار شد ، خواب آلود به آشپز خانه آمد: مامان نیومده ؟

-نه ، پریا بهتره ولی فرشته جون موند پیشش!

-من برم یه چیزی بگیرم واسه نهار!

-لازم نیس ، غذا داریم!

-از کجا؟

-از آسمون! خوب من درست کردم (خندید) بم نمیاد؟

تیام گیج بود: نه، چرا... نمی دونم!

آیدا خندید: به قول ارکیده به من فقط پارس کردن میاد!

-نه، ساز زدنم بت میاد، راستی چرا دیگه نمی زنی؟

اجزای صورت آیدا خشن شد: حوصله ندارم!

تیام جیم شد.

نهار خوردند و تیام کلی از دستپخت او تعریف کرد.

-خوب دیگه اینقدر نوشابه واسم باز نکن!

-نه، آخه واقعا...

-انتظارشو نداشتی، آره می دونم، امروز انتخاب واحده!

-آره یادمه!

روز قبل از شروع ترم جدید، تیام او را به سینما برد.

-چرا سینما؟ الان که خوابت می بره!

-اگه فیلمش خوب باشه که نمی خوابم!

پارسا هم با آنها بود، آنقدر دوتایی پرت و پلا گفتند که آیدا هیچ از فیلم نفهمید و پشت سری هم چنان به آنها توپید که

دمشان را روی کولشان گذاشتند و در رفتند. آیدا نشست صندلی عقب و شکوه کنان گفت: آخه شما دوتا که جنبه ی

فیلم دیدن ندارین چرا میان سینما؟

-جنبه داریم، ولی نه هر فیلمی! چی بود این؟ از ب بسم الله این دختره داشت گریه می کرد و دماغشو می کشید بالا...

شما نماینده ی خانما، اگه شوهرتون همچین خیانتی بهتون بکنه چکار می کنین؟

-می کشمش!

-پناه بر خدا! چقدر قاطع!

هر دو بلند بلند خندیدند، هر چقدر این مساله برای آیدا جدی بود برای آنها مضحک به نظر می رسید. تا آخر شب او را

سوال پیچ کردند که با چه وسیله ای شوهرش را می کشد!

پارسا داشت ادای خفه شدن را در می آورد که آیدا گفت : اسم پدرتون تو لیست انتخاب واحد بود!

پارسا پنجر شد : آره این ترم باهاش سیالات داریم، باید همه ی واحدامو بزارم کنار بچسبم به سیالات!

تیام رو کرد به آیدا : جدی میگه ها! مثل چی از پدرش می ترسه! حتما ماکس سیالات میشه!

پارسا با اوقات تلخی گفت : هیچم اینطور نیست، نمی دونم تو چه اعجوبه ای هستی؟ بازم تو بالاترین نمره رو میاری!

-شرط ببندیم؟

-سر چی؟

-هرکی باخت سرشو بتراشه!

هرسه خندیدند و پارسا به آیدا نگاه کرد : اگه این ماکس شد چی؟

آیدا لبخند شومی زد : اونوقت هردوتون باید بتراشین!

دوباره ترم جدید و دانشگاه و فاصله گرفتن آنها از یکدیگر...

تیام با دار و دسته ی خودش بود و آیدا هم با دوستانش! درس های آن ترم کمی سخت تر بود ، تیام سر کلاس با همه ی

حواسش گوش میداد و آیدا هم جزوه می نوشت ، بعد ایندو را کنار هم استفاده می کردند.

تیام با دوستانش از کلاس بیرون می آمد که چشمش به آیدا افتاد ، تنها نبود ، در فاصله ی کمی از او سروش فلاح

ایستاده بود و حرف می زد. گونه های آیدا گل انداخته بود و دستپاچه به نظر می رسید. تیام مات و مبهوت ایستاده بود

که پارسا دستش را کشید : بریم!

-چکارش داره؟

پارسا هشدار داد : به تو مربوط نیست!

آیدا تیام را دید که از جلوی گذشت آب دهانش خشک شده بود : لطف دارین شما، من فکرامو میکنم!

چند قدم بیشتر از سروش دور نشده بود که متوجه ویبر موبایلش شد ، خودش را به آن راه زد و رفت سر کلاس،

موبایلش را دزدکی نگاه کرد : تیام بود!

خدایا چرا دلهره داشت؟ او که کاری نکرده بود....

تیام و دوستانش با هم سر کلاس آمدند، تیام هم به او نگاه کرد که داشت با شادی حرف می زد، تیام با خودش درگیر بود ، نمی توانست تا بعد از ظهر صبر کند ، سروش با آیدا چکار داشت؟ مشخص بود که مساله درسی نبود ، دلش می خواست گردن صسروش را بشکند. درست در لحظه ای که تصمیم گرفت بلند شود و برود با آیدا حرف بزند ، دکتر بزرگمهر به کلاس آمد، نا امید نشستف دیگر تا پایان کلاس باید صبر می کرد.

ولی ایدا نمی خواست این اتفاق در دانشگاه بیفتد، نمی توانست رفتار تیام را پیش بینی کند ، تیام پسر خودداری بودولی ایدا می دانست که او از سروش و رفتار خاصش متنفر است ، حتی دو سه بار که به او جزوه داده بود با اخم و تخم تیام رو به رو شده بود. خدا را شکر که نفهمیده بود که سروش شماره تلفنش را در جزوه ی او نوشته وگرنه دانشگاه را بر سر سروش خراب می کرد. یک باری که سروش خواسته بود او را برساند و آیدا زیر بار نرفت تیام کلی داد و.بیداد کرد. حالاف اگر می فهمید؟ نمی دانست چکار کند و هیچ از کلاس نمی فهمید، دکتر بزرگمهر مساله ای روی تخته نوشت و به تیام گفت ان را حل کند. بهتر از این امکان نداشت ، کیف پول و موبایلش را در آورد و در جیب مانتویش گذاشت ، رو کرد به شادی : من میرم خونه!کیفمو باهات ببر ، باشه؟

=چرا کیفتو نمی بری؟

-نمی خوام بفهمه میرم خونه، یادت نره ها!

از کلاس بیرون امد وباعجله دوید.

تازه در تاکسی نشسته بود که پیامکی از ارکیده آمد : اونم رفت بیرون!

تازه در تاکسی نشسته بود که از ارکیده پیام آمد : اونم رفت بیرون!

تیام قبل از او به خانه رسیده بود و در حال منتظر نشسته بود و متاسفانه به نظر نمی رسید غیر از آنها کسی در خانه باشد!

تیام با دیدن او بلند شد : خوب؟

رنگ از روی آیدا پرید ، این چرا اینقدر عصبانی بود ؟

تیام با بی صبری گفت : بگو ، منتظرم!

-منتظر چی ؟

-فلاحت چکارت داشت؟

آیدا طفره رفت : سوالش درسی بود.

این حرفش تیام را عصبانی کرد: از کی تا حالا آدم با سوال درسی سرخ و دستپاچه میشه؟- خوب من همیشه با پسرا...

تیام صدایش را بالا برد : به من دروغ نگو!

آیدا عصبانی شد: فکر می کنم به تو ربطی نداشته باشه!

و به سمت پله ها رفت ، تیام هم دنبالش راه افتاد ، مصمم!

-ولی در این مورد اتفاقا به من مربوطه! از همه چی که بگذریم ، برادرت تو رو به من سپرده!

-ولی برادرم منو تو دانشگاه نمی پایید ببینه همکلاسیام چی بم میگن!

تیام با خشم گفت : من از طرف روزبه یه پیشنهاد مودبانه دادم، فقط نزدی تو گوشم. اونوقت این پسره تو جزوه ات

شماره تلفن می نویسه به جای اینکه دهنشو سرویس کنی...

-چطور جزوه ی منو دیدی؟

-دیدم که توش می نوشت پسره ی الدنگ!

هر دو نفس نفس می زدند ، تیام به آرامی تکرار کرد : فلاحت چکارت داشت ؟

-یه پیشنهاد مسخره داد، منم می خوام از سر بازش کنم!

-مسخره بود؟ پس چرا گفتی فکر می کنی ؟

-نمی تونستم همون لحظه بگو حالم ازت بهم می خوره که!

-چطور در مورد روزبه تونستی ؟

-خیلی سنگشو به سینه می زنی! چه خبره ؟ چی بهت داده؟

-همه اشون برن به درک! از فردا به همه میگی نامزد داری!

-هیچم همچین کاری نمی کنم!

-چرا؟

-آخه مسخره اس!

-بگو نمی خوام ناامیدش کنی!

-این حرفتو نشنیده می گیرم! من این حرفو نمی زنم چون دروغه!

هردوبا عصبانیت به هم نگاه کردند آیدا آرامتر شد ک تو چرا اینقدر بهم ریختی ؟ مگه چی شده؟

-من از این پسره خوشم نیامد!

-منم خوشم نیامد، فردا هم بهش میگم! تمام، این همه جنگ ودعوا نداره ، تو زیادی حساسی، نمی خواست منو بخوره

که...

-تو دست من امانتی!

این حرفش دوباره آیدا راعصبانی کرد : آره ولی خودم هم عقل وشعور دارم . لازم نیست تو به جام تصمیم بگیری، انگار

که رییس من هستی! واسه ی همه ی دخترا از این خبرا هست ، سر هیچکدومو نمی برن!

تیام برگشت : باشه ، ببخشید، زیاده روی کردم!

آیدا حرفی نزد و از پله ها بالا رفت.

-خیالم راحت باشه ؟ که می پیچونیش؟

آیدا جوابش را نداد و به اتاقش رفت.

آیدا از سر شیطنت هم که شده جواب صریح منفی نداد و فقط گفت زود است و فعلا قصد ازدواج ندارد، البته تیام نمی

توانست جواب او را بشنود ولی از صورت بشاش سروش احساس رضایت نمی کرد. از آن فاصله به آیدا نگاه می کرد ،

انگار سعی داشت به مغز آیدا نفوذ کند، هنوز استاد به کلاس نیامده بود، به آیدا پیام داد : چی بش گفتی ؟

جواب این بود : نه!

-پس چرا اینقدر سنگوله ؟

جواب آیدا طول کشید : لابد پشیمون شده بوده!

تیام به او نگاه کرد ، ارکیده چیزی در گوشش گفت و او زیر خنده زد.صدای خنده اش آدم را جلب می کرد ، تیام در

جایش جابه جا شد.

آن روز ناگهان باران شدیدی گرفت. ارکیده ماشین نیاورده بود. آیدا وارکیده بیرون دانشگاه منتظر تا کسی بودند که بی

ام و سروش جلوی پایشان نگه داشت. ارکیده بدش نمی آمد برون و ولی آیدا به شدت مخالف بود ، سعی می کرد با سردی سروش را رد کند که برود که ماشین تیام گذشت و کمی جلوتر به سرعت ترمز کرد و چراغ زد. پناه بر خدا، این دیگر از آن کارها بود!!!! آیدا داشت دیوانه می شد ، هیچکدام خیال کوتاه آمدن نداشتند و موبایل آیدا هم به صدادرآمده بود. در ثانیه تصمیم گرفت. خودش را به خدا سپرد ، در ماشین را باز کردند و نشستند، سروش با آنها حرف می زد ولی آیدا تمام حواسش به گوشیش بود که زنگ می خورد. یکدفعه قطع شد و آیدا نفس راحتی کشید. هرچند واقعه به یک ساعت بعد موکول میشد.

خوشبختانه آیدا زودتر از ارکیده پیاده میشد و مجبور نبود با سروش تنها باشد.

مثل موش آب کشیده شده بود که در خانه را باز کرد ، همینکه به حال رسید مقنعه ی خیسش را بیرون کشید : سلام فرشته جون!

-سلام عزیزم ، وای مانتوتو در بیار سریع!

آیدا به طرف شومینه رفت ، تیام هم مثل برج زهر مار آنجا ایستاده بود. آیدا می توانست عصبانیت را در اطراف تیام حس کند. مادر برایش هوله آورد : چرا با تیام نیومدی عزیزم؟
-پیاده نیومدم...

تیام وسط حرفش پرید: با از مابهترون اومدن خانم!

صدایش دلگیر بود.

-آخه فرشته جون، بچه ها که از رابطه ی ما خبر ندارن، یکی از همکلاسیام دو ساعته وایساده اصرار اصرار، من سوار نمی شدم بعد تیام نگه داشته ، بوق می زنه ، میشد اونو بزارم ، با تیام بیام؟ مسخره نبود؟ آخه تو هم مثل اون غریبه ای! تیام با طعنه گفت : چرا میگی یکی از همکلاسیام؟ بگو خواستگارم!

مادر با تعجب به آنها نگاه کرد، اشک آیدا در آمده بود، هوله را از سرش در آورد و صورتش را خشک کرد و چیزی نگفت . هوله را به چشم هایش می فشرد تا اشک هایش را بگیرد، از حرف های تیام دلخور شده بود ، تیام همه ی رفتار هایش را زیر نظر داشت ، انگار او خلاف کرده بود. جووری رفتار می کرد و حرف می زد که انگار این کار او به شدت زننده بود، ناگهان با صدای بلند زار زد. روی صندلی افتاد ، شانه های ظریفش به شدت تکان می خورد و دانه های درشت اشک

پایین می ریخت!

مادر سعی می کرد از دلش در بیاورد و تیام که به عمرش با همچین جواب خطرناکی روبه رو نشده بود نمی دانست باید چکار کند!!! به غلط کردن افتاده بود.

مادر او را در آغوش گرفت: عزیزم، تیام منظوری نداشت، باور کن قصد ناراحت کردن تو رو نداشت.

با هشدار به تیام نگاه کرد، تیام دستپاچه شده بود، هنوز هم از این کار او عصبانی بود: آره خوب، ببخشید.

نمی دانست آیدا این همه اشک را از کجا می آورد، در هر حال تحملش را نداشت. جلوی پای او روی زمین نشست: بابا من منظوری نداشتم، فقط از این پسره خوشم نمیاد، نگرانت بودم!

-من که تنها نبودم، ارکیده هم بود..

-اگه تنها بودی که نمی زاشتم با اون گوریل بری! پیاده ات می کردم!

-تیام، من عقل و شعور دارم!

-می دونم!

این را تیام با فریاد گفت ولی به نظر می رسید شک دارد یا حداقل امیدوار است اینطور نبود.

آیدا به اتاقش رفت و روی تخت افتاد، وقتی مادر به سراغش رفت در تب می سوخت و هذیان می گفت. به سرعت او را به دکتر رساندند.

آیدا تکانی خورد و چشم هایش را باز کرد، با اینکه اتق تاریک بود متوجه تیام شد که کنار تخت او روی زمین نشسته بود. دست آیدا را در دست گرفته و پیشانیش را به آن تکیه داده بود. با تکان خوردن آیدا او هم از خواب بیدار شد،

دست آیدا را رها کرد: بهتری؟

آیدا دستی به سرش کشید و موهایش را کنار زد: آره، مگه چیزیم شده بود؟

تیام با خستگی خندید: تو تب می سوختی، بردیمت بیمارستان!

-ایوای، حسابی به دردسر افتادین (بدن بیمارش را به آرامی حرکت داد) حالا دیگه برو تو اتاقت بخواب!

تیام خمیازه ای کشید: مامان می خواست خودش بمونه، گفت شاید حالت بدتر بشه ولی من گفتم تقصیر منه و خودم...

-تقصیر تو نبود که بارون گرفت!

-آره ، خوب ولی باید زودتر می اومدم دنبالت یا حداقل زنگ می زدم بهت!

-تو بی خیال نمیشی نه؟

-خوب یادم نمیره که که تو با اون رفتی ولی در هر حال نباید سر و صدا می کردم چون حق با توبود!

-خدا رو شکر!

تیام بلند شد : بهتری نه؟ من برم نماز بخونم!

-مرسی خیلی زحمت کشیدی!

آیدا آن روز به دانشگاه رفت و در خانه ماند ولی ارکیده به او خبر داد که معلوم نیست چه کسی چرخ ماشین سروش را

پنچر کرده! آیدا آهی کشید ، چون آن روز دوباره باریده و سروش بیچاره حتما به دردسر افتاده بود.

تیام از دانشگاه که برگشت به او سر زد، آیدا به او نگاه کرد که با مظلومیت تمام حالش را می پرسید.

-توکه امروز مشکلی نداشتی؟

-چه مشکلی؟

-ارکیده گفت ماشین یکی از بچه ها رو پنچر کردند گفتم نکنه مال تو بوده!

تیام نگاهش را از او گرفت و به تصویر فروغ روی دیوار خیره شد: نه ، من نبودم!

-مال کی بود؟

-فکر کنم فلاح!

-فکر می کنی؟ مطمئن نیستی دقیقا ماشین کیو پنچر کردی؟

-من؟ به من میاد این کارو کرده باشم؟

-به تنها کسی که میاد ، تویی!

تیام پاهایش را جا به جا کرد : فقط یکیش! من که نمی دونستم دوباره بارون میاد.

حتی یک ذره هم عذاب وجدان نداشت!

-دانشگاه چه خبر بود؟

-خیلی خوش شانس! ریاضی مهندسی تشکیل نشد.

-پس تو تا الان چکار می کردی؟

-استاد فردین مخمو کار گرفته بود!

-واسه چی؟

-واسه حل تمرین استاتیک!

-قبول کردی؟

-به گمونم مجبور شدم قبول کنم!

هوا خیلی بهتر شده بود و سروش هم زیاد دور و بر او نمی پلکید، یعنی آیدا دوسه بار رفتاری کرد که یعنی واقعا قصد

ازدواج ندارد. می دانست که سروش هم همچین قصدی ندارد و فقط یک بهانه برای نزدیک شدن به او بوده!

موقع نهار بود و با شادی و ارکیده به طرف تریا می رفتند، ارکیده داشت توضیح می داد برای تعطیلات عید چند روز اول

را به مسافرت می روند و آیدا به این فکر می کرد که در تعطیلات عید باید چکار کند؟ نمی توانست دائما خودش را از

مهمان ها قایم کند که ...

-به به جناب نیوتن!

صدای شادی او را به خود آورد! سرش را چرخاند و کمی آنطرفتر تیام را دید که به همراه دختری روی نیمکت نشسته

بودند و حرف می زدند. چشم هایش از حیرت گشاد شده بود، تیام با یک دختر؟!!!!!!

رو کرد به ارکیده: می شناسیش؟

ارکیده چشم هایش را تنگ کرد: اوه، اینکه گلچینه!

-گلچین کیه؟

-یه سال از ما پایینتره! دل خیلیل رو برده، می بینیش که چه شکلی خودشو درست کرده!

آیدا به یاد آورد که تیام می گفت همین حرفها را هم درباره ی ارکیده می زدند. سرش را برگرداند و به دخترک نگاه کرد

، زیبا بود، در واقع جذاب بود، از آن مدل قیافه ها که مجبور بودی حتما نگاهش کنی!

شادی با تاسف سر تکان داد: ما رو بگو که فکر می کردیم این حرفا به نیوتن نمیداد، نگو منتظر بوده، تا حالا کسی به

چشمش نمی اومده!

دست آیدا راکشید : نامزد تو تحویل بگیر!

-تو رو خدا یواشتر!

با ترس به اطرافش نگاه کرد ، کسی آن دور و بر نبود .

ولی شادی ادامه داد: چه خوش سلیقه هم هستن جناب نیوتن!

بغض گلوی آیدا را گرفت روزی که سروش با او صحبت کرده بود ، تیام می خواست دنیا را زیر و رو کند ، ولی حالا خودش با یک دختر - آن هم اینطور دختری - نشسته و عین خیالش نیست. هر سه از جلوی آنها گذشتند، تیام شادی و ارکیده را دید که با سرزنش او را نگاه می کردند ولی آیدا رویش را برگردانده بود.

تیام به کلاس زبان تخصصی نیامد، آیدا داشت از عصبانیت می ترکید و ارکیده گفت : لابد چون از فردا تعطیله می خواد امروز همشو با این دختره بگذرونه!

-چرند نگوا! اون زبانش عالیه ، اولین بار نیست که غیبت میکنه!

ارکیده حق به جانب گفت : پس بگو چرا ما تا حالا با هم ندیده بودیمشون ، همیشه سر کلاس بودیم! دلش می خواست ارکیده را خفه کند.

از کلاس آنروز هیچی نفهمید ، بعد از کلاس ارکیده پیشنهاد داد که با هم بروند بیرون! رفتند وسایل شادی را از خوابگاه برداشتند تا ساعت ۴ او را با راه آهن ببرند. هنوز در خوابگاه منتظر شادی بودند که تیام به او زنگ زد . جواب نداد و از حرصش گوشی را خاموش کرد. دو سه ساعتی در خیابان چرخیدند و خوش گذراندند. وقتی شادی رفت ، ارکیده آیدا را هم که تازه به یاد آورده بود به کسی خبر نداده و بیرون رفته ، به خانه رساند.

ایدا جلوی خانه ایستاد و آهی کشید. در این خانه خیلی به او محبت می کردند و او را دوست داشتند ولی مسلما خانه ی او نبود و با توجه به چیزی که امروز دیده بود تیام هم او رابه چشم یک مزاحم میدید و اگر در دنیا یک چیز بود که آیدا نمی توانست تحمل کند این بود که احساس کند مزاحم است . به هر حال چند ماه از آن قضیه گذشته بود و بهتر می توانست با خودش کنار بیاید . در راباز کرد و رفت داخل ، ماشین تیام در خانه بود ولی صدای کسی نمی آمد پس لابد تیام خوابیده بوده و بقیه هم خانه نبودند. به اتاقش رفت ، همینکه در را بست صدای در اتاق تیام را شنید ناخودآگاه در اتاقش را قفل کرد ، ساکش را از زیر تخت بیرون کشید.

تیام چند ضربه به در زد : آیدا؟

آیدا با تاسف فکر کرد : می تواند تعداد دفعاتی را که آیدا را صدا زده بشمارد، جواب نداد و او دستگیره را چرخاند : آیدا؟

به سرعت لباس هایشرا درساک می ریخت : بله؟

-چرا در قفله؟ بازش کن!

مانتوهایش را هم بیرون کشید: چیزه ... دارم لباس عوض میکنم... چیکار داری؟

-چرا وقتی زنگ می زنه گوشیتو خاموش می کنی؟

-لابد شارژش تموم شده، حواسم نبود!

-تالان کجا بودی؟

صدایش خیلی عصبانی نبود، پس از کار خودش خجالت می کشید.

-باشادی وار کیده ، خوب یه مدت همدیگه رو نمی دیدیم، رفتیم گشتیم!

-نمی تونستی خبر بدی؟

-گفتم که شارژ گوشیم تموم شده بود!

-تو بیابون که نبودی، از دوستان می گرفتی!

-به ذهنم نرسید ، حالا مگه چی شده؟

کتاب هایش را هم در ساک چپاند.

تیام دوباره دستگیره را چرخاند: تو این مدت من ۳ دست لباس عوض می کردم! درو باز کن!

آیدا به اطرافش نگاه کرد، چیز دیگری باقی نمانده بود.

این واسه معذرت خواهیه!

ولی ببخشین من بدتر از آیدا رفتار شدم

تازه اون شانسش خیلی بیشتر از منه

برام دعا کنید

بند کیفش را از گردنش گذراند و ساکش را به دست گرفت ، نفس عمیقی کشید و در را باز کرد ، تیام از دیدن ساک مات

شد: کجا؟

-میرم خونه امون!

-آخه چرا؟

-نمی خوام دیگه مزاحم باشم!

تیام به خودش امد: بحثو عوض نکن، چرا خبر ندادی کجا میری؟ نگفتی نگران میشم؟

آیدا با ملایمت گفت: اگه از کلاس جیم نزده بودی که با دوست دخترت خوش بگذرونی بت می گفتم!

لبش را گزید، نمی خواست حرف آن دختر را به میان بکشد، تیام دستش را گرفت و او را نگه داشت: وایسا ببینم! (با

عصبانیت در چشم او زل زد) مخت به جایی خورده؟ چرا دری وری میگی؟

-دری وری؟ خودم با اون دختره سال اولیه دیدمت!

-درست، دیدی! ولی کی گفته من به خاطر اون کلاس نیومدم؟

-حدس زدم!

-بیخود حدس زدی! فوتبال بازی می کردیم پارسا پاش پیچ خورد، من برده بودمش درمونها! پارسا هم سر کلاس نیومد!

-پارسا که زبان تخصصی نداره!

آیدا باخشم به او نگاه کرد!

-بیا زنگ بزنم ازش بپرس!

آیدادستش را کشید: لازم نیس، پارسا اگه روحشم خبر نداشته باشه حرف تو رو تایید میکنه! من خودم با اون دختره

دیدمت!

-به پیر، به پبغمبر سوال درسی داشت، من که بهت گفتم باهاشون حل تمرین استاتیک دارم!

آره گفته بود ولی آن دختر...

-تا حالا ندیده بودم زیر درخت وروی نیمکت با خنده استاتیک حل کن!

-من کی خندیدم؟ بابا ما بابچه ها اونجا روی چمن پهن شده بودیم این عزراییل نمی دونم از کجا پیدا شد گفت سوال

دارم، همونجا

روی نیمکت نشستیم ، ولم نمی کرد! من حتی فامیلشم نمی دونم!

حرف های تیام به شدت بوی صداقت داشت و چشم هایش هم صاف و مظلوم بود ولی نمی توانست کاملاً بگذرد: این دفعه

پارسا پاش پیچ خورده بود، اولین دفعه نبود که زبان غیبت می کردی!

-ای بابا، نکنه تمام غیبتای منو پای این دختره نوشتی؟

-چیکار می کردی؟

-با پارسا می رفتیم از اینترنت دفتر تکین استفاده می کردیم، دزدکی!

با عصبانیت به او نگاه کرد : خیالت راحت شد؟

آیدا ساکش را از پله پایین کشید : نه، اصلاً به من چه مربوط؟

تیام ساک را از دست او بیرون کشید: راست میگی، به تو مربوط نیست.

آیدا با چشم های شعله ور به او نگاه کرد : من می خوام برم ، ساکو بده!

-کجا می خوای بری؟

-خونه ی خودم! به حد کافی اینجا مزاحم شما بودم!

تیام ساک را سفت تر نگه داشت: جلوی رفتنتو نمی گیرم ، فقط صبر کن بابا و مامان بیان ، من نمی تونم به اونا بگم تو

رفتی ، خودت بهشون بگو!

آیدا قبول کرد و هر دو در حال نشستند، در حالیکه ساک کنار پای تیام بود.

آیداسر حرف راباز کرد: امروز توغذات چیزی پیدا نکردی؟

هفته ی پیش تیام در غذایش چیزی دیده بود که به زبان نمی آورد و تا سه روز غذا نمی خورد ولی بعد سعی کرد

فراموش کند.

با متانت گفت: موقع نهار داشتیم فوتبال بازی می کردیم که اون اتفاق افتاد، غذا نخوردم!

-آهان آره!

-اگه میخوای مچ منو بگیری ، باید تیزتر از این حرفا باشی!

-من نمی خواستم مچ گیری کنم ، تو می تونی با هر چندتا دختر که می خوای قراربزاری و حرف بزنی! من اهمیتی

نمیدم!

-درسته ، ولی من خیلی از دخترا خوشم نمیاد!

به آیدابر خورد : مگه دخترا چشونه؟

لب های تیام به خنده باز شد؟ زود قهر می کنن، زود بهشون بر می خوره ، تحمل حرف حساب ندارن و هزار و یک چیز دیگه که بهتره به زبون نیارم..

-خیلی از خود راضی هستی تیام ، می دونستی؟

تیام با خنده به او نگاه کرد و بعد ناگهان جدی شد: فکر می کنی تنهایی تو اون خونه زندگی کردن خیلی راحت تر از زندگی اینجاست؟

قبل از آنکه آیدا جواب بدهد ، صدای در آمد و مادر صدا زد: تیام، آیدا اومد؟

-بله ، اینجاست!

آیدا با استقبال او رفت : سلام فرشته جون، ببخشید خبر ندادم!

-من منتظرت موندم با هم بریم بیرون ، که تو نیومدی ، منم به تیام گفتم میرم سوپر خرید کنم تا تو..

چشمش به ساک کنار پای تیام افتاد: این چیه؟

تیام به آیدا اشاره کرد: مهمونمون می خواد برگرده خونه اشون!

-چرند نگو آیدا! تازه عیده ، کجا می خوای بری؟

-شما لطف دارین، من فقط نمی خوام مزاحم باشم!

-کی گفته تو مزاحمی؟

به تیام نگاه کرد.

-من غلط بکنم!

آیدا خندید: کسی نگفته، به هر حال اینطور بهتره! فردا می خواین به مهموناتون بگین من کیم؟

تیام با تمسخر گفت : زن من!

آیدا لبش را گزید.

-خیرف اذیتش نکن تیام! فکر اونجاشم کردم عزیزم! دوست صمیمی من داره با شوهرش واسه درمان میره المان ، البته اون دختر ندارن ولی ما فرض می کنیم تو دختر اونایی و چون اون کسی رو تهران ندارن و تو هم اینجا دانشگاه میری ف پیش ما می مونی تا برگردن!

-اون نمیکن چطور یه دختر غریبه رو آوردین خونه ؟ وقتی که ... خوب یه پسر جوون دارین!

-مگه من لولو خورخوره ام؟

-بس کن تیامف نه! متاسفانه یا خوشبختانه خانواده من زیاد تو بحر این مسائل نمیرن! (زیر چشمی به تیام نگاه کرد)
یادته گفتم یه خواهرم شیراز زندگی می کنه؟

-آره!

-خوب اون قراره یه هفته بیان و اینجا بمونن!

-خدایا نه!

-تیام!

-مامان ، من تحمل عسل رو ندارم!

گوش آیدا تیز شد؛ عسل ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

-اون دیگه بزرگ و حانم شده! تو پارسال با ما نیومدی و ندیدیش ، خیلی تغییر کرده! آیدا جان! اگه ایرادی نداره اون با تو هم اتاق بشه!

تیام رویش را به طرف او چرخاند وهشدار داد: همه ی وسایلی که برات اهمیت دارن از جلوی چشم بردار!

-اون که دزد نیست تیام!

-ولی به شدت فضوله، از همه چی هم باید سر در بیاره!

-فرشته جون ، من هنوز هم میگم بهتره برم خونه امون!

مادر خودش رل به مظلومیت زد : می خوای منو تنها بزاری؟ اونم با این همه مهمون؟

-من اصلا قول همکاری نمیدم! اصلا شاید با بچه ها رفتم سفر!

-تو پاتو از این خونه بیرون نمیزاری! تازه وقتی با نسترن حرف میزدم عسل گفت بگم دلش خیلی برات تنگ شده!

-دیگه بدتر!

آیدا از ماتم تیام خنده اش گرفته بود ، مادر به هال برگشت : خوب بریم!

-کجا؟

-خرید دیگه! این مدت به خاطر درستون حرفی نزدیم، ولی عیده ومن می خوام هردوتون لباس نو داشته باشین!

تا شب در بازار گشتند ، تیام برای لباس های خودش نظر هیچکس را نمی پرسید ولی برای لباس های آیدا باید نظر می

داد : این کوتاهه، اون بلنده ، این تنگه، اون بدرنگه!

با هم به یک بوتیک رفته بودند، تا مادر لباسی را پرو می کرد آیدا خواست تا لباسی را برایش بیاورند ولی تیام

پیشدستی کرد : اون نه، خیلی یقه اش بازه! اینو بدین!

فروشنده به لباس موردنظر تیام اشاره کرد و رو به آیدا گفت : همین رنگش؟

آیدا دست به سینه ایستاد: نمی دونم ، نظر آقا رو پرسین!

-مسخره بازی در نیار، تو که نمی تونی جلوی پسر دایی و پسر خاله ی من اونو بپوشی!

-جلوی اونا یه لباس دیگه می پوشم ، من اینو دوست دارم خوب!

مادر از اتاق پرو بیرون آمد : چی شده؟

-من اینو میخوام، این میگه خوب نیست!

تیام به لباس موردنظر خودش اشاره کرد: این بهتر نیست مامان؟

-آخه تیام جان! آیدا می خواد این لباسو بپوشه ، هرکدومو که می خواد بردار عزیزم!

انگار به تیام سیلی زده بودند، مات و مبهوت بر جا ماند، آیدا کلی کیف کرد ، با این حال همان لباسی را که تیام خوشش

آمده بود - که انصافا قشنگ بود- برداشت.

لباس را پرو کرد و بیرون آمد: اندازه اش خوبه!

تیام به لباس کذایی اشاره کرد: پس از همین سائز ، سبز اونو هم بدین!

آیدا حیرت کرد : تو که گفتی اون خوب نیست!

-گفتم واسه جلوی فک وفامیل من خوب نیست!

هر دو لباس را به دست او داد : مبارک باشه!

-پس کجا بیوشمش؟

-چه میدونم، تو مهمونی دوستات البته به شرطی که فقط دخترا باشن!

آیدا لباس سبز را پس داد : من اینو نمی خوام ، ۱۰ تا لباس که لازم ندارم!

تیام لباس را برداشت : این هدیه اس، من بهت عیدی دادم . از این فرصتا گیرت نمیاد!

آیدا خندید : برو به دوست دخترت عیدی بده!

-به چشم ، فامیلش چی بود؟

آن شب آیدا تا صبح نخوابید، می خواست از هر لحظه ی تعطیلاتش استفاده کند، تا صبح اتاقش را مرتب می کرد تا هم جایی برای غسل باز کند و هم به توصیه ی تیام وسایل خصوصیش را بردارد. لباس های عیدش را پوشید و امتحان کرد ، لباسی را که به سلیقه ی تیام خریده بود بیشتر به او می آمد ، موهایش را باز کرد ، مدت ها بود که آنها را کوتاه نکرده بود و تا کمرش می رسید ، رنگ کم نظیر موهایش را از مادرش به ارث برده بود ، طلایی نبود، قهوه ای هم نبود ، به رنگ کارامل!

موهای تابدارش را بست و بالای سرش راجمع کرد ، چقدر ارکیده به موهای او حسادت می کرد و او چقدر در حسرت خانواده ای مثل خانواده ی ارکیده بود، همین حالا به آن نرسیده بود؟

خانواده ی اندرزگو عین خانواده ی خودش بودند. در واقع یک لحظه هم در آن خانه احساس غربت نکرده بود.

کسی سرفه کرد و به در زد ، تیام بود: دختر خوب بگیر بخواب، صبح شد!

-ببخشید ، نور چراغ اذیتت می کنه؟

-نه بابا ، واسه خودت میگم!

-زورم میاد بخوابم، دلم نمی خواد تعطیلاتمو با خوابیدن حروم کنم!

تیام قهقهه زد : تعطیلی واسه خوابه دیگه! (اتاقش را برانداز کرد) واسه غسله ، آره؟ زیاد تحویلش نگیر، سریش میشه!

خمیازه کشید : اذانو هم گفتن! بگیر بخواب که مامان کله ی سحر بیدارت میکنه بری کلفتی!

دستش را به کمر گرفت : منم که از سر شب عجیب کمر درد گفتم!

آیدا خندید : به نظرت باور میکنه؟

-پارسال که باور کرد، اگه حقه ام نگرفت حرف خارج رفتنمو می زخم کولی بازی در میارم ، همه چی بهم می ریزه ، تو هم خلاص میشی!

آیدا ناراحت شد : به نظرت می ارزه؟

-که با وجود ناراحتی اینا می خوام برم؟ خوب به هر حال من اینجا نمی مونم ، انگیزه ندارم!

-مگه اونجا چه خبره؟

-هر چی هست از اینجا بهتره! شاید شاه و ملکه رو هم با خودم بردم! تا ببینم! تو هم میای؟

-تو خودت برم ، بعد بقیه رو هم دعوت کن!

تیام دوباره خمیازه کشید : آره راست میگی! برم نماز بخونم ، تو هم بعد از نماز بخواب کوز تم! به نفعته!

تحویل سال بعد از ظهر بود ، آیدا از صبح مثل مرغ سرکنده ، سر درگم بود، تیام متوجه شد : می خوام ببرمت؟

تیام کنارش نشست و فاتحه خواند، آیدا زانو هایش را در بغل گرفته بود و با آهنگ ملایمی عقب و جلو می رفت. تیام

سنگ را با آب شست : چند سالت بود که پدر ومادرت..

14-سالم بود، تصادف کردن! رفته بودن خونه ی خاله ام تبریز!

-پس یه خاله داری!

اشک از چشم های آیدا پایین آمد: آره ، ولی ایران نیست، اون موقع هم مامان که از خاله وکالت داشت رفته بودن خونه

ی تبریز رو بفروشن!

تیام سنگ را دست کشید .گل نیاورده بودند ، آیدا پولش را به یک دختر بچه داده بود، تیام با دیدنش کم مانده بود گریه

کند : اینا هم آدمن ! مثلاً عیده!

وروی پول او پول گذاشته بود، از دهن آیدا پرید : ایناهمیشه هستن ، نه فقط عیدا!

-حالا طعنه زن!

-ببخشید ، از دهنم پرید! آدم نمی دونه مقصر کیه!

-مقصر منمکه فقط به فکر خودمم!

آیدا در دل حق را به او میداد؛ تیام واقعا نمی دانست پدر ومادرش چقدر واهمه ی رفتن او را دارند.

تیام به اطرافش نگاه کرد؛ ساکت و خلوت بود، به سنگ کناریش دست کشید ، رد انگشت تیام بر جا ماند: ما هم یه روز

اینجا می خوابیم!

آیدا خندید : اینجا قبلا پر شده!

-آره خوب، یه کم اونورتر، ولی رد خور نداره!

-می ترسی؟

-نه، چنان سریع این را گفت که آیدا تعجب کرد) هر سفری پایان داره، طبیعیه نه؟

آیدا شانه هایش را بالا انداخت : منم نمی ترسم، شاید این غیر طبیعیه نه؟

-کسی می ترسه که می دونه خلاف کرده! می دونه خرابی به بار آورده ، من وتو ... هنوز دل کسی رزو نشکستیم!

-آره ، هنوز... وقتی تو...

تیام ناگهان برآشفتم : تو کارای من و خانواده ام دخالت نکن!

-یادم نبود غریبه ام!

-در هر حال ، هرچی که اسمشو بزاری ، این قضیه به تو مربوط نیست!

تیام آنقدر جدی بود که آیدا دنبال حرفش را نگیرد ، ولی تیام خودش با ملایمت توضیح داد : این زندگی ، بابا ومامان هم

زود به نبودن من عادت میکنن! آینده ی من اینجا نیست! به خاطرش از همه چی می گذرم !

این حرفش آیدا را لرزاند ، بلند شد وبه سمت مزار ایمان رفت، تیام هم همراهش آمد. ولی تا زمانیکه پایش پیچ خورد و

دست های تیام او را نگه داشتند متوجه نشد. آیدا با بی حالی کنار ایمان نشست ، تیام هنوز ننشسته ، اشک می ریخت،

او بر خلاف ظاهر سرد وبی تفاوتش دل نازک و حساس بود و آیدا می دانست که او با همه ی هارت و پورت هایش تحمل

دوری پدر ومادرش را ندارد. بی اختیار گفت : وقتی بابا و مامان مردند ، ایمان ۱۹ سالش بود، سنی نداشت ولی دلش

بزرگ بود ، برای من همه چیز شد ، اصلا خودشو کنار گذاشت ، من تمام زندگی اون شده بودم و اونم تمام دنیای من! اون

تمام تلاششو کرد که من تو زندگیم غمی نداشته باشم، اون به اندازه ی ۱۰۰۰ سال که عمر کنه به من خوبی کرد.

-اون خیلی خوب بود.

آیدا می دانست که تیام معنای حرف او را خوب می فهمد. ایمان به خاطر او از همه چیزش گذشته بود و تیام می خواست به خاطر هیچ چیز از همه چیزش بگذرد. آهی کشید ، گوش تیام بدهکار نبود.

تا قبل از ظهر آنجا ماندند ، آیدا گفت : قبل از تحویل سال خانواده ی من ، بعدش خانواده ی تو! ولی فرقی اینه که خانواده ی من باز دید ندارن!

بغضش گرفت و تیام دلش سوخت: اونا همیشه به یاد تو هستن!

-منم همینطور!

به نظر آیدا عجیب می آمد ، تحویل سال را در کنار کسانی بود که یکسال پیش آنها را نمی شناخت، واقعا که زندگی عجیب و غیر قابل پیش بینی بود. چه کسی فکرش را می کرد که تا این حد به اندر زگوها نزدیک شود؟ لحظه ی تحویل سال چشم های را بست و دعا کرد.

اولین کسی که به خانه ی آنها زنگ زد و تبریک گفت ، تکین بود . بعد سیل تلفن ها و تبریکات. آیدا به موبایل ور می رفت.

-فایده نداره!

سرش را بلند کرد ، تیام با او حرف می زد : الان همه ی خطا اشغاله!

آیدا شانه اش را بالا انداخت: من پیامو دیشب فرستادم!

تیام نیشخند زد : به عقل تو هم رسید؟

آیدا رویش را برگرداند، حوصله ی شوخی را نداشت.

-حالا اینقدر زود به دل نگیر!

آیدا بی رمق خندید : به دل نگرفتم!

-منم دیشب به کسایی که مجبور بودم تبریک بگم ، گفتم!

-به همه؟ حتی اونایی که فامیلشون یادت نبود؟

قبل از آنکه تیام جواب دهد ، صدای پدرش آمد : تیام بیا توحید میخواد بهت تبریک بگه!

-کی زنگ زد که من نفهمیدم؟

آیدا با چشم او را تعقیب کرد، دلش می خواست حرف های توحید را بشنود که اینجا اینطور اخم های تیام در هم رفته بود. ولی هیچ حرفی از دهان تیام در نمی آمد ، خداحافظی کرد وگوشی را گذاشت: به تو هم تبریک گفت آیدا!

-چی می گفت ؟

این را مادر پرسید.

-هیچی، می گفت اونجا هوا خیلی سرد و اصلا شبیه بهار نیست! همین!!!

تیام نشست و به تخم مرغ های رنگی سفره ور رفت، بنابراین اشک چشمان مادرش را ندید، آیدا در سکوت دستش را به دور شانه ی او انداخت و مادر گفت : جاش خیلی خالیه، تلفنی که فایده نداره!
موقعی که با توحید حرف می زد جلوی خودش را گرفته بود و فقط خندیده بود.

-بچه ام تو یه همچین ساعتی باید تنها باشه؟

تیام هم این را شنید : اگه خدا بخواد سال دیگه تنها نیست!

اشک مادرش شدت پیدا کرد و آیدا با سرزنش به او زل زد.

تیام خندید : خوب منظورم این بود که شاید تا اون موقع زن بگیره ، به هر حال اونجا هم به آدم زن میدن ، نمیدن؟
پدرش هم خندید : به آدم!

تیام قهقهه زد و بعد گفت : آیدا این تخم مرغا رو تو رنگ کردی ؟ این خیلی شبیه منه!

تخم مرغ سبزی را که شکلک روی آن اخمو بود برداشت و کنار صورت خودش نگه داشت.

زنگ در را زدند ، پریا و تکین بودند، پریا با سنگینی راه می رفت ، صورت آیدا را که به استقبالش رفت ، بوسید : بارداری عین درس خوندن می مونه، دقیقا عین سال تحصیلی ۹ ماهه، آخرش از همه سختتره و بعد یه دفعه خلاص میشی! سلام مامان جون! عیدتون مبارک!

با کلی شوق و ذوق صورتش را بوسید ، فرشته جون خندید :انشالله بچه ات سالم به دنیا بیاد عزیزم ، خستگی از تنت در میره!

پریا اندیشناک به قیافه ی تیام که دوباره درهم رفته بود ، نگاه کرد : هی نیوتن!

آیدا زد زیر خنده و همه به او نگاه کردند.

-بخشید!

صورتش سرخ شده بود، پریا دستور داد: نمی بخشیم، باید بگی به چی می خندیدی!

آیدا خودش را جمع و جور کرد و با حالتی عذر خواهانه گفت: من و دوستانم هم بین خودمون به تیام می گیم نیوتن!

پریا خندید: اون موقع که تکین هنوز دانشجوی دکترا بود و درس می داد ما بهش می گفتیم «دکتر بعد از این»

آیدا رو کرد به تیام: بدت که نیومد؟

تیام شانه هایش را بالا انداخت و تکین به جای او جواب داد: چرا بدش بیاد؟ ما یه اسمایی رو بقیه می زاشتیم که قبلش

باید از بلا نسبت استفاده می شد!

آیدا خندید، هیچوقت فکر نمی کرد استاد اندرزگو که آنقدر جدی و سختگیر بود تا این حد خونگرم و خاکی باشد!

موبایلش زنگ زد، ارکیده بود. تا داشت با ارکیده حرف میزد متوجه تکین شد که با اخم هایی درهم با تیام حرف می زد

ولی تیام مثل سنگ سخت و غیر قابل نفوذ بود.

تا شب مهمان می آمد و می رفت، خیلی راحت با آیدا کنار آمدند، هیچکس زیاد در مورد او کنجکاوی نکرد...

آهی کشید و خودش را روی تخت مچاله کرد، این وضعیت تا کی ادامه پیدا می کرد؟ تا کی می توانست با خانواده ی

اندرزگو زندگی کند؟ تیام هم داشت می رفت، از ظاهر احمویش معلوم بود. ظاهرا توحید خبر های خوبی داده بود. البته

احتمالا تا سال تحصیلی آینده نمی رفت، یا شاید هم تابستان...

اگر تیام می رفت، شاید او برای همیشه در کنار اندرزگو ها می ماند، دخترشان میشد و آناه هم پدر و مادرش...

آن ها را دوست داشت و به همین خاطر نمی خواست تیام برود، او که داغ عزیز دیده بود می دانست چقدر سخت است،

ولی عزیزان او که به خواست خود نرفته بودند، تیام خودش داشت میرفت.. می رفت و داغ خودش را بر دل آنها می

گذاشت!

آیدا نمی دانست چطور می تواند او را نگه دارد و مانعش شود! اگر محبت و علاقه ی پدر و مادرش او را نگه نداشته بود

چه چیز دیگری....

البته تیام امیدوار بود که بعد از رفتنش پدر و مادرش را هم به آنجا بکشاند. بلند شد واز پنجره بیرون را نگاه کرد؛ ماه

درشت و دوست داشتنی در آسمان می درخشید لبخند زد: سلام دوست من! دعا کن امسال سال خوبی باشه!

تیام آنقدر از عسل حرف های نگران کننده زده بود که روز اول و دوم را سخت درس خواند از ترس اینکه عسل بیاید و اوضاع ناچور شود. دکتر بزرگمهر هم گفته بود که هفته ی اول بعد از تعطیلات امتحان میانترم می گیرد و تیام می گفت غیر ممکن است که با آمدن خاله و زلزله ای مثل عسل – که روز چهارم می آمدند- بشود درس خواند. آیدا سر در نمی آورد تیام چطور درس می خواند وقتی به اتاقش رفت تا سوال بپرسد ، او را دید که روی زمین دراز کشیده پاهایش را به لبه ی پنجره تکیه داده و موزیک گوش می داد. آیدا که چیزی از آهنگ نمی فهمید.

-هی...-

تیام چرخید : بله ؟ صدای اذیتت می کنه؟

-نه، سوال دارم!

تیام جواب او را داد ، کامل و بی نقص!

-تو تمومش کردی؟

-آره یکساعت پیش!

-چقدر سریع می خونی ! آفرین!

-من حواسمو جمع می کنم میرم تو بحرش! (خندید) شماها یه سر دارین و هزار سودا!

جزوه را بست و به آیدا داد: راستی خیلی وقته میخوام بهت بگم هروقت خواستی بیا از کامپیوتر استفاده کن!

-مرسی ، لازم ندارم!

-چرا داری! من که همیشه خونه نیستم، در ضمن اصراری هم ندارم تو اتاقم باشم هروقت خواستی بگو! اینو هم امشب

تموم کن که فردا خونه خراب میشیم! راستی...-

کشویش را باز کرد و بسته ی کادو پیچ شده ای را در آورد : این واسه توئه! از کی خریدم که واسه عید بهت بدم یادم

رفت!

ایدا دست هایش را عقب برد کنمی گیرم، مگه اون لباسه عیدی نبود؟

-نخیر ، اون واسه این بود که لباسه رو می خواستی ، من اینو قبلش گرفتم، بگیر!

-ولی منم واسه هیچی نگرفتم!

-آره ف همینم مونده از دختر کادو بگیرم!

آیدا برآشفت : مگه دختر چشه؟ خوبه با یکیشون نشسته بودی گل می گفتی و گل می شنیدی!

-حرف گل و بلبل نبود، مساله ی استاتیک بود! بعدم نمی دونم تو چرا روی اون دختره حساسی، دخترای کلاس خودمون

هم ازم سوال می پرسند!

-تو بچه های مارو با اون مقایسه می کنی؟

-مگه اون چطوری بود؟

-خیلی دلبر بود!

-اوه نه بابا! همچین آش دهن سوزی هم نبود! (وفادارانه اضافه کرد) به نظر من که تو خیلی از اون عروسک رنگ و

وارنگ خوشگلتری!

آیدا سرخ شد : آره ، چون هر جور تو بخوای می پوشم، زود می تونی خرم کنی، به نظر تو قشنگی تو حرف گوش کنیه!

-من که نمی فهمم تو چی میگی (کاغذ کادو را باز کرد) آخه این ادکلن دخترونه اس، تو نگیری چکارش کنم؟

-بدش به دوست دخترت!

-باشه ، تو تنها دختری هستی که من باهاش دوستم ، بگیر!

آیدا ادکلن را گرفت و بویید؛ بوی خیلی خوبی داشت، فوق العاده بود : سلیقه ی کیه؟

-دختره که تو مغازه بود پیشنهاد کرد ، من که نمی دونستم واسه دخترا چی خوبه!

آیدا شانه هایش را بالا انداخت ؛ هدیه دادن تیام هم مثل آدم نبود ، نمی فهمید منظور تیام از این هدیه ها چیست؟ او

که اصلا به آیدا اهمیت نمی داد! خواست از اتاق بیرون برود..

-ببین، تو می تونی هر جور دوست داری لباس بپوشی ولی من حیفم میاد کسی به خاطر این چیزا به تو توجه بکنه... تو

خیلی بهتر و خانمتر از عروسکایی مثل گلچین هستی که آدم محو رنگ و لعابش بشه! تو شخصیت داری و اینه که به نظر

من قشنگتر از اون میای!

-آره ، متوجهم!

تیام لبخند کجی زد : منظورت اینه که من دارم شعار میدم؟ زیبایی به نظر م یه تله اس! و خوشبختانه من از اون آدمایی

هستم که تو این تله ها نمی افتم!

-چرند نگو لطفا! باور نمی کنم!

تیام از این بحث تفریح می کرد : همین چند دقیقه پیش بهت گفتم که من تو بحر چیزا میرم ، ظاهر زیاد برام اهمیت نداره! اگه یه نفر باطن قابل توجهی نداشته باشه ظاهرش از رنگ و رو میفته!

-با کلاس حرف می زنی!

-یادت رفته منو یه استاد فلسفه بزرگ کرده؟

-تسلیم شدم!

در راباز کرد.

-عیدیتو یادت رفت.

-انگیزه ات از کادو دادن چیه؟

-خصوصیه!

فردا صبح حتی تیام هم برای صبحانه بیدار بود.

-سحر خیز شدی!

تیام عذارانه گفت : دارم از آخرین دقایق آرامشم استفاده می کنم!

-طفلک عسل که خیلی شیرینه!

-آره اینقدر شیرینه که دل آدمو می زنه! شیرینی بالا میاری!

-بسه دیگه سر صبحونه!

طوفان قبل از ظهر رسید ، آیدا در آشپزخانه سالاد درست می کرد که زنگ در را زدند و تیام در را باز کرد ، همزمان رو

به او گفت : وضعیت قرمز ! آماده باش!

کسی دوان دوان پله ها را بالا دوید و وارد شد : خاله جون!

فرشته جون به طرفش رفت و او خودش را در آغوشش انداخت. چشم آیدا به تیام افتاد که لب هایش را جمع کرده بود

که بالا نیاورد و به این صحنه نگاه می کند ، عسل از آغوش خاله اش بیرون آمد، با تیام دست داد : عیدت مبارک ای کیو

سان!

نگاه تیام به طرف آیدا چرخید که با بلا تکلیفی در آشپزخانه ایستاده بود: هی قند عسل، ما تو خونه یه مهمون داریم! آیدا سرخ شد و به روسریش ور رفت - که با ورود آنها پوشیده بود- عسل به سمت او چرخید، ۱۷ ساله بود و زیبا! آیدا با ناراحتی به او نگاه کرد، چشمان عسلیش درست هم‌رنگ چشمان تیام بود، اگر کسی نسبت آنها را نمی دانست فکر می کرد که عسل و تیام خواهر و برادرند! عسل با چشمان درخشانش او را برانداز کرد، به سمت او دوید: سلام!

آیدا به نرمی خندید: سلام، سال نوت مبارک!

-برای شما هم، من عسلم!

تیام پشت سر او ادای عق زدن در آورد.

-اسم من آیداس!

فرشته جون به استقبال خواهرش رفت!

عسل بود و پدر و مادرش و ایلیا! آیدا در لحظه عاشق ایلیا شد، او هم با چشمان درشت یشمی رنگش او را برانداز کرد و بعد خودش را در آغوش باز او انداخت. آیدا خندید و گونه اش را به گونه ی نرم ایلیا چسباند. تیام دماغ ایلیا را با دو انگشت گرفت و تکان داد: هرچی اون زلزله اس، این آقاس! فسقلی مهمونمونو اذیت نکنی ها! آقا رضا شوهر خاله نسترن رفت که دوش بگیرد، و ایلیا هم همانجا روی کانپه خوابش برد، آیدا کنار او و در جمع بقیه نشست. از هر دری حرف می زدند و می خندیدند. برخلاف ادعاها و ناله های تیام، او و عسل خیلی با هم جور بودند.

آن شب را به همراه بقیه برای عید دیدنی به خانه ی دایی رفت، البته به اصرار تیام و عسل! هرچند تیام در حضور عسل زیاد به او دستور نمی داد و بیشتر خواهش می کرد!

مادر برای نهار فردا همه را دعوت کرد، اطز همان شب فرشته جون و خاله نسترن و آیدا مشغول شدند، عسل و تیام بیشتر در دست و پا بودند. تیام درباره ی همه چیز کارشناسانه نظر میداد و عسل هم می خواست کمک کند که کار را خرابتر می کرد. آخر سر، آیدا، تیام، عسل و ایلیا با هم به حیاط رفتند. تیام و عسل حرف می زدند و آیدا درحالیکه به آنها گوش میداد با ایلیا بازی می کرد، ایلیا واقعا شیرین بود، و در عین تعجب آیدا خیلی زود به او اعتماد کرده و دل بسته بود. آیدا او را که چرت می زد در بغل گرفت و روی تاب نشست، سر ایلیا روی سینه اش بود دستش را روی سر او

گذاشت و موهای نرم و لطیفش را نوازش کرد ، حس عجیبی داشت ، این فقط نوزاد نبود که به مادر احتیاج داشت مادر هم به وابستگی نوزادش ، نیازمند بود. دست کوچک ایلیا را در دست گرفت ، چقدر کوچک بود خدایا! چطور موجودی به این کوچکی می توانست زندگی کند؟

موبایلش که در جیب شلوارش بود ، زنگ خورد، تیام که کنار او روی ناب نشسته بود دست دراز کرد و بچه را گرفت ، آیدا بلند شد و گوشی را در آورد ، ارکیده بود ، از عسل و تیام فاصله گرفت.

عسل جای او نشست : یعنی کیه این وقت شب؟

تیام با ایلیا درگیر بود : فضولی موقوف!

-فضولی نمی کنم که، فقط برام جالبه ، شاید نامزدی ، چیزی داشته باشه!

-نداره!

جواب سریع تیام ، عسل را مشکوک کرد ؛ تیام هم ادامه داد: اون همش بیست سالشه، اهل دوستی هم نیست!

-به نظر من که خیلی خوشگله ؛ اگه من پسر بودم فوراً بهش پیشنهاد می دادم!

-این جمله رو تا حالا خیلی ازت شنیدم عسل! همون بهتر که پسر نشدی ، مردمو بدبخت می کردی! درباره ی آیدا

فضولی نکن، اون فقط چند روز مهمون ماست!

البته خودش می دانست که خیلش از بابت آیدا راحت است وگرنه تا نمی فهمید چه کسی پشت خط است ول کن نبود!

عسل و آیدا برای خواب به اتاق آیدا رفتندف مادر برای خاله نسترن و شوهرش و ایلیا اتاق توحید را آماده کرده بود .

آیدا روی زمین جایی انداخت و به عسل گفت روی تخت بخوابد!

-واقعا؟

عسل ذوق زده شده بود! با ترس روی تخت تکین نشست، آیدا با تعجب او را نگاه می کرد.

-تکین نمی زاشت ما بیایم تو اتاقش، من و تیام دزدکی می اومدیم!حالا فکر نکن کاری می کردیم، فقط وایمیسادم به

همه چیز زل می زدم انگار که منطقه ممنوعه باشه!

روی تخت دراز کشید.

-تکین که خیلی خوبه!

-آره ولی منم خونه خراب کنم، به قول مامانم ظلمم!

تا آیدا لباس راحت بپوشد او چند بار در جایش غلت خورد ، آخر بلند شد : ترک عادت موجب مرضه ، من همون رو زمین می خوابم!

با وجود اینکه چند ساعت بود همدیگر راشناخته بودند به خاطر فاصله ی سنی کم ، همینطور خونگرمی عسل و مهربانی آیدا مثل دو دوست صمیمی تا چند ساعت با همدیگر حرف می زدند.

ناسزایی گفت و از جایش بلند شد ، تشنه اش بود! آرام از اتاق بیرون آمد ، همه جا تاریک بود، رفت پایین! چراغ آشپزخانه روشن بود. مادر و خاله اش با هم حرف می زدند و اوراندیدند.

-والله چی بگم؟ شاید نخوان!

-این چه حرفیه؟ خواستگاریه دیگه! یا می خوان یانه! حالا تو اول با توحید حرف بزن ، عکسشو هم برایش بفرست، من که میگم خوشش میاد!

-شاید خونواده اش راضی نباشن ما عکس دختشونو.. بزار برگردن!

-مگه چکار می خواد بکنی؟ یه عکس دسته جمعی رو برایش می فرستی میگی آیدا کدوم! دختر خوبییه فرشته جان! دلت نمی خواد توحید برگرده؟

-مگه میشه نخوام؟

اگه توحید پسندید که من میگم می پسندد با خانواده ی آیدا مطرح کن. ولی از طرف خودت بگو شرطشون اینه که برگرده ایران! اینا هم که نمی خوان دخترشون بره خارج؟ می خوان؟

تیام برگشت ، یادش رفته بود تشنه است . خواب از سرش پریده بود ، به حرف های خاله اش فکر می کرد. البته که او از همه ی قضیه با خبر نبود . در واقع او از هیچ چیز خبر نداشت. مگر آیدا عروسک بود که به توحید نشان بدهند که بخواهد یا نه؟ آیدا در دست آنها امانت بود ! می توانستند از یتیمی و بی کسبیش به نفع خودشان استفاده کنند؟ تیام مطمئن بود که توحید به خاطر یک دختر بر نمی گردد ولی از فکر این قضیه هم حاش گرفته میشدا که آیدا را طعمه کنند! ایمان به آنه اعتماد کرده بود!

با این فکرها تاصبح بیدار بود و مثل برج زهر مار سر میز صبحانه نشست! اما آیدا سرحال بود و داشت با ایلیا بازی می

کرد ، خندان گونه ای او را بوسید و سرش را بلند کرد و رو به مادر گفت : خیلی جالبه ، رنگ چشمای ایلیا مثل چشمای

شماس! ولی پسرای خودتون هیچکدوم به شما نرفتن!

عسل با دهان پر گفت : چرا ، توحیدم چشاش سبزه!

لقمه در دهان تیام ماسید ، به یاد حرف های دیشب افتاد ، مادر حواسش به او بود : حالت خوب نیس؟

-دیشب خوب نخوابیدم!

آیدا عذر خواهانه گفت : نور چراغ ما اذیتت می کرد؟

باید ناراحتیش را سر کسی خالی می کرد : آره!

-بخشید ، من وعسل بیدار بودیم و حرف می زدیم!

-برای حرف زدن که چراغ نمی خواستین!

آیدا شرمنده سرش را پایین انداخت.

-تیام ، بسه! حالا یه شبم نخوابیدی، نمردی که!

-آره (از جایش بلند شد) من میرم بیرون!

-واسه ظهر دیر نکنی ها!

به دیدن دوقلوها رفت ، در کنا آنها همه چیز را فراموش می کرد!

مثل مهمان ها ، موقع نهار بود که به خانه رسید، عسل و بهزاد خانه را روی سرشان گذاشته بودند. بهزاد می خواست او

را هم در شیطنت خودشان شریک کند اما تیام سری تکان داد ، تک تک با همه سلام و احوالپرسی کرد، بعد رفت و کنار

تکین نشست! پریا از آیدا که بغل دستش نشسته بود ، پرسید : نیوتن چشه؟

آیدا که با دید اخم های او نگران شده بود ، گفت : خودش میگه چراغ اتاق ما که روشن بوده ، دیشب نتونسته بخوابه ولی

بعید می دونم راست بگه چون من خیلی شبا چراغ اتاقمو روشن میزارم! دیشب خوب بود ، صبح که دیدمش انگار دعوا

داشت! هیچوقت اینطور ندیده بودمش!

بلند شد و برای کمک به آشپزخانه رفت . پریا به طرف شوهر و برادر شوهرش چرخید : گل پسرا اوضاع خوبه؟

تیام جوابی نداد و تکین ابروهایش را بالا برد!

تیام برای کمک – البته تظاهر به کمک – به طرف آیدا رفت ، لباسی را که به سلیقه ی تیام خریده بود به تن داشت.

-چطوری؟

آیدا از این سوال متعجب بود ولی جواب داد : خوبم!

-ببین بابت حرفایی که صبح زدم شرمنده ام!

آیدا لبخند زد ، واقعا که تیام با محبت و دل نازک بود.

-خواهش میکنم، این چه حرفیه؟

تیام با اخم های درهم تر بچه ای از ظرف سبزی برداشت و به دهان گذاشت : جفنگ می گفتم اول صبحی (صورتش درهم

رفت) چه تند بود!

آیدا از حضور آن همه غریبه کلافه شده بود ، به هر طرف که می چ

رخید با قیافه ای غریبه روبه رو میشد ، سرش را انداخته بود پایین و غذایش را می خورد ، سعی می کرد کاری به کار

اطرافیانیش نداشته باشد. صدای غسل را می شنید که برنامه می ریخت بعد از ظهر بروند بیرون ، خوش به حالش چقدر

شاد بود: تو هم میای آیدا؟

سرش را بلند کرد : کجا؟

-خرید!

آیدا فکر کرد ، بد هم نبود ، از خانه ماندن بهتر بود ، خواست جواب بدهد که چشمش به تیام افتاد ، با ابروهایش علامت

داد و آیدا در برابر تعجب او قبول کرد : نه، نمی تونم!

-آخه چرا؟

سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول غذایش کرد : یه کارایی دارم واسه دانشگاه... جزوه ی یکی از دوستانمو

گرفتم، می خوادش!

عسل راضی شد ولی آیدا نمی دانست چرا تیام خواسته بود که نرود و چرا خودش سریع قبول کرده بود!

چند ساعت بعد در حالیکه عسل برایش حرف می زد شروع به مرتب کردن جزوه هایش کرد درحالیکه واقعا کاری نمی

کرد خودش را به عسل مشغول نشان میداد. عسل که به خواب رفت ، آهی کشید و دست زیر سرش گذاشت و دراز

کشید. یادش آمد که ظرف ها همه کثیف تلمبار شده اند ، بلند شد و از اتاق بیرون رفت . تیام در راهرو بود : عسل

خوابید؟

-اره چطور؟

نگاهی به در بسته ی اتاق کرد : هیچی ، ببین عصری که بچه ها می خوان برن خرید ، من و تو به بهونه اینکه جزوه اتو

بدی دوستت میریم بیرون، خوب؟

-کجا؟

-سینما!

-خوب بابقیه بریم، به روز دیگه!

-من میخوام چند ساعت از شر عسل خلاص بشم ، اینا هم که حالا حالاها هستن!

-حالا چرا سانس عصر؟

-آخه شب بریم که اینا می فهمن ما با هم بیرون بودیم!

رفتند سینما و برای اولین بار تیام فیلم را کامل نگاه کرد وچرت نزد. از فیلم خوشش آمده بود ، آیدا هم همینطور...

تا به خانه برسند ، درباره ی فیلم حرف زدند . آیدا تعجب می کرد ، تیام می توانست با یک نفر دیگر یا حتی تنها برود و

فیلم موردعلاقه اش را ببیند ، حتی پیشنهاد نکرد که شام بخورند یا گشتی در خیابان بزنند . واقعا می خواست تا بقیه ی

خانواده در مورد غیبت مشترک انها مشکوک نشده اند ف برگردند، هر دو در فکر بودند که به خانه رسیدند. تا تیام

ماشین را بیاورد داخل ، آیدا رفت تو، همه ی چراغ ها خاموش بود ، برق که نرفته بود، خانه ی همسایه روشن بود! تیام

هم از ماشین پیاده شد.

-به نظرت رفتن بیرون؟

تیام شانه هایش را بالا انداخت : بریم تو!

مثل همیشه ایستاد تا آیدا اول برود ، همینکه آیدا در را باز کرد همه ی چراغ ها روشن شد و یک نفر جیغ کشید تولدت

مبارک!

هوش از سر آیدا پرید، واقعا هم فردا روز تولدش بود ، ازکجا می دانستند؟

البته نتوانست زیاد فکر کند ، دورش را گرفتند و تبریک گفتند.

واقعا شب خوبی بود و خوش گذشت . تکین و پریا یک زنجیر واویزش را به او هدیه دادند، مادر و پدر یک لباس مجلسی

، خاله نسترن یک کفش و عسل هم یک روسری کادو داد.

آیدا خجالت زده شد : من انتظارشو نداشتم . راضی به زحمت هیچکس نبودم!

ولی بقیه اهمیتی به این حرف نمی دادند حتی خاله نسترن و خانواده اش هم با اینکه از اصل قضیه بی خبر بودند او را

دوست داشتند و با او احساس صمیمیت می کردند.

عسل کنارش نشست : حالا چند ساله شدی؟

20-دیگه باید به حالم گریست!

-ای باباف این حرف ۱۰۰ سال پیش بود!

آیدا تصنعی گریه کرد : واسه تو که ۱۷ سالته گفتنش آسونه !

تیام کنار عسل نشست: گفتن چی آسونه؟

-ایدا میگه ۲۰ سالش شده و باید به حالش گریست؟

-پس من چند ماه عقب موندم از گریه زاری!

-دیوونه، به حال دخترا ، نه پسرا!

-چه فرقی داره؟

-میگن دیگه پیر شده و شوهر نکرده!

تیام سوت کشید : چه زود وقت شوهر کردنتون میرسه ، آیدا تو دیگه باید گل طلایی رو بزنی!

آیدا سرخ شد!

مادر به آنهانزدیک شد ، ایدا با قدردانی رو کرد به او ؟ واقعا دست شما درد نکنه، حسابی خجالتم دادین!

مادر شانه ی او را فشرد : این چه حرفیه عزیزم؟ تو هم مثل دختر منی! بالاخره بعد از مدت ها ما هم تو این خونه یه

تولد گرفتیم!

-انشالله تولد نوه اتون!

چشم های مادر برق زد : انشاءالله، راستی آیدا جان این لباسو فرداشب بپوش لطفا!

تیام قبل از او پرسید : فردا شب چه خبره؟

-عروسی سیناس دیگه!

تیام اخم کرد: مگه قرار شد بریم؟

-عمه ات زنگ زد و کلی اصرار کرد ، می دونی که می تونه باباتو راضی کنه ، دیگه از دلش در آورد و ما هم قرار شد بریم!

عسلی خاله ! تو که لباس داری؟

تا آنها حرف می زدند ، آیدا با سوال به تیام نگاه کرد و او جواب داد : سینا پسر عمه امه!

عسل به طرف آنها برگشت : لباست خیلی محشره ، کفشه هم که مامان بهت کادو داد باهانش سته!

تیام به او پیام داده بود که وقتی عسل خوابید به اتاقش برود ، او هم رفت. در نزد ، یگراست رفت تو! تیام دستپاچه بلند

شد.

آیدا خندید : ببخشید ، گفتم کسی میاد می بینه!

-آره ، بشین!

آیدا روی تخت او نشست : روز تولدمو از کجا فهمیدین؟

-یادته که رفتم خونه اتون وسایلتو بیارم؟ خوب ، تو شناسنامه ات فضولی کردم!

تیام به طرف کمدش رفت ف بسته ای را در آورد و به طرف او دراز کرد.

-این چی هست؟

-کادوی تولد!

-تو چقدر کادو میدی؟

تیام بی قرار بود : این واسه تولده ف فرق میکنه!

آیدا شانه اش را بالا انداخت ، لچ کردن با تیام زیاد هم عاقبت نداشت ، گرفت: مرسی!

-قابل نداره!

آیدا خندید : آره ، مثل قبلیها! همینکه به یادم بودین .. خوب ، کلی برام ارزش داشت!

-به قول مامان ، تو .. از خودمونی!

-اوه ، مرسی!

حرف دیگری برای گفتن نداشتند؟ آیدا بلند شد : بازم ، ممنون!

تیام این پا و آن پا کرد : ببین، خانواده ی پدری من یه جورین ، گفتم که زیاد جا نخوری!

-چه جورین؟

-خودت می بینی!

آیدا با اتاقش رفت ، چقدر تیام به نظر بقیه اهمیت می داد ، حتی کادویش را هم با بقیه نداده بود . بازش کرد ، ذوق زده شد ، یک دستبند چفتی ساده که اسم " آیدا " را رویش داشت.

بر خلاف معمول غسل زودتر از او از خواب بیدار شده و بالای سرش نشستته بود ، آیدا چشم هایش را مالید : چی شده؟

غسل به وضوح دلواپس بود : نگران عروسی امشبم!

-اوه حالا تا امشب!

-آخه تو که نمی شناسیشون!

آیدا نشست و خمیازه کشید : آدامن دیگه ، نه؟

غسل هم کنار او روی تخت نشست : خانواده ی پدری عمو تورج خیلی پولدارن!

آیدا به یاد ارکیده افتاد : خوب؟

-خوب ، یه جورین!

این را دیشب از تیام هم شنیده بود ، کنجکاو شد : یعنی چی؟

-از اینا که هیچکسو داخل آدم حساب نمی کنن، فکر می کنن تافته ی جدا بافته هستن، عمو تورجم که با اونا فرق داره

، رفته فلسفه خونده ، زنشو خودش پیدا کرده ، خلاصه افکارش با اونا جور نیست! زیاد با هم راه نمیان!

آیدا به یاد آورد که روزهای اول از وضع مالی خانواده ی اندرزگو با توجه به اینکه پدر فقط در دانشگاه تدریس می کرد ،

تعجب کرده بود. غسل با انگشت موهایش را شانه زد: مثلا خدا می دونه چه عروسی می خوان واسه پسرشون بگیرن.

یادمه واسه عروسی تکین عمه ها چقدر به عمو تورج غر زده بود که باید واسه پدر دکترا اینجوری عروسی بگیرن؟

عمو تورج هم که زیاد با این چیزا موافق نیست ، سر عروسی تکین عمو تورج و خواهرش با هم اختلاف پیدا کردند ، آخه عمه هانیه یه ویلا به تکین کادو داد!

-چی ؟؟؟؟؟

-عمو تورج نداشت قبول کنه ، به عمه اشون برخورد. البته منظورش فخر فروشی نبود ، به قول تیام اصول اونا با اصول ما فرق داره!

آیدا بلند شد و لباسی را که دیشب کادو گرفته بود نگاه کرد ، خیلی شیک و مجلسی بود ، فیروزه ای با سنگدوزی فوق العاده!

خانواده ی نسترن آن روز مهمان یکی از دوستان آقا رضا بودند ولی مادر به خاطر آیدا ، اصرار کرد کرد تا غسل با آنها به عروسی برود. بعد از ظهر پریا که می خواست به آرایشگاه برود ، آمد که آندو را هم ببرد ، غسل در حمام بود و تیام ابایی از نشان دادن مخالفتش نداشت : نه ، آیدا نمیره!

آیدا از صراحت تیام سرخ شد ، آخر به او چه ربطی داشت؟

-آخه چرا؟

-مادر من ، دلیل همیشه هر جور اونا بخوان ما بگردیم، آیدا همینطوری ساده بهتره!

ولی مادر هم اجازه نداد تیام برنده شود : آیدا تو مخالفتی با آرایشگاه داری؟

آیدا شانه هایش را بالا انداخت ؛ او فقط با مالکیت تیام مخالف بود.

-ببین عزیزم ، منم نمیگم باید طبق نظر اونا بگردیم ولی قرار هم نیست اونجا جار بزنیم با اونا مخالفیم! ما مثل یه

عروسی معمولی آماده میشیم!

ولی تیام انگار می خواست مچ بگیرد : واسه عروسی خواهر دوستش نرفت آرایشگاه!

-چون اون موقع خانوادگی نبود (مادر عذرخواهانه به آیدا نگاه کرد) البته اگر خودش می خواست من حرفی نداشتم

ولی خودش نگفت منم اونا رو نمی شناختم ترجیح دادم ساده بره! الانم قرار نیست ببریم یه چیز دیگه ازش درست بکنیم که...

تیام با خشونت پشتش را به آنها کرد : من که حریف شماها نمیشم!

با عصبانیت به آیدا نگاه کرد و رفت.

پریا اجازه نداد آیدا و عسل را از آن حالت ساده ی دخترانه در آورند ، آیدا از دیدن خودش در آیینه خجالت می کشید انگار خودش نبود با آن موهای زیبایی که پشت سرش جمع شده بود و روی کمرش حلقه حلقه تاب می خورد. عسل با شیفتگی یک طره از موهای او را بلند کرد : این موها باید مال من باشه ، به اسم من بیشتر می خوره!
آیدا فقط خندید.

لباسشان را هم همانجا عوض کرده بودند چون قرار بود یکراست به عروسی بروند . تکین به دنبال آنها آمد و آیدا به شدت از روبه رو شدن با او خجالت می کشید و باعث خنده ی پریا میشد!
تکین با دیدن آنها سوتی زد و کلی از همسرش تعریف کرد ، با این حال در آخر گفت : ولی همون مامان کوچولوی خودم بهتره!

-راستی ، مامان اینا رفتن؟

-آره ، اونم با چه اوضاعی!

هرسه کنجکاو شدند و تکین با خنده توضیح داد که تیام راضی نمی شده کت و شلوار بپوشد و می خواسته با لباس اسپرت بیاید.

-مرغ این بشر یه پا داره ! گیر داده بود که اونجوری خودم نیستم! یکی دیگه میشم!

-آخرش چی ؟

-هیچی دیگه ، با خواهش و تمنا و زور و التماس و تهدید و کتک راضی شد عمه پسند بیاد (خندید) هر چند الانم شده یه برج زهر مار خوش تیپ! خان می بخشه ، خان قلی نمی بخشه ، بابا راضیه این ساز مخالف می زنه!

آیدا با اینکه شناختی از آنها نداشت قلبش می تپید ، آخر به تو چه دختر ؟ تو فقط مهمانی!

تکین به طرف یک باغ بزرگ رفت و ماشین را همان بیرون نگه داشت ، آیدا از عظمت و زیبایی باغ سرش گیج رفت . عسل هم کمکی به اوضاع نمی کرد : خونه ی خواهر عمو تورجه!

آندو هم پشت سر تکین و پریا رفتند تو!

مجلس زنانه داخل بود ، تکین با خنده آنها را به خدا سپرد و تنهایشان گذاشت. پریا دست عسل را گرفت : بریم مامانو

پیدا کنیم!

آیدا او را پیدا کرده بود ، کنار خانم دیگری نشسته و غرق صحبت بود ، به طرف آ»ها رفتند ، مادر پریا را به آن خانم معرفی کرد . پریا کنار آنها نشست و آیدا و عسل هم جایی در همان نزدیکی نشستند . عسل اطلاعات داد : این خانمه سمیرا خانمه ، دختر عمه ی تیام! واسه عروسی تکین نبودند آخه انگلیس زندگی می کنند.

آیدا دوباره هم او را نگاه کرد ، خوشرو ، مودب و در عین حال شیک بود.

-بهتر نبود پیش فرشته جون می موندیم؟

-چاکه نبود ، در ضمن باید سنگین و رنگین می نشستیم ، اینجوری بهتر ملت رو می بینیم!

یکساعتی به قول عسل ملت را نگاه می کردند واقعا که به قول عسل و تیام یک جوری بودند فف لباس ها گرانیقیمت و شیک بود ، رفتارشان خاص بود ، پر از اشرافیت و خودخواهی! آیدا به چند دختر همسن و سال خودش نگاه می کرد ،

اصلا شبیه به او و دوستانش نبودند، چشمش به دختری افتاد : آه!

-چی شده ؟

-اون کیه عسل؟

عسل صورتش را چرخاند و بلافاصله اخم هایش درهم رفت : آما!

آیدا در حالیکه چشم از او بر نمی داشت پرسید : کیه؟

-دختر سمیرا خانم ، نوه عمه ی تیام!

قیافه اش به غیر از بقیه بود ، زیبا بود ، در واقع زیبا برای او کم بود. درخشان بود . با آن موهای خرمایی که مثل آبشاری روی کمرش ریخته بود . لباسی به رنگ صورتی پوشیده بود و به نظر آیدا به همه بی اعتنا بود ، صورتش حالت خسته و کسلی داشت . با این حال آیدا نمی توانست از او چشم بردارد. دختر دیگری به او نزدیک شد ، از جا بلندش کرد و با هم رقصیدند .

عسل توضیح داد : اون خواهر بزرگترشه ، آلاله!

انگار آیدا به جز آندو کس دیگری را نمی دید ، هردو زیبا بودند ولی آلاله به نسبت درخشش آما ، لطافت بیشتری داشت . نرم می رقصید و می خندید ولی آما انگار فقط برای جدا کردنش از بقیه می خواست خودش را به رخ بکشد.

آیدا از عسل پرسید : اونا ایران نیستن ، نه؟

عسل با نفرت توضیح داد : نه ، ایران به دنیا اومدن ولی آلما که ۸ سالش بود از ایران رفتن ، دو سه سالی یه بار میان ایران ، من از آلاله بدم نمیاد ولی آلما... اون فارسی می فهمه ولی یک کلمه حرف نمی زنه وانمود می کنه نمی فهمه تو چی می گی! اینطور که شنیدم دختر باهوشی هم هست خلاصه همه چی تمومه فقط اخلاق نداره!

آیدا با اغماض می توانست او را بابت کم محلی اش به بقیه ببخشد! اگر کسی اینهمه زیبا و فریبنده باشد... آه کشید.

برای شام باید به حیاط می رفتند و مجلس مختلط میشد. عسل اهمیتی نمی داد ولی آیدا خدا را شکر می کرد که آستین لباسش تقریبا بلند است ، فقط یقه اش کمی باز بود که با پوشیدن شالش جبران شد . عسل با حرفش او را غمگین کرد : جایی که آلما هست کسی منو نمی بینه پس مهم نیست که لباسم آستین نداره!

ولی همان عسل با سرزندگی و حرف هایش درباره ی مهمانها کاری کرد که آلما را فراموش کند وشام بیشتر به او بچسبد ، با خنده داشتند از بشقاب همدیگر غذا می خوردند که آیدا چیزی دید که باعث شد غذا به گلویش بپرد و اشک به چشمش بیاید. کمی جلوتر، آلما وآلاله به همراه تیمم ایتاده بودند وشام می خوردند.

پریا هم متوجه شد ولبخند زد : تکین ، برادرت چه خوش سلیقه اس!

تکین سرسری نگاه کرد : برادر من اهل این حرفا نیس، اونا فامیلن به هر حال!

عسل اخم کرد : خوب منم فامیلشم ، تازه نزدیکتر!

تکین خندید وانگشت روی دماغ او گذاشت : تا حالا که پیش شما بوده ، بزار یه شبم واسه فامیل پدرش باشه ، شامتو بخور شیرین عسل!

ولی آیدا دیگر نمی توانست شام بخورد با این حال همان جا ماند. جای ارکیده و شادی خالی تا نیوتن را حالا ببیند ، مثل اینکه واقعا دست بالای دست بسیار بود ، حالا گلچین اگر می توانست با آلما رقابت بکند. به یاد حرف تیمم افتاد ، شبی که به او عیدی داده بود ، پس باطن آلما بهتر از ظاهرش بود که توجه او را جلب کرده بود .

انگار به اندازه ی کافی همه چیز سخت نبود که به طرف میز آنها هم آمدند ، آلاله پریا را بغل گرفت و به فارسی تبریک گفت ، فارسی خوب حرف می زد ، با بقیه هم با محبت حرف زد ولی آلما به زور یک سلام گفت و ساکت شد ، آیدا حضور پر رنگ تیمم را با تمام وجو حس می کرد که کت و شلوار سرمه ای تیره با کراوات یاسی پوشیده بود ، فوق العاده شده

بود ، می درخشید ، درست مثل دختر عمه اش که به انگلیسی چیزی گفت و تیام و تکین خندیدند، تکین تعارف کرد که بنشینند ولی از قیافه ی سرد آلمامه چیز مشخص بود ، دو خواهر رفتند ولی تیام ماند و روی صندلی ولو شد. دکمه های کتش را باز کرد و به آیدا نگاه کرد : خوش می گذره؟

چشمش به شال آیدا بود که از سرش به روی شانه هایش افتاده بود ، آیدا تقلایی نکرد که آن را بپوشد ، نفسی کشید و چنگالش را برداشت : بد نیست!

عسل به طعنه گفت : ولی به تو بیشتر خوش می گذره!

چشم های تیام با خشونت به طرف او چرخید : منظورت چیه ؟

قبل از اینکه عسل جواب بدهد ، تکین گفت : بابا بالاخره اومد بیرون ، اونم عمه اس ، پریا تو سخته واسه ات...

پریا بلند شد : نه ، میام!

تکین به همسرش کمک کرد و باهم رفتند.

تیام چشم هایش را از عسل برداشته بود : گفتم منظورت چیه ؟

عسل تابی به چشم هایش داد وبا بی قراری گفت : هرکسی امتیاز اینو نداشت که با پرنسس آلمما حرف بزنه!

-مزخرف نگو ، اون فامیل منه!

-آره تو به جمع غریبه آدم خوشحال میشه یه فامیل پیدا کنه!

-تو چته ؟ اگه از آلمما خوشت نمیاد به من چه ربطی داره؟ چرا اعصاب منو به هم میریزی؟

بلند شد ، قلب آیدا تیر کشید ؛ حتما می خواست پیش دختر عمه هایش برگردد. آره برو! به هر حال تو هم مثل بقیه ای!

واقعا هم نمی تونی جلوی خودت رو بگیری ، کی می تونه؟ آلمما نفس آدمو بند میاره!

تا آیدا غرق در این فکرها بود تیام با بشقاب غذایش برگشت و کنار او روی صندلی نشست ، شاید به این بهانه که روبه

روی عسل نباشد ، هرسه ساکت بودند ، فقط عسل با انگشت هایش روی میز ضرب گرفته بود.

-نکن عسل!

عسل از جا پرید : میرم نوشابه بیارم!

تیام به آیدا نگاه کرد : چرا نمی خوری ؟

آیدا با بی میلی به بشقابش نگاه کرد : سیر شدم!

تیام زیر چشمی او را برانداز کرد : مامان هم خوش سلیقه اس ها!

چشمش روی دستبند آیدا - که خودش کادو داده بود- قفل شد. لبخند به لبش آمد ، در حالیکه به نظر آیدا آن دستبند

مثل آهن گداخته اذیتش می کرد.

-نظرت درباره ی فامیل من چیه ؟

-دختر عمه های خوشگلی داری!

نفس تیام بند آمد : همه ی فامیل من که اونا نیستن!

-ولی تا وقتی اونا هستن آدم بقیه رو نمی بینه!

آیدا منظورش به همه بود ولی تیام به خودش گرفت. در همین لحظه عسل برگشت ، فقط دو نوشابه همراهش بودیکی را

جلوی آیدا گذاشت و دیگری را محکم در دست گرفت . تیام با نفرت لبهایش را جمع کرد ، بلند شد و رفت سر میز

کناری نشست. همه پسر بودند که با سر و صدا از او استقبال کردند. عسل با بی میلی گفت : اونی که تیام نشست پیشش

پسر عموشه ، کیارش!

آیدا دیگر علاقه مند به شنیدن نبود ، حتی خودش هم نمی دانست دردش چیست؟

نوشابه را برداشت و در دست گرفت ؛ از حرارت دستانش می کاست ، لیوانی برداشت و نوشابه ریخت ، آرامتر شده بود :

نباید با پسر خاله ات اینطوری می کردی!

عسل پشیمان به نظر می رسید: آره می دونم ،یه لحظه ازش حرصم گرفت. طفلک کاری نکرده بود.

آره ، اما به نظر آیدا جنایت کرده بود. این که دیگر حل تمرین استاتیک نبود. شالش را برداشته روی سرش انداخت : تو

سردت نیس عسل؟

-نه(با آیدا نگاه کرد که می لرزید) می خوام بریم تو؟

-نه ، همینجا خوبه ولی میرم مانتومو بیارم!

عسل بلند شد : نه من می خوام یه زنگی به مامان بزنم مانتوی تودو هم بیارم!

چه مرگش بود ؟ چند دقیقه پیش که داشت از حرارت می سوخت. کمی برایش سخت بود پشت ان میز تک و تنها

بنشینند ، به اطرافش نگاه کرد ، فرشته جون را دید ولی او متوجه آیدا نشد. در و برش شلوغ بود ، هنوز کنار مادر آلما و آاله بود ، سرش را چرخاند ، دزدکی به میز کناری نگاه کرد ، تیام رفته بود . سعی کرد او را دربین جمعیت پیدا کند ولی نتوانست ، بغض گلویش را گرفت ، آره ، ولش نکن ، دلشو بدست بیارواسه فردا که می خوای بری اونور یکی رو پیدا کن، همیشه می دونستم تو باهوشی ، باهوش و زرنگ . معلومه که اینجا خودتو اسیر کسی نمی کنی ، به دردسر میفتی ولی حالا ... آلما بهتر از همه اس، همه چی تمومه و تازه انگلیس هم زندگی می کنه، فامیلت هم هست ، دیگه چی می خوای؟ صدایی او را از جا پراند، تیام با یک لیوان چای روی صندلی عسل نشست ، به او که می لرزید نگاه کرد : سردته؟ مشخص بود!

-چاییمو با نوشابه ات عوض میکنم!

مسخره بود ، یک میز پر از نوشابه آنجا بود ولی چای یک غنیمت به حساب می آمد

-اینجا پر از نوشابه اس ۱

-آره ، پس بگو به چی فکر می کردی؟

لیوان چای را به او داد ، آیدا با حق شناسی گرفت و جرعه ای نوشید : نمیگم!

-لیوانو بده!

-دهن زدم!

-برام مهم نیست، اصلا می ریزمش دور ، بده!

دستش را دراز کرد و آیدا به سرعت گفت : دختر عمه هات!

تیام حرفی نزد و آیدا حواسپرتانه ادامه داد: داشتم فکر می کردم اونا انگلیس چکار می کنن؟

-آلما مدرسه میره ، همسن عسله ولی آاله دانشجویئه، همون دانشگاهی که توحید میره!

آیدا با حیرت به اونگاه کرد : پس می بیندش؟

تیام به او خیره شد : پس فکر می کردی درباره ی چی باهاشون حرف می زدم ؟ توحید اونجا خونه اشون هم میره!

-پس همینه که فرشته جون ، سمیرا خانمو ول نمی کنه، داره از توحید براش میگه!

-دختر عمه امو می شناسی؟ کار کار فضول محله اس، آره؟

با سر به عسل اشاره کرد که به آنها نزدیک میشد. عسل مانتو را به طرف او دراز کرد و نشست. آیدا تشکر کرد ولی دیگر سردش نبود! پسری با سینی پر از بستنی به طرف آنها آمد و رو به آیدا نشست.

تیام معرفی کرد: پسر عموم کیارش، این خانم از دوستای ماست کیارش، آیدا خانم! عسلو هم که می شناسی!

کیارش به آنه بستنی تعارف کرد، تیام و عسل برداشتند ولی آیدا به لیوان چایش اشاره کرد.

کیارش رو کرد به عسل: عسل خانم چکار می کنید که تیام اصلا طرف ما نمیاد؟ انگار نه انگار که عمع و عمو .. داره؟

عسل خندید: اختیار دارین! تیام که امشب حسابی دور و بر فامیل پدرش بوده!

کیارش چشمک زد: آره، ولی نه هر فامیلی! ناقلا چطور این دختره به حرف آوردی؟ دریغ از یک کلمه که با ما حرف بزنه با تو گل می گفت و می خندید.

رنگ از روی آیدا پرید: آره، حالا حاشا کن! هی بگو درباره ی توحید حرف میزدی! توحید خنده داره؟

تیام با بی صبری جابه جا شد: من غلط بکنم با کسی گل بگم و بشنوم، اصلا گردن من از مو باریکتر، اگه من دیگه با

دختره حرف زدم!

پا شد.

-کجا؟

-گفتم که!

-به آیدا و عسل اشاره کرد.

یکی تیام را صدا زد، هر چهار نفر چرخیدند و آلما را دیدند که با لبخندی جذاب آنجا ایستاده بود. تیام دستی به سرش

کشید و جوابش را داد، بعد رو کرد به بچه ها: بعد می بینمتون!

وبا عجله به همراه آلما رفت، آیدا برای چند ثانیه نفس کشیدن را فراموش کرد.

کیارش هم بلند شد: خوشحال شدم خانما، بهتره برین داخل، هوا سرده!

به نظر آیدا، کیارش خیلی نجیبتر از تیام بود، چون تیام آندو را با یک پسر غریبه تنها گذاشت ولی پسر غریبه به اندازه

ی کافی شعور داشت که از آنجا برود.

عسل هم با خشم بلند شد: باز معرفت این، تیام که مارو به یه جادوگر فروخت.

آیدا لبخند تلخی زد : جادوگر؟ چه لقبی برای آلما! حتی نمی توانست جلوی عسل ناراحتیش را نشان دهد ؛ حتی نمی توانست دردش را به خودش بگوید . انگار اگر با کلمات به ان جان می بخشید ، همه می فهمیدند .

آیدا و عسل نیم ساعتی در باغ قدم زدند و درباره ی همه چیز اظهار نظر کردند وقتی به سالن برگشتند گونه های هردو از آنهمه نور و هیجان می درخشید . آیدا سعی کرد به تیام و آلما و آلاله که گوشه ی سالن نشسته بودند و حرف می زدند توجه نکند . به طرف پریا رفت : چه خبر؟

پریا چشمک زد : خبر این که آقا تیام به جاهای خوش آب و هوا سفر کردند .

نمیشد از چیز دیگری حرف زد؟ هر چیزی به جز تیام و آن جادوگر؟

کنار پریا نشست : خوش به حال تیام!

پریا با دقت او را نگاه کرد ولی چیزی نگفت .

تکین و پریا به خاطر پریا می خواستند زودتر به خانه برگردند ، عسل هم قرار شد به همراه آنها به خانه ی دوست پدرش برود ، آیدا نمی توانست بدون عسل انجا را تحمل کند ک فرشته جون! میشه منم برم خونه؟

مادر نمی دانست چکار باید بکند : نمی خوام تو خونه تنها بمونی، ما معلوم نیس کی برمی گردیم! نمی تونم حالا به هانیه بگم می خوایم بریم!

عسل پیشنهاد داد : خاله ! آیدا می تونه با من بیاد .

ولی آیدا واقعا می خواست تنها بماند: نه من میرم خونه فرشته جون، از تنهایی نمی ترسم ، تا شما بیان خوابم برده!

آیدا عجله داشت قبل از آنکه تیام بیاید و درباره ی رفتن او چون و چرا بکند ، برود . ولی تیام اصلا نیامد ، وقتش را نداشت .

تا به خانه رسید ، یکراست به اتاقش رفت ، با ناراحتی لباس هایش را عوض کرد و موهایش را هم شانه کشید . پنجره را باز کرد و روی تخت نشست ؛ خیلی خنده دار بود ، حتی نمی دانست به چه فکر کند ، از چه عصبانی باشد و چه تصمیمی بگیرد . فقط اشک می ریخت ؛ برای تنهایی و وابستگی اش که انگار تمامی نداشت . فکر می کرد بعد از ایمان دیگر به زندگی هیچکس اهمیت نخواهد داد ولی حالا...

تیام برود به درک، فقط دلش نمی خواست در حضور او تیام به دختر دیگری توجه کند ، چرایش را خودش هم نمی

دانست.

اشکش رت بت پشت دست پاک کرد و بلند شد ، دیوان حافظش را برداشت ، فاتحه ای فرستاد و صفحه ای را باز کرد، با

دیدن فال لبش را گزید : حالا این یعنی چی ؟ چه ربطی داره به من؟

یا رب این شمع دلفروز ز کاشانه ی کیست؟

جان ما سوخت ، پرسید که جانانه ای کیست؟

حالیا خانه بر انداز دل و دین منست

تا در آغوش که می خسبد و همخانه ی کیست؟

باده ی لعل لبش کز لب من دور مباد

راح روح که و پیمان ده پیمانه ی کیست؟

دولت صحبت آن شمع سعادت پر تو

باز پرسید خدا را که به پروانه ی کیست؟

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد

که دل نازک او مایل افسانه ی کیست

یا رب آن شاه مش ماهرخ زهره جبین

در یکتای که و گوهر یكدانه ی کیست؟

گفتم آه از دل دیوانه ی حافظ بی تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه ی کیست؟

گوشیش زنگ زد ، عسل بود . قرار بود با آن دوستشان فردا بروند کردان، می خواست او را هم دعوت کند. آیدا خجالت

می کشید ولی عسل گفت آنها بچه ندارند و یک زوج خیلی دوست داشتی هستند و آیدا قبول کرد.

تنها خوبی نبودن عسل این بود که می توانست یک دل سیر گریه کند و مجبور نباشد برای کسی توضیح بدهد . چه روز

تولد ی بود!!!!!!

صبح زود ، مادر او را از خواب بیدار کرد : اومدن دنبالت!

از جا پرید : عیبی نداره برم فرشته جون؟

مادر لبخند زد : نه ، چه عیبی داره؟ تو وعسل خیلی با هم خوبین ، بر خلاف تبلیغات منفی تیمام!

تیمام ! دوباره دیشب را به یاد آورد ، تا او را ندیده، باید می رفت. سریع آماده شد و جیم زد.

با عسل خیلی خوش می گذشت ، آندو تمام باغ آقای وارسته را بالا وپایین کردند ، میوه خوردند و حرف زدند. حدود ۱۱

ظهر بود که تیمام زنگ زد ، ترجیح می داد جواب ندهد ولی نمی خواست عسل مشکوک بشود ، بلند شد و جواب داد :

بله؟

-سلام!

نفس عمیقی کشید : سلام ، خوبی؟

-ممنون کی برمی گردین؟

-نمی دونم ، هر وقت بقیه خواستند.

-از خواب بیدار شدم ، دیدم نیستی!

-عسل دیشب بهم گفت باهاشون برم!

-با عسل خوب جور شدی!

-آره ، فامیل های خیلی خوبی داری!

حرفش دو پهلو بود ؛ فامیل های خیلی خوب ، دختر عمه های خیلی خوب!

-خوبی از خودته! مواظب خودت باش!

آیدا قطع کرد ؛ آره مواظبم ، می ترسی اگه اتفاقی برام بیفته تا آخر عمر عذاب وجدان بگیری؟ نترس! تو وظیفه اتو تمام

وکمال انجام میدی ، خیالت راحت!

عسل او را صدا زد و هردو تا زانو در اب رودخانه رفتند.

موقع نهار ، مادر تلفن کرد و حالشان را پرسید ، اما تیمام دوباره ساعت ۶ زنگ زد : هنوز اونجایی؟

صدایش بی قرار بود.

-آره!

-کی می خواین برگردین؟

-احتمالا شب هم بریم خونه ی آقای وارسته! شاید شب موندم.

-خوش بگذره!

بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد . ناراحت شده بود؟ عجله داشت و بی طاقت بود. یعنی خواسته بود که آیدا زودتر به خانه برگردد؟

با وجود اصرار آقا و خانم وارسته ، به خاطر خستگی بیش از حد غسل و آیدا به خانه ی خودشان برگشتند ، آیدا هیچانزده بود و می خواست عکس العمل تیام را ببیند ولی.....

فقط پدر و مادر در خانه بودند، آیدا صدای خاله نسترن را شنید : تیام کجاست؟

-با بچه های سمیرا رفته بیرون، برده اشون یه جاهایی رو بهشون نشون بده!

عسل با خواب آلودگی گفت :عمو تورج تو فامیل شما به جز تیام کسی انگلیسی بلد نیست؟ بعید به نظر میرسه!

پدر خندید و حرفی زد که آیدا نشنید . به اتاقش رفت و روی تخت افتاد پس به این خاطر می خواست بداند آنها کی

برمی گردند، حتما وقتی که آیدا گفته بود شب می مانند از خوشحالی قطع کرده ، گوشیش را در آورد و اس ام اس زد :

خوش بگذره!

برای شام هم پایین نرفت ، خودش را به خواب زد.

فردا صبح سر میز صبحانه ، چشم هایش پف بود ، عسل به او تنه زد : چقدر خوابیدی جیگر!

به سردی جوابش را داد : آره!

بهتر از این بود که بفهمند گریه کرده ، آن هم گریه ی بی دلیل!

مادر در فکر بود : به نظرت واسه شام چی می تونم درست کنم نسترن؟

-هرچی درست کنی خوبه!

-اخره می خوام چند غذا درست کنم!

-پیچیده اش نکن فرشته جان!

آیدا به مادر نگاه کرد : مهمون دارین؟

مادر با حواسپرتی توضیح داد : آره ، سمیرا اینا رو دعوت کردم!

باز هم باید آنها را می دید ؟ تازه ، آنها در این خانه که او حکومت می کرد ؟ در این خانه او در مرکز توجه بود، ملکه او بود. نمی توانست در درخشش فریبنده ی جادوگر خرد شود، با ورود آلما به قلمرو او طلسم شکسته میشد و او همه چیز را از دست میداد؛ از جایش بلند شد.

-صبحانه اتو نخوردی آیدا!

-میل ندارم!

با حواسپرتی از آشپزخانه خارج می شد که به کسی خورد :اوه، نه!

تیام بود : سلام، صبح به خیر!

-سلام!

از کنار او گذشت ، تیام هم به دنبالش رفت : دیروز خوب بود ؟

صدای تیام مثل رادیو قطع و وصل میشد ، درست نمی شنید.

-آره ، بد نبود.

پهلویش محکم به میز ورد و از در دولا شد : آخ!

تیام دستش را به طرف او دراز کرد : چته تو؟

آیدا دست او را پس زد و صاف ایستاد . درد در کمرش پیچید و اشک به چشمش آمد ، به سرعت از پله ها بالا دوید ،

باعجله مانتو و شالش را پوشید و از اتاق بیرون رفت ، تیام جلویش را گرفت : کجا؟

اشک روی گونه اش جاری بود و این تیام را کلافه می کرد ، صدایش را بالا برد : مامان بیا!

مادر از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن او تعجب کرد : چی شده ؟

-مامان ، من آیدا رو می برم به سر به خونه اشون بزنه!

-باشه!

تیام او را تهدید کرد : وایسا تا پیام!

البته نمی خواستند به خانه بروند، تیام یگراست او را به بهشت زهرا برد ، هردو بالای قبر ایمان رفتند.

آیدا روی زمین نشست : برو!

-کجا؟

-جهنم ، نمی دونم ! فط اینجا نباش!

تیام رفت و ادا ضجه زد . هیچ نمی گفت فقط همهی ناراحتیش را به اشک تبدیل کرد و به پای ایمان ریخت.

هنوز نیم ساعت نشده ، سر و کله ی تیام پیدا شد و کنار او نشست : نمی خوای به من بگی چی شده ؟

-چیزی نشده ، فقط یه کم دلتنگ بودم!

-یه کم نه، خیلی! دلتنگی هم نبود. چی بود؟

-من نمی فهمم چرا اصرار داری بدونی؟

-من نگرانتم!

-مجبور نیستی!

-نه ، کسی مجبورم نکرده ! ما داریم با هم زندگی می کنیم آیدا ، نسبت به هم تعهد داریم، من واقعا دوست ندارم تو رو

اینطور ببینم!

-یکی دو روز بگذره ، خوب میشم!

خودش هم دلیل ناراحتیش را نمی دانست ، به او چه می گفت ؟

توی ماشین به طرف او چرخید : می خوام امروز برم خونه امون!

-باشه می برمت (به ساعتش نگاه کرد) تا ۱۲ می تونیم اونجا بمونیم!

-نه ، می خوام تا فردا خونه ی خودمون باشم!

-اونجا هم خونه ی توئه!

-بحث این نیست، می خوام امروز اونجا باشم!

-ولی.....

-منصرفم نکن!

-امشب نه، من از همین حالا میخام برم!

-پس باید یه چیزی واسه نهار بگیرم!

دم در آیدا جلوی او را گرفت : لطفا برگرد!

-اجازه نمیدی پیام تو؟ خیلی زشته آیدا!

آیدا بی دفاع شده بود : لطفا تیام! تو خلوت منو به هم می زنی!

-قول میدم بی سر و صدا باشم!

-شاید بخوام داد بزنی!

-گوشامو می گیرم!

-یا چیزی رو بشکنم!

تیام خندید : همه ی اونا مال خودتن ، من اعتراضی نمی کنم!

او رانگاه کرد : برنامه ات چیه ؟

تیام شانه هایش را بالا انداخت : من فقط می خوام تو تنها نباشی!

-مسخره اس، من اومدم اینجا که تنها باشم!

در واقع آیدا داشت از او فرار می کرد.

-من از ۷ سالگی به این ور ددرس ساز نبودم!

نبودی ؟ همه ی آتش ها از گور تو بلند میشد.

آیدا با دیدن خانه آه کشید، او چند سال از عمرش را اینجا گذرانده بود ، با این حال ر این چند روز یکبار هم به اینجا

فکر نکرده بود. حالا تازه می فهمید که چقدر دلش تنگ شده!

تیام برای تنهایی رفیق خوبی بود ، واقعا ساکت و بی دردسرا! چای درسکت کرد ، یک کتاب برداشت و خودش را مشغول

کرد. آیدا نمی توانست ذهن او را بخواند . پریروز بدون توجهی به او تمام شب را با جادوگر و خواهرش گذرانده بود ،

دیشب هم با آنها به گردش رفته بود و حالا به جای گذراندن وقت با آنها می خواست در عزاداری او شریک باشد.

به اتاق خودش رفت ، یکی از لباس های قدیمیش را پوشید ، نارنجی با گل های زرد.موزیک گذاشت و سعی کرد تیام را

فراموش کند.

تیام در زد.

-بیا تو!

به آرامی آمد اخل : ببخشید که مزاحمتون میشم پرنسس ولی....

با دیدن اتاق ساکت شد ، آیدا داشت آتجا را تمیز می کرد ، نکند دوباره خیال برگشتن داشت ؟

-چکار داری میکنی؟

عرق پیشانیش را با دست گرفت : کمکم می کنه فکر و خیال نکنم، چی شده؟

-من خیلی گرسنمه!

-غذا که خریدی!

-تنهایی نمی خورم ، باید بیای!

-قرار بود کاری به کارم نداشته باشی!

-فقط ۱۰ دقیقه! تنهایی غذا خوردن باعث میشه آدم سرطان بگیره من ترجیح میدم غرق بشم یا آتیش بگیرم ، یا سقوط

کنم تا از سرطان بمیرم!

-مزخرف نگو!

او گرسنه نبود ولی اشتها و ذوق و شوق تیام او را وادار به خوردن کرد ، به فکر فرو رفت ؛ تیام هیچوقت کاری نکرده بود

که آیدا فکری بکند ، او فقط به قولی که به ایمان داده بود عمل می کرد ؛ تعهدی نداشت که به دختران دیگر اهمیتی

ندهد.

آیدا منصفانه می دانست که تیام هیچ کوتاهی در حق او نکرده است ، این حق تیام بود که به آلما توجه کند.

-من واقعا با تنهایی مشکلی ندارم ، تو می تونی بری خونه ، مامان به کمک تو احتیاج داره!

-نه نداره ، اونم گفت تو رو تنها نزارم!

-دختر عمه هات برمی گردن و ممکنه چند سال اونا رو نبینی!

-هیچوقت دلم براشون تنگ نمیشه!

-ولی اونا خیلی دوست داشتنی هستن!

-تو دنیا خیلی چیزای دوست داشتنی هست ، آدم نمی تونه همه رو تو دلش جا بده! (غرق در فکر ادامه داد) البته نمی

تونم بگم از بودن اونا ناراضیم، خیلی خوبه که توحید کسی رو اونجا داره، بودن اونا تو انگلیس موهبته!

-همینطور برای تو ، وقتی رفتی!

-آره ، هرچند توحید هم هست و من امیدوارم بتونم مامان و بابا رو راضی کنم بیان!

-به نظرت راضی میشن؟

-نه ، یه بار که اشاره کردم بابا گفت ریشه های اونا اینجاست و اگه جابه جاش کنیم خشک میشن، من اونا رو نمی فهمم ،

هیچ تعلق خاطری ندارم!

این حرف یعنی چه آیدا؟ به چه زبانی باید بگوید به خاطر هیچکس نمی ماند؟ اگر قرار باشد ۲ سال بعد تو را رها کند و

برود اجازه بده همین حالا برود، تا جای پایش را سفت نکرده ، اجازه بده از زندگی تو بیرون برود ، او می توانست برای

آلما باشد، اجازه بده حداقل آنجا کسی را داشته باشد که غربتش را کم کند ؛ شاید اینطور بهتر بود ، بهتر می توانست

نبودن او را تاب بیاورد.

به که دل می بست؟ به مسافری که پل پشت سرش را خراب می کرد؟ این دیوانگی بود.

بلند شد.

-تو که چیزی نخوردی!

-چرا عالی بود.

به اتاقش رفت و مانتویش را پوشید، تیام با دیدن او تعجب کرد:جایی میری؟

-برگردیم خونه، فرشته جون به کمک احتیاج داره، من یه روز دیگه میام به خونه سر می زنم!

-اگه حالت خوب نیس مجبور نیسی این مهمونی رو تحمل کنی، باور کن منم حوصله ی این مهمونی رو ندارم!

-به خاطر تو نیست ، به خاطر عسله ! اگه با جادوگر تنهاش بزارم هیچوقت منو نمی بخشه!

-جادوگر؟

آیدا لبش را گزید.

-منظورت آلماس؟ اون اینقدر ها هم بد نیست، چون فارسی حرف نمی زنه بقیه فکر می کنن قیافه می گیره ولی اگه باهش حرف بزنی می بینی دختر خوب و باهوشیه!

آیدا لبخند زد ، حداقل رقیبش از خودش بهتر بود، هرچند ، واقعا رقابتی در بین بود؟ با وجود حساسیت تیام به نظر نمی رسید که تیام فکر خاصی درباره ی آلما داشته باشد. به نظرش تیام هنوز به دخترها جور دیگری نگاه نکرده بود....

آیدا نمی دانست تنها دختری است که برای تیام اهمیت دارد، البته نه اینکه عاشق او شده باشد..... تیام عشق را نمی شناخت. می دانست که به آیدا اهمیت می دهد و نبودن او آزارش می داد ولی علت آن را نمی دانست ، تیام خیلی بی تجربه بود!

عسل و مادر با دیدن او کلی ذوق کردند ، فرشته جون پرسید : به خونه سر زدی ؟

-آره دیگه ، گلدونا رو آب دادم ، پنجره رو باز کردم هوای خونه عوض بشه...
با رغبت دروغ می گفت ؛ کاش واقعا اینطور بود.

آیدا ساده لباس پوشید ، شلوار جین آبی کم رنگ و لباس سفید آستین سه ربع، با یک شال فیروزه ای! عسل مصر بود موهای او را درست کند ، به او یاد آوری کرد : به هر حال من شال می پوشم!

-باشه ، فقط صافش می کنم !
خودش را به او سپرد.

واقعا هم مادر با او کاری نداشت ؛ آیدا و عسل توی هال با ایلیا بازی می کردند، آیدا از دیدن ایلیا که با اشتیاق تاتی می کرد و خودش را به آغوش او می انداخت ، بال در آورده بود. تیام به هال آمد و به آنها نگاه کرد ، او ایلیا را دوست داشت ولی علاقه ی آیدا به نظرش غریب می آمد ، آنطور که او ایلیا را در آغوش می گرفت و می بوسید برای تیام تازگی داشت. به یاد روز جشن افتاده بود که آیدا خودش را در آغوش ایمان انداخت ، اینطور نشان دادن احساسات برای تیام ناشناخته بود ، حتی بوسیدن مادرش برای او سخت بود.

پارسا به او زنگ زد؛ پدر و مادرش می رفتند بیرون و او تنها بود ، می خواست بداند می توانند با هم بیرون؟

تیام گوشه را کمی دور گرفت : مامان به پارسا بگم امشب بیاد اینجا؟

مادر ۱۰۰٪ موافق بود.

-بیا خونه امون!

-فقط خودتون هستین؟

-اره ، ما و تکین اینا و خاله اینا و دختر عمه ام و خانواده اش!

-دیگه بگو همه ی فامیلمون!

عسل به آیدا نگاه کرد: هیشکی نیست بخوای بری پیششون عید دیدنی؟

آیدا لبخند تلخی زد: اگه داشتم که اصلا اینجا نبودم!

تیام صدای او را شنیده بود : انگار خیلی از اینجا بودن ناراحتی!

آیدا با حق شناسی به او نگاه کرد : نه ، اینطور نیست! من فقط تو جمع خانوادگیتون خجالت می کشم!

عسل بلند شد و ایلیا را پیش مادرش برد.

تیام زمزمه کرد : تو کی می خوای قبول کنی که جزو خانواده ی ما هستی؟

-خوب می دونی که من جزو خانواده ی شما نیستم ، هیچ نسبتی باهاتون ندارم!

تیام غرغر کرد : لازم نیس برای اینکه جزو ما باشی دختر خاله ی من باشی!

تیام حتی نمی توانست روزهایی را که آیدا با آنها زندگی نمی کرده به یاد آورد. انگار او همیشه در اتاق تکین بوده

.....

آیدا غرق در فکر بود ، دلش می خواست می توانست دو سه روزی در تنهایی بگذراند ، در خانه ی خودش! او هنوز هم

احساس می کرد این حس حسادت از احساس مالکیت او نسبت به تیام سرچشمه می گیرد نه علاقه... نمی توانست قبول

کند که ناگهان به تیام علاقه مند شده باشد؛ توجه بیش از حد تیام در این مدت او را حسود کرده بود وگرنه هیچ علاقه

ای در بین نبود. او «قدر تیام را متوجه خودش دیده بود که نمی توانست او را باکس دیگری قسمت کند . در یک تنهایی

چند روزه می توانست با خودش کنار بیاید.

پارسا آمد ، آیدا آن دو را باهم تنها گذاشت و به آشپز خانه رفت. مادر با مهربانی به او نگاه کرد : خوشحال شدم برگشتی

، بدون تو خونه دلگیره!

-حتما! اونم با وجود عسل!

هر دو خندیدند.

قبل از آمدن مهمان ها آیدا تصمیم گرفت در رفتار تیام با الما دقیق شود تا سر از احساس او در آورد ولی بر خلاف انتظار او تیام تمام شب را با پارسا و تکین گذراند و دختر عمه هایش را به حال خودشان گذاشت. پریا که به خوبی او انگلیسی حرف می زد با آلم و آلاله مشغول صحبت شد. آیدا هم برای پذیرایی در رفت و آمد بود. وقتی به آلم چای تعارف کرد او لبخند زد و تشکر کرد. در هر صورت ... آیدا نمی توانست از او متنفر باشد، او آنقدر زیبا بود که آیدا به راحتی او را می بخشید، البته تا زمانیکه پای تیام در بین نبود.

آیدا نمی دانست نیت تیام چه بود در هر صورت در آن مهمانی اتفاقی نیفتاد که آیدا را برنجاند یا حداقل قلقلک دهد. شاید واقعا علاقه ای در بین نبود و تیام در شب عروسی فقط رسم ادب را به جا آورده بود.

آنها به این بهانه که شب تا دیروقت بیدار نمی مانند، زود رفتند ولی پارسا ماند، او بود که پیشنهاد شمال را داد، تیام قبول کرد و به سرعت با دوقلوها مطرح کردند و ۱۰ دقیقه نشده بود که برنامه را برای فردا و به مدت ۳ روز ریختند.

صبح که آیدا بیدار شد ۲ ساعتی از رفتن تیام می گذشت، مادر وخاله نسترن هم می خواستند به دیدن خاله شان بروند، عسل نمی رفت و «ها هم بعد از کلی سفارش ایلیا را هم گذاشتند و رفتند. در حال مشغول بازی با ایلیا و صحبت بودند که تلفن زنگ زد، عسل که نزدیکتر بود، جواب داد ولی چون صدایی نشنید قطع کرد، بعد از چند دقیقه مودیانه رو به او کرد: یه نقشه دارم!

-چه نقشه ای؟

-بیا بریم تو اتاق تیام!

آیدا با تعجب به او نگاه کرد: تو اتاق تیام چه خبره؟

عسل با بی تابی چشم هایش را باز و بسته کرد: همین دیگه بریم ببینیم چه خبره!

آیدا به شدت مخالفت کرد: این درست نیس!

-نمی خوایم چیزی برداریم که! فقط می خوام بدونم. اون یه دفتر خاطرات داره آخه!

-اون احمق نیست که دفترشو دم دست بازره ، در ضمن تیام آدمی نیست که از احساساتش بنویسه ، لابد فقط لیست کاراشو داره، گذشته از اینا خوندن دفتر یه نفر دیگه خیلی ... بده!

نمی توانست کلمه ای پیدا کند که حق مطلب ادا شود. از تصور اینکه کسی دفتر خودش را بخواند ، دیوانه میشد. او واقعا دفترش را در احساساتش شریک می کرد و خواندن آن توسط دیگران برای او فاجعه بود.

ولی شیطان حسابی در جلد عسل رفته بود : یه نگاه کوچولو!

-نه عسل ، من نیستم!

-پس قول بده به تیام چیزی نگی!

-نکن عسل ، خواهش میکنم!

-دارم از فضولی می میرم، میخوام بدونم خبری از کسی نیست!

آیدا خندید : اگه منظورت عشق و عاشقیه ، باید تو موبایلش بگردی ، تیام اهل

نامه نگاری و چیزای دیگه نیست.

-قول میدی به تیام چیزی نگی؟

-اگه خودش نفهمه من تو رو لو نمیدم!

عسل با عجله به طبقه ی بالا رفت، شاید می ترسید نظر او عوض شود ، آیدا هر دو دست ایلیا را گرفت و به چشمانم او خیره شد : عسل ول معطله، تیام به اندازه ی کافی اونو می شناسه که نزاره از چیزی سر در بیاره، اگه واقعا هم چیزی باشه تو هفت سوراخ قایمش کرده!

عسل به دنبال چه بود؟ اگر می خواست رابطه ای بین تیام و یک دختر پیدا کند گشتن اتاق او فایده نداشت شاید بهتر بود اتاق آیدا را می گشت هرچند آن هم نشانی از یک رابطه نبود ف تیام و آیدا در زمین وهوا معلق بودند، هیچ چیزی بین آنها نبود ، شاید مسافرت تیام بهترین فرصت بود که او درباره ی خودش و تیام فکر کند و جای او را در زندگیش و جای خودش را در زندگی تیام پیدا کند. آیدا احساس می کرد برای تیام مثل یک یادگاری با ارزش است که او آن رادر یک صندوقچه ی امن گذاشته و به فراموشی سپرده ، اهی کشید و ایلیا را بغل کرد.

تلفن زنگ زد ؛ تیام بود.

-بهتری؟

منظور تیمام را خوب می فهمید ، او خوب بود چون تیمام در حضور او به آلمان توجهی نکرده بود.

تیمام سراغ مادرش را گرفت و او گفت که کجا رفته اند.

-پس با عسل تنهایی؟

-آره!

-زیاد به فضولیاش بها نده، در ضمن بهش بگو تو اتاق من وقتشو تلف نکنه، چیزی نیست!

آیدا نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و تیمام با تاسف گفت : الان اونجاست ، نه؟ این دختر ذاتش خرابه ، بهت که گفته

بودم، یه کم نصیحتش کن آیدا ، کاری با من نداری؟

-مواظب خودتون باشین!

-چشم ، خداحافظ!

آیدا گوشی را گذاشت و لبخند زد، شاید اگر عسل اینجا مانده بود چیز بهتری گیرش می آمد، هر دو تلفن از تیمام بود

البته او ادعا می کرد در تماس قبلی ، عسل صدای او را نمی شنیده!

البته عسل در اتاق تیمام هم بالاخره چیزی پیدا کرده بود ؛ با پیروزی جزوه ی ابی رنگی را بالای سرش گرفته بود، آیدا با

دیدن جزوه ی استاتیک خودش که برای کلاس حل تمرین به تیمام قرض داده بود ، لبخند زد :خوب؟

-مال یه دختره، البته اسم نداره ولی.....

-پس از کجا معلومه مال یه دختره؟

عسل با چشم های گشاد به او خیره شد : اولش یه برچسب از سفید برفی زده ، به نظرت امکان داره پسر باشه؟

آیدا خندید : نه ، حق با توئه ، این دفتر منه!

-واقعا؟

- آره چون به نظرش از مال خودش مرتب تره از من قرض گرفت.

عسل ول کن نبود : اینو چی میگی؟

آیدا نگاه کرد ، شعر بود ؛ به خط تیمام:

*من ندانم به نگاه تو چه راز است نهان

که من ان را از توان دیدن و گفتن نتوان *

به نظر آیدا بی ربط می آمد : منم تو دفترم شعر می نویسم ، دلیل نمیشه، شاید به نظرش جالب بوده!

عسل موافق بود ، با این حال گفت : من خسته نمیشم ، بالاخره پیدا می کنم!

-چرا فکر می کنی باید چیزی باشه؟

-برای اینکه در غیر این صورت آدم نیست، بالاخره باید به یه دختر توجه داشته باشه!

-نکنه انتظار داری درشت تو دفترش نوشته باشه من امروز به فلانی توجه کردم؟

توجه تیام به یه دختر که دیدنی نیست!

عسل به او نگاه کرد : من احمق نیستم آیدا ، اون خیلی حواسش به توئه!

این دیگه مزخرف بود : آره ، تو هم فهمیدی؟ حتما شب عروسی سینا که یه لحظه منو ول نمی کرد متوجه شدی.... اون

سرش به کار خودش و هیچ دختری تو زندگیش نیست (به تلخی اضافه کرد) اگر الما رو در نظر بگیریم!

آیدا از دیدن مخالفت قاطع عسل تعجب کرد : آلما نیس، مطمئنم! اگه خاله نگفته بود اون حتی نمی دونست عروسی

سیناس چه برسه به اینکه اونا اومدن! راستی ، تو دفترش اسم یه اوکلن زنونه رو نوشته بود!

آیدا به این فکر افتاد که ادکلن عیدی تیام را از جلوی چشم عسل نجات دهد : مسخره اس عسل ، به هر چیزی چنگ

نزن!

-اگه واقعا اینطور باشه چی؟

-چطور باشه؟

-که عاشق یه دختره ، همونی که ادکلنو بش داده!

عالی بود ، فوق العاده میشد!

-بازم به ما مربوط نیست عسل ، تیام هم حق داره به یکی علاقه مند باشه!

البته ترجیحا ان یکی آلما نباشد.

عسل غرغر کرد : من نگفتم حق نداره ، فقط میخوام بدونم کیه؟

آیدا هم همینطور!

بعد از ظهر با مادر و خاله و عسل و ایلیا برای خرید رفتند، با وجود اصرار مادر، آیدا به چیزی احتیاج نداشت ولی هوس

کرد و یک کیف پول مردانه خرید؛ برای عسل توضیح داد: برای باباس!

حرف تیام را به یاد داشت که کادو گرفتن از یک دختر را مسخره می کرد ولی حالا او این کیف را خریده بود، بالاخره

یک کاریش می کرد. شام را مهمان خاله نسترن، بیرون خوردند و وقتی به خانه برگشتند آقا رضا و عمو تورج از شدت

گرسنگی رو به موت بودند، مامان کلی غرزد که مردها از پس هیچ کاری بر نمی آیند و برای آنها سریع شام آماده کرد.

مادر می خواست به دیدن پریا برود که به خانه ی پدرش رفته بود، چون دیگر اخر بارداریش بود و تکین از ترس او را به

پدر و مادرش سپرده بود، ولی آیدا علیرغم تمایلش نمی خواست برود.

-آخه چرا؟

خجالت زده بود: می ترسم دکتر بزرگمهر و بینم، یه جوری میشم، راحت نیستم!

مادر رفت، خانواده ی خاله هم نهار مهمان بودند، آیدا در خانه تنها بود. به ارکیده زنگ زد و از هر دری حرف زدند. نمی

توانست برای ارکیده از آلما و حسادتش حرفی بزند، چون برای خودش هم قضیه ی تیام حل نشده بود. ارکیده تعریف

کرد که در مراسم عروسی دختر عمه اش، در حالیکه می رقصیده، سروش فلاح را هم در جمع مهمانان دیده!

-باورت نمیشه آیدا، داشتیم از خجالت می مردم، نمی دونستم چطوری فرار کنم؟ خیلی خنده داره، انگار فقط اون یه

نفر مرد و غریبه بود، دیگه تا آخرش رفتیم مثل خانما یه گوشه نشستیم و نرقصیدم!

آهی کشید و آیدا خندید.

-نیوتن خوبه؟

-آره، رفتن شمال!

-با اراذل و اوباش؟

آیدا با خنده تایید کرد.

همینکه تلفن را قطع کرد، زنگ خورد؛ تیام بود.

-با کسی حرف می زدی؟

-علیک سلام!

-سلام، با کی حرف می زدی؟

-خیلی ممنون ، شما چطورین؟

-دردت می گیره جواب منو بدی؟

-احوالپرسی به نظرت کاملا بیهوده اس، آره؟

-نخیر اتفاقا، پس واسه چی زنگ زدم؟

-که بازجویی کنی!

-ناراحت شدی؟ ببخشید!

تماس را قطع کرد، این دیگر چه جورش بود؟

دوباره زنگ زد : سلام خانم، روزتون به خیر، حال شما؟

آیدا خندید : عالی!

-خدا رو شکر! همه چی مرتبه؟

تا ۱۰ دقیقه فقط تعارف می کردند و این مایه ی تفریح آیدا شده بود ،

ولی حوصله ی تیام سر رفت : بالاخره می تونم بپرسم کی بود ؟

-البته ، ارکیده بود!

هر دو خندیدند ، از لابه لایش فهمید که تیام خبر داشته مادر به خانه ی بزرگمهر رفته است ، پس زنگ بوده که.....

آیدا نمی خواست تیام را کوچک کند ولی به هر حال تیام کم سن و سال و بی تجربه بود ، بعید به نظر می رسید احساس

جدی داشته باشد، به نظر آیدا همیشه در مقایسه ی یک دختر وپسر همسن، دختر عاقلتر بود . با وجود اینکه تیام ۲ ماه

از او بزرگتر بود ، می دانست وابستگی جدی او به تیام خطرناک است . تیام هنوز خیلی چیزها را نمی فهمید و از همه

مهمتر او داشت می رفت ، آیدا می دانست که تیام می تواند به راحتی قید او را بزند ، اگر رابطه ای به وجود می آمد فقط

برای آیدا سخت می شد ... به هر حال هنوز که چیزی نبود!!!!!!!

آیدا انتظار داشت همه چیز مثل قصه ها باشد ، نمی دانست که در بیشتر مواقع ، عشق آرام و آهسته بدون ساز و دهل می آمد و جا خوش می کرد، مثل رشد یک درخت... با یک جوانه شروع میشد و بعد آرام و به کندی رشد می کرد ، کم کم ریشه اش را سفت می کرد.....

رفت بالا، از جلوی اتاق تیام گذاشت ، او به هیچ وجه مثل عسل کنجکاو نبود ولی در را باز کرد و رفت تو! اتاقش هم مثل خودش صنیمی و گرم بود ، به ردیف لباس های او نگاه کرد ، بیشتر سفید و رنگ های روشن!

این چیزی بود که از تیام همیشه در ذهنش شکل می گرفت ، شلوار طوسی و یک تی شرت دو رنگ سفید و آبی! جلوی موهایش را به بالا شانه می زد ، بیشتر از همه مژه هایش به نظر می آمد که برای یک پسر زیادی بود هر چند به او حالت دخترانه نمی داد و چشم های عسلیش که جدی و نافذ بود و خنده های بی نظیرش! عاشق خنده های تیام بود. به یاد روزهای اول افتاد ، آن روز که حواس تکین را از قلب آنها پرت کرد ، آن موقع از بی تفاوتی او خوشش آمده بود ولی حالا این بی تفاوتی آزارش میداد.

عکسی از بچگی تیام به دیوار بود ، با دیدن آن لبخند به لبش آمد ، تیام با آن لباس سرهمی سفید و بادکنک های رنگی اصلا به تیام حالا شباهت نداشت ، این پسر جدی بی احساس.... آیدا بلند شد و رو به عکس ایستاد . کاش تیام همین قدری مانده بود ، می دانست که این کودک را دوست دارد ولی تیام بزرگسال!؟

شاید واقعا عوض نشده باشد؟! شاید فقط ظاهر او تغییر کرده و بزرگ شده ، آیدا به ردیف کتاب های کتابخانه ی تیام نگاه کرد ، همه جور کتابی داشت ، حتی کتاب های بچگانه! جلو رفت و به کتاب ها دست کشید . کتاب کوچک و باریکی توجهش را جلب کرد * جیم دگمه* او هم این کتاب را خوانده بود ، وقتی ۱۰ سال داشت. لبخند زد و کتاب را بیرون کشید و ورق زد، با دیدن چیزی درون آن بر جا خشکید ، مغزش به سرعت به کار افتاد ، این عکس اینجا چکار می کرد؟ عکس بچگی او بود ، با آن لبخند گشاد و دو دندان درشت جلوییش، بله ، مطمئنا عکس او بود ، نکند عسل هم آنرا دیده باشد؟ ولی اشاره ای نکرده بود ، در هر حال چرا این عکس باید اینجا و در اتاق تیام باشد؟ بدون فکر عکس را برداشت و با اتاق خودش رفت ... مغزش خالی و پوچ بود ، این عکس به چه درد تیام می خورد؟ چرا باید آن را دربین وسایلیش گذاشته باشد؟ نمی فهمید.... می دانست که علاقه ای در بین نیست. تیام او را با سنگ و آجر یکی می دانست . او فقط یک یادگاری گران قیمت و با ارزش بود ، همین.....

آن شب همگی به پارک رفتند ، به آیدا خیلی خوش گذشت ، می دید که در آن خانواده اصلا احساس غریبی نمی کند انگار که همیشه با آنها زندگی می کرده ، می دید که چقدر به آنها علاقه مند است انگار که دقیقا دخترشان باشد ... بودن یا نبودن تیام فرقی نمی کرد او به آن خانواده تعلق داشت ولی ته دلش احساس می کرد نبودن تیام خلا بزرگی به وجود خواهد آورد، دلش برای او تنگ شده بود، خدایا! این دیگر چه حسی بود؟

بالاخره با اصرار بیش از حد ارکیده با اجازه ی مادر برای نهار به خانه ی آنها رفت و انقدر خوش گذشت که زنگ زد و گفت تا بعد از ظهر می ماند ، ارکیده در مورد تیام خیلی کنجکاوی می کرد ولی آیدا از احساسات تازه اش چیزی به او نمی گفت . تصمیمش را گرفته بود ، اگر تیام حرفی نمی زد او چیزی بروز نمی داد؛ اجازه نمی داد این احساسات قوت بگیرد. حالا دیگر می دانست که خودش را به نفهمیدن می زده ، می دید که برای دیدن تیام بی تاب است، به او وابسته شده بود ، به دیدنش نیاز داشت ، به حمایتش..... ولی نمی توانست خودش را تقدیم کند ف باید از او مطمئن میشد.

6 بعد از ظهر بود ، با ارکیده روی تاب توی حیاط نشسته بودند و بلند بلند آواز می خواندند که زنگ در رازدند ، ارکیده رفت در را باز کرد و با دستپاچگی برگشت : تیام اومده دنبالت!

قلب آیدا فرو ریخت ، قرار نبود تا فردا بیاید، بلند شد و به سمت در رفت ، با حیرت او را دید که به ماشینش تکیه داده

بود: سلام ، اتفاقی افتاده؟

تیام لبخند زد : نه ، چطور؟

-آخه قرار بود فردا بیای؟

-اگه ناراحتی ، برگردم!

آیدا خندید: این چه حرفیه؟

-لباس بیوش بریم!

ارکیده اعتراض کرد ولی تیام اصرار داشت که بروند ، آیدا چیزی در چشم های او می دید که نمی توانست با خواسته اش

مخالفت کند ، آماده شد و با او رفت!

تیام در ماشین رو کرد به طرف او : خوش گذشت؟

آیدا خندید : این سوالو من باید بپرسم!

-خوب ، تو که نپرسیدی ، به من خوش گذشت!

=پس چرا بیشتر نموندی؟

تیام دنده عوض کرد : عیدو آدم باید با خونواده اش بگذرونه!

نگفت که به خاطر اصرار بیش از حد و بی قراری او بچه ها قبول کرده بودند زودتر برگردند ، خودش هم نمی دانست چه مرگش است . مثل مرغ سرکنده بود ، حالا هم که برگشته بود آنقدر خانه به نظرش خالی می آمد که شال و کلاه کرده و آمده بود آیدا را ببرد. نمی توانست نبودن او را درخانه تحمل کند . وقتی به خانه رسید و او را ندید ، خوشحالیش دود شد و رفت هوا، ناراحتیش را به این نسبت می داد که ایمان دوست نداشت آیدا به خانه ی ارکیده برود ، هر چند که ته قلبش می دانست برایش مهم نبوده آیدا کجاست ، فقط می خواست آیدا را ببیند ، با وجودی که حاضر نبود اعتراف کند دلش برای او تنگ شده ، در واقع اصلا نمی دانست دلتنگی چیست ، نمی توانست علت کلافگی اش را بیابد، تیام هنوز از احساساتش سر در نمی آورد.

-نگفتی، امروز خوش گذشت؟

آیدا ذوق کرد : آره ، خیلی ، کلی با ارکیده حرف زدیم و بازی کردیم و خلاصه حال داد.

تیام نگاهش را از او می دزدید : بهتر نیس خونه ی ارکیده نری؟

-چرا؟

-خوب ، به خاطر برادرش! به هر حال به پسر مجرده!

آیدا از این اشاره ی تیام سرخ شد ولی جوابش را داد : مثل تو!

به تیام برخورد، انگار که آیدا او را گاز گرفته باشد : من وتو محرمیم!

-درسته ، ولی دلیل نمیشه ، چون راه من وتو جداست . این محرمیت تاریخ انقضا داره ، نه؟

تیام با عصبانیت رویش را برگرداند .

تا خانه دیگر حرفی نزدند ، هر دو در فکر بودند . آیدا از این ناراحت بود که تیام مثل پرستار بچه هوایش را دارد و امر ونهیش می کند و تیام در فکر اینکه آیدا چقدر راحت از رفتن او حرف می زند ، انگار که در انتظار رفتن او لحظه شماری می کند و دلگیر شد.

آیدا نمی دانست باید به تیام اجازه دهد این حس جدید و نا شناخته را کشف کند و با آن کنار بیاید ، هیچکدام اینقدر تجربه را نداشتند ، به خصوص که تیام اصلا در این حال و هوا نبود. او نمی توانست این وابستگی به آیدا را درک کند، می دید که در هر لحظه ی این سفر به فکر آیدا بوده، الان چه می کند؟ کجاست؟ حالش خوب است؟ همه ی اینها را به قولش به ایمان ربط میداد ، او مواظب آیدا بود ف چون ایمان اینطور خواسته بود ، البته خودش اینطور فکر می کرد.....

وقتی به خانه برگشتند ، آیدا صاف به اتاقش رفت ، مادر منتظر آنها بود وبا دیدن شان یخ کرد . ظهر که تیام با بی قراری سراغ آیدا را گرفت و بعد هم رفت دنبالش ، جرقه ای در ذهنش زده شد اما حالا که آندو را اینطور می دید ناامید شد . نه، تیام بی عرضه تر از این حر فها بود ولی رفتار ظهرش چه معنی داشت؟ نا آرام بود و مثل کودکی که برای دیدن مادرش بی تاب می کند بهانه می گرفت . در آخر هم بلند شد و گفت بهتر است برود هوا بخورد و شاید دنبال آیدا هم برود ، به خیالش مادرش را دور میزد.....

آیدا به کیف پولی که به هوای تیام خریده بود خیره شد ، بهتر نبود از یاد ببرد آن را به چه منظور خریده؟ نه ، نمی توانست ، آن هدیه فقط مال تیام بود ، بلند شد و در نتیجه ی یک فکر آنی عکسی را که در اتاق تیام پیدا کرده بود در کیف گذاشت و کیف را کادو گرفت با یک جمله : عیدت مبارک!

حتی خودش هم باور نمی کرد به یک پسر بچه که فقط ۲ ماه از خودش بزرگتر است علاقه مند شده! چطور به او دلبسته شده بود؟ به او که اینهمه بی اعتنا بود. قطره ی اشکی از چشمش چکید، تقاص چه گناهی را پس می داد؟

به اندازه ی کافی در زندگی شکست نخورده بود؟ که حالا باید دل از کف می داد و منتظر می ماند که دلبر با بی رحمی او را بگذارد و برود! واقعا که مسخره بود ، با حرص کادو را برداشت و به اتاق او رفت ، تیام روی تختش دراز کشیده و در فکر بود ، از بعد از ظهر او را ندیده بود و حالا می دید که چقدر به او علاقه مند است با آن تی شرت سفید و شلوار گرمکن مشکی واقعا که بچه بود ، یک پسر بچه ی یکدنده و لجوج و البته خواستنی!

تیام با دیدن او بلند شد و نشست ولی چیزی نگفت . آیدا کادو را به طرف او دراز کرد و انتظار کشید. حالا کادو را می گرفت و دو سه تا حرف کلفت بار همدیگر می کردند و همه چیز تمام میشد . تیام با حیرت به و کادو نگاه کرد : این چیه؟
-هدیه!

خوب ، شروع کن ، طعنه بزن!

ولی لب تیام به خنده باز شد: جدی؟ بده ببینم!

کادو را گرفت ، از تماس دستش آیدا لرزید ولی او سرگرم کادویش بود، آن را با دقت و ظرافت- بدون آنکه کاغذش پاره

شود- باز کرد و در مقابل چشمان حیرتزده ی آیدا ذوق کرد : مرسی، هرچند که راضی به زحمت نبودم!

هدیه را گرفته بود ، حرف مفت که نزده بود هیچ، خوشحال هم شد. آیدا هاج و واج ماند و تیام هم کیف را باز کرد وبا

دیدن عکس جا خورد و حیرتزده بر جای ماند : این چیه؟

-تو نمی دونی؟

تیام با چشم های گناهکارانه به او نگاه کرد و حرفی نزد.

آیدا دروغ گفت : عسل تو افاق پیدااش کرد (با دیدن عصبانیت تیام ادامه داد) البته نشناخت!

-خدا رو شکر! ولی چطور نشناخت ، تابلوئه!

-بحث رو عوض نکن!

-مگه بحث چی بود؟

آیدا با دهان باز بر جا ماند، واقعا چه نتیجه ای می خواست بگیرد؟ چرا کار را به اینجا کشانده بود؟ شانه هایش را بالا

انداخت : لطفا دیگه از این کارا نکن، ممکن بود عسل بفهمه عکس منه و اینجوری بیخود و بی جهت مشکوک میشد، اون

که نمی دونست تو چه منظوری داشتی!

حتی خود تیام هم منظور خودش را از برداشتن این عکس نمی دانست، واقعا که؟ شورش را در آورده بودند.

تیام برای عوض کردن حال و هوا کیف پول قبلیش را در آورد و همه چیز را در این کیف گذاشت، عکس آیدا را هم در

کیف جا داد.

-عکسو پس بده!

-مگه جزو هدیه نبود؟ نمیدم!

0 تو که گفته بودی از دختر جماعت کادو نمی گیری!

-بستگی به دخترش داره، تو دوست منی!

باز دل ایدا گرفت؛ فقط دوستش بود؟ نه چیز دیگری؟

عسل از خانه ی خاله ی دیگرش برگشت و کلی غر زد ، آبش با بهاره خواهر بهزاد به یک جو نمی رفت با اینکه تقریباً همسن و سال بودند، سرش را روی پای ایدا گذاشت : این چه مصیبتیه که بهاره تنها دختر خاله ی منه؟ کاش تو دختر خاله ام بودی!

ایدا خندید و موهای خرمایی رنگ او را نوازش کرد، چقدر به عسل احساس نزدیکی می کرد و او را دوست داشت ، عسل ادامه داد: وقتی مامانت اینا بیان تو میری خونه، آره؟
-آره دیگه!

خدایا! کاش این جواب حقیقت داشت ، کاش پدر و مادرش می توانستند برگردند.....

-شماره ی خونه اتون رو بهم بده که برات زنگ بزنم!

ایدا به تقلا افتاد: داریم خونه امون رو عوض می کنیم شماره ی اون خونه رو ندارم! عسل ناامید شد : خوب ، موبایلتو که دارم، شماره ی خونه امون رو هم بت میدم، نکنه برم فراموشم کنی ها؟
-مگه می تونم؟

بالاخره یک حرف راست زده بود!

تا کی می توانستند این دروغ ها را تحویل بقیه بدهند؟ شاید عسل و خانواده اش دوباره می آمدند یا اصلاً تا ابد که پدر و مادر تخیلی او خارج نمی ماندند، بر می گشتند! فرشته جون تا کی می خواست این داستان را ادامه دهد؟

13 فروردین بود، ایدا ترجیح می داد نرود چون شنیده بود به باغ عمه هانیه می روند و ایدا نمی خواست نحسی روزش را با دیدن آلما بدتر کند و تصمیم گرفته بود به همراه پریا و تکین در خانه بماند چون پریا حال مساعدی نداشت و بهتر می دید در خانه بماند. ایدا به بقیه گفت پیش پریا می ماند تا تکین هم چند ساعتی را بیرون برود ولی تکین اصرار داشت پیش پریا بماند و مادر و عسل اصرار داشتند ایدا با آنها برود ، فقط تیام بود که حرفی نمی زد و ایدا آنقدر چشمان او را می شناخت که بفهمد او هم می خواهد ایدا نرود.

حال من دست خودم نیست دیگه آروم نمی گیرم

دلم از کسی گرفته که می خوام برایش بمیرم

بالاخره پدر هم به حرف آمد و آیدا به خاطر عمو تورج قبول کرد ، هرچند که می دانست اگر تیام یک اشاره کرده بود او زودتر از همه راه افتاده بود، این دیوانگی تا کی ادامه داشت؟

آیدا به خاطر عسل با ماشین آنها رفت و تیام را دید که روی صندلی پشت ماشین پدرش دراز کشید و خوابید.

جای بسیار با صفايي بود ، در نزدیکی اش رودخانه داشت و هوایش هم سرد بود ، فوراً کفش هایش را درآورد و با عسل به آب زدند. تیام غر زد : سرده ، مریض میشین!

در حالی که خودش یک تی شرت بهاره و نازک به تن داشت. چقدر رنگ سفید به او می آمد ، آیدا با دیدن او از اینکه مانتوی سفید پوشیده بود به خودش فحش داد ، یقیناً او جلوه ی تیام را نداشت ، سفید، رنگ تیام بود.

تیام بالش را برداشت و دراز کشید. عسل به طرف آیدا برگشت : از یه خرس هم بیشتر می خوابه!

آیدا خندید و به سنگ های زیبای کف آب نگاه کرد . آب فقط تا زیر زانویش را پر می کرد و آنقدر شفاف و تمیز بود که آیدا حظ می کرد : عسل بیا ببین، خرچنگه!

عسل به طرف او آمد ، ناگهان تعادلش را از دست داد و به آیدا برخورد، آیدا در آب افتاد ولی عسل خودش را کنترل کرد . تیام از صدای جیغ آنها از جا پرید و به این طرف آمد ، به آب زد و دست آیدا را گرفت و او را که خیس آب بود از جا بلند کرد : چیزیت نشد؟

آیدا به کمرش که محکم به سنگ ها خورده بود ، دست کشید: نه ، فقط خیس شدم!

تیام با عصبانیت به طرف عسل برگشت : تو که رو زمین صاف هم بلد نیستی راه بری...

-عیبی نداره تیام!

عسل خودش هم خجالت زده بود . او فقط تا زانویش خیس شده و کمی آب از افتادن آیدا به او پاشیده بود اما آیدا خیس خیس بود و دندان هایش از سرما به هم می خورد ، تیام با غیظ به عسل نگاه کرد و به آیدا گفت : بیا تا سرما نخوردی یه فکری برات بکنیم!

تیام یک شلوار جین در ماشین داشت ، آیدا شلوارش را با آن عوض کرد و به جای مانتویش هم پلور تیام را پوشید ، تیام

هم سرگرم درست کردن آتش شدو در همان حال دائم به غسل غر می زد. بالاخره حوصله ی غسل سر رفت : بابا صد دفعه گفتم ببخشید، آیدا که حرفی نمی زنه، خان می بخشه خان قلی نمی بخشه!
-حالا چون آیدا حرفی نمی زنه یعنی کار تو درست بوده؟ اگه سینه پهلو بکنه چی؟
آیدا خندید : چه خبره بابا؟ لباسامو عوض کردم که!

ولی تیام خر خودش را سوار بود : آب یخ بود ، موهاتم که هنوز خیسه! می خوام برم از عمه اینا سشوار بگیرم؟
-نه ، خشک میشه!

با حرف تیام حواسش پرت شد ، فقط آنها ۳ نفر در محوطه باغ بودند، بقیه برای دیدن خانواده ی عمه به باغ رفته بودند داخل ویلا! غسل بازوی او را کشید : نکنه واقعا سرما بخوری؟ بزار تیام بره سشوار بیاره!
او به چه فکر می کرد و غسل در چه فکری بود؟ خدایا! چرا اینقدر روی آلما و تیام حساس بود؟

شاید به این خاطر که تا حالا توجه تیام را به هیچ دختری ندیده بود ، آیدا به یاد داشت اوایل تیام خیلی چشم دخترها را گرفته بود، پرستو مدام دور و برش می پلکید ولی تیام هیچ اهمیتی به او نمیداد. هرچند به نظر آیدا عمدی نبود، تیام واقعا به دخترها اهمیتی نمی داد ته دلش می دانست که خودش هم از تیام خوشش آمده بود به خصوص که با شخصیت وموقر بود ولی وقتی بی توجهی او به خودش را دید، ناراحت شد و وقتی هم با ایمان صمیمی شد و به خاطر ایمان او را تحویل می گرفت کینه اش را به دل گرفت. وقتی که از طرف روزبه از او خواستگاری کرد می خواست او را آتش بزند ، از دستش کفری شده بود، روزبه پسر خوب و محترمی بود و می ترسید اگر ایمان از پیشنهاد او با خبر شود برای این ازدواج اصرار کند وچون ایمان از آینده اش می ترسید و می خواست قبل از رفتن از جانب او مطمئن باشد. اگر روزبه خودش گفته بود آیدا سریع او را می پیچاند ولی از بد حادثه روزبه به تیام گفته بود و او می ترسید تیام هم به ایمان بگوید ، ایمان اگر می فهمید حتما اصرار می کرد آیدا جدی درباره ی روزبه فکر کند و شاید حتی آیدا به خاطر ایمان مجبور میشد قبول کند، چون او راه خر کردن آیدا را خوب بلد بود . چقدر آن روز گریه کرده بود ، از دست تیام عصبانی بود که با بی تفاوتی آمده بود و برای کس دیگری به او پیشنهاد میداد. از آن شب می خواست دیگر سر به تن تیام نباشد. صدایی او را از جا پراند : سلام عمه سمیرا!

صدایی او را از جا پراند : سلام عمه سمیرا!

با دستپاچگی بلند شد ، سمیرا خانم و دختر هایش به همراه بقیه به محوطه باغ آمده بودند، سمیرا به تیام گله کرد که به دیدن آنها نرفته و تیام ماجرای افتادن آیدادر آب را گفت ، آلاله چشمش به لباس های آیدا افتاد و خندید : اینا همون لباساییه که اون روز وقتی افتادی تو آب ، تنت بود.

از چه حرف می زد؟

آلاله ادامه داد: اون روز که آلمان هلت داد تو آب ، گفتمی درس عبرتی شد که همیشه لباس بزاری تو ماشین واسه احتیاط! تیام اجبارا خندید ، چشمش به آیدا که گیج شده بود افتاد . آیدا تازه به صرافت افتاده بود که مادر گفت: تیام نگفتمی شمال که رفتین عمه سمیرا رو هم دیدین؟

تیام خودش را به آن راه زد : فکر کردم گفتم!

دنیا جلوی چشم آیدا سیاهی رفت ، پس آن شب می دانست که دلدارش را در سفر می بیند که زیاد با او گرم نگرفت، برای خر کردن او بود، می خواست او را دور بزند.... آیدا احساس کرد دنیا ناگهان کوچک و خفه شد ، انگار که وزنه ی بزرگی روی قلبش گذاشته باشند، نفسش در نمی آمد ، سینه اش یخزده بود.....

جلوتر رفت و خودش را به آتش نزدیک کرد ، دستش را دور زانو ها حلقه کرد و چانه اش را هم روی زانو ها گذاشت، بوی ادکلن تیام در دماغش پیچید ، از خودش هم متنفر شد ، لباس های آن خائن دو رو را پوشیده بود. بوی آن موجود نفرت انگیز دروغگو را میداد! ریاکار عوضی! با آنها به شمال می رفت بعد زودتر بر می گشت و می گفت به خاطر خانواده بوده! متظاهر پست! اصلا به او تعارف نمی کرد با آنها به ۱۳ به در برود بعد می خواست سرعسل را به خاطر به آب افتادن او بکند.

مادر به طرفش آمد : خوبی عزیزم؟

چه جوابی باید میداد؟ راستش را می گفت؟ اعتراف می کرد ؟

لبخند تلخی زد : خوبم ، فقط خیس شدم!

مادر به گونه ی او دست کشید که کمی از پوستش کنده شده بود: موهاتم که هنوز خیسه! هوا هم سرده ، می خوای بریم داخل یلا؟

-نه ، همینجا می مونم، اونجا راحت نیستم!

-باشه ، پس...

بلند شد و به سمت تیام رفت ، تیام به همراه آلمانا به طرف ویلا رفتند، آیدانا دیگر اهمیتی نمی داد که او را دوشادوش آلمانا ببیند فقط جلوی چشم او نیاید.....

به خودش نهیب زد! چرا تا این حد به تیام اهمیت می داد؟ او هم مثل هر پسر دیگری بود! دروغگو و فرصت طلب!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

عسل با دلواپسی به طرف او آمد : بهتری؟

جوابش را نداد، می ترسید با حرف زدن به گریه بیفتد.

عسل کنارش نشست : نگفته بود جادوگر و شمال دیده!

نه، چرا باید می گفت؟

-من نمیدونم این جادوگر چی تو تیام دیده که بش چسبیده؟

بیچاره خبر نداشت آیدانا هم بدون اینکه چیزی در تیام ببیند به او چسبیده بود، شانه هایش را بالا انداخت : به ما چه؟

-آخه یعنی نمی فهمه تیام از اون خوشش نیاید؟

-کی گفته خوشش نیاید؟

عسل عاقل اندر سفیه به او نگاه کرد : به قول مادر بزرگم تو مو میبینی و من پیچش موا من تیام رو می شناسم اون آلمانا رو دوست نداره تو رو دوست داره!

آیدانا خندید : تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

رویش را برگرداند و به آتش خیره شد.

-پس چی بود وقتی افتادی تو آب می خواست منو بکشه؟ به خاطر چی بود؟

-من مهمون اونا هستم عسل! خیلی حواسشون به من هست گلم ، همین!

-باشه ، باور نکن، من صبرم زیاده ! من تیام رو می شناسم ، تو تنها دختری هستی که حواسش بت هست!

طفلک عسل از هیچ چیز خبر نداشت ، نمی دانست بین او و تیام روح ایمان حاکم است، تیام به خاطر ایمان او را روی تخم چشمش نگه می داشت.

تیام و آلما برگشتند و تیام سشواری را به دست آیدا دادو اورا مجبور کرد که به سرویس بهداشتی باغ که در همان نزدیکی بود برود و موهایش را خشک کند. عسل هم با او رفت چون حوصله ی جادوگر رانداشت.

آیدا موهایش را خشک کرد ولی حوصله نداشت پیش بقیه برگردد، با عسل مشغول گشت زدن در باغ شدند. همینطور در آن باغ بزرگ راه افتادند و از هر دری حرف زدند. بیشتر عسل حرف می زد و آیدا فقط جواب می داد. ولی خدا رو شکر که تنها نبود ، اگر عسل آنجا نبود ، آیدا دق می کرد.

گرسنه که شدند تصمیم گرفتند برگردند ، ولی راه را گن کرده بودند- از باغ بیرون زده بودند- آیدا به طرف عسل برگشت : اصلا یادم نیاد از کدوم مسیر اومدیم!

-تلفنت همراهات نیست؟

-نه قبل از اینکه بریم تو آب، گذاشتمش تو ماشین!

با نا امیدی نیم ساعتی گشتند ولی انگار گم و گورتر شدند از فرط سر در گمی به خنده افتاده بودند که صدایی آنها را از جا پراند: عسل خانم!

هر دو برگشتند و پسر عموی تیام - کیارش - را دیدند که دست به کمر و با ابروهای درهم ایستاده بود : ۲ ساعته ما دنبال شما می گردیم بعدش شما مشغول خنده این؟

-ببخشید ، ما هم داشتیم بر می گشتیم منتهی راهو پیدا نمی کردیم !

-پس خنده اش چی بود؟

-گیر دادین ها! اگه گریه می کردیم که بازم می گفتین گریه اش چی بود؟

کیارش دیگر حرفی نزد و با هم به باغ برگشتند . کیارش به تیام زنگ زد که آنها را دیده است و وقتی رسیدند تیام مثل ترقه منفجر شد : خیلی اینجا رو بلدین راه میفتین میرین بیرون؟

مادر دست تیام را کشید : به تو مربوط نیست!

آقا رضا عسل را بازخواست کرد و آیدا به خجالت افتاد، فرشته جون و عمو تورج هیچ حرفی به او نزده بودند ، فقط فرشته جون تذکر داد: بهتر بود از باغ خارج نمی شدین، کار درستی نکردین!

-بخشید فرشته جون!

-عزیزم، تو رو به ما سپردن ، عسل هم که مهمون ماست می دونی اگه اتفاقی براتون می افتاد من شرمنده چند نفر میشدم؟

آیدا به او حق می داد ، از بقیه هم که در نبود آنها تعدادشان زیادتر شده بود معذرت خواهی کرد و رفت گوشه ای نشست. با ان پلور طوسی رنگ و شلوار تیام که به پایش گشاد بود خیلی مظلوم شده بود ، آلما از او عکس گرفت و

حرفی زد؛ تیام لبخند زد و رو به آیدا گفت : آلمامیگه تو خیلی بی گناه و معصوم به نظر می رسی!

آیدا زورکی لبخند زد و چیزی نگفت. آلما سرگرم عکس گرفتن از بقیه شد و تیام به طرف او رفت : بر خلاف نظر مامان هر مسئله ای در مورد تو به من مربوطه!

آیدا پوزخند زد.

-من از تو بیشتر از اینا انتظار داشتم ، عسل از تو کوچیکتره، تو باید حواست بیشتر جمع باشه ، باید به من می گفتی می خواین برین بیرون!

-نمی دونم تا کی باید واسه هر کاری از تو اجازه بگیرم؟

-نگفتم اجازه بگیر، منظورم این بود که خودم هم باهات بیام!

-تو مگه پاسبان منی؟ یا فرشته ی نگهبان؟

-یا سرخر؟

آیدا از لحن طلبکارانه ی خودش و جواب ناراحت کننده ی تیام به خود آمد : ببخشید ولی قبول کن که نمی تونم و

نمیشه همیشه واسه هر کاری به تو جواب پس بدم، منم می خوام زندگی خودمو داشته باشم! مگه تو به من گفتی با فک

و فامیلت میری شمال؟ من ساده که حرفتو باور کردم(ادای او را درآورد) باور کن منم حوصله ی این مهمونی رو ندارم!

تیام زمزمه کرد : من نمیدونستم اونا هم میان شمال!

-آره منم باور کردم نه که دیروز به دنیا اومدم!

-بس کن آیدا، نمی فهمم تو چرا بند کردی به این قضیه؟ من میگم تو اینجا رو نمی شناسی نباید میزدی بیرون میگی

من دارم بازخواستت میکنم، من واسه خودت میگم ، اصلا...

-اصلا برم به درک، همینو میخوای بگی؟

-الله اکبر، حرف میزاری دهن من؟ راست میگه مامان ف به من مربوط نیست تو کجا میری ولی دفعه ی دیگه وقتی

تصمیم گرفتین تنها باشین لطفا موبایلتونو هم همراهتون ببرین که بقیه نگران نشن!

با تمسخر گفت : متاسفم که نگرانتون کردم!

تیام جوابش را نداد ولی همانجا نشست . آیدا هم با بی توجهی به او پشت کرد و به آتش خیره شد . به یاد ۱۳ بدر

پارسال و سال های پیشش افتاد، او و ایمان آخر شب بیرون می رفتند و هر بار آیدا به گریه می افتاد، دلش هوای پدر و

مادرش را می کرد ، وقتی بقیه را همراه خانواده شان می دید دلش می خواست دنیا را به هم بریزد، تمام شب ۱۳

فروردین را گریه می کرد ، طفلک ایمان ، چقدر آیدا خون به جگرش کرده بود.....

به گریه افتاد ، اول آرام اشک می ریخت ولی شدت گرفت ، شانه هایش هم می لرزید و نفسش در نمی آمد . تیام متوجه

شد : چت شده؟

آیدا بلند شد و به طرف دستشویی رفت تا کسی گریه اش را نبیند ، پشت دیوار دستشویی توی باغ نشست و سی گریه

کرد ، این چه سرنوشتی بود؟ چرا او نباید با خانواده ی خودش تفریح می رفت؟ باید با اینها می آمد که اینطور احساس

غربت و ناراحتی بکند. دلش از همه و همه جا گرفته بود.

سر و کله ی عسل پیدا شد، با خجالت به طرف او آمد : مزاحم نیستم؟

آیدا با آن صورت خیس لبخند زد: نه ، از کجا فهمیدی اینجام؟

عسل کنار او نشست : تیام بهم گفت ، من که بابام داشت دعوا می کرد تو رو ندیدم کجا رفتی ، تیام صدا کرد گفت بیام

ببینم بهتری؟

نمی توانست خودش بیاید؟ ولی نه، اینطور بهتر بود، اگر خودش می آمد به قضیه مشکوک میشدند.

-اونجا چه خبره؟

-هیچی ، هرکی به یه کاری مشغوله، یه چشمه این نزدیکی هست بچه ها میخوان برن ببینن ، میای ما هم بریم؟

آیدا قبول کرد و بلند شدند.

خوشبختانه صورت آیدا هیچ نشانی از گریه نداشت و به جز عسل و تیام کسی خبر نداشت که او زار میزده است. تیام به

او نگاه کرد و آیدا رویش را برگرداند. دیگر نمی خواست خودش را درگیر تیام بکند ، راه آنها از هم جدا بود!

او وعسل پشت سربقیه می رفتن، تیام هم که گوشی در گوشش بود و حواسش پرت ، پشت سر آنها راه می رفت. بعد از مدتی کیارش هم به او پیوست : تنهایی، چه خبره؟

-خبری نیس، فقط نمی خوام خودمو به خطر بندازم!

-چه خطری؟

-حرف و حدیث ، تهمت بیجا!

این را با صدای بلند گفت که آیدا بشنود که او هم اهمیتی نداد .

کمی از مسیر صخره بود و گذشتن از آن سخت، تیام خودش رابه آنها رساند وبا بدبینی به کفش های آیدا نگاه کرد : می خواین کمکتون کنم؟

روی صحبتش مستقیم به آیدا بودولی آیدا محل نگذاشت و عسل تشکر کرد . آیدا تمام سعیش را کرد که به سلامت از آنجا بگذرد و موفق شد ، دیگر حوصله ی تذکر ها و تر و خشک کردن تیام را نداشت. تیام هم از رفتار او رنجیده بود ، از آنها فاصله گرفت و با کیارش حرف زد.

عسل و آیدا به طرف چشمه رفتند، تیام داد زد : عسل ، تو آب نری ها!

عسل سری تکان داد و با هم روی تخته سنگی نشستند.

-دیدی چقدر حواسش به تو هست؟

-از کی تا حالا من شدم عسل؟

-اوه ، تو که برج زهرماری ،نمیشه باهات حرف زد، دهن پسر خاله امو سرویس کردی!

-بمیرم واسه پسر خاله ات!

تیام که از کنار آنها می گذشت ، تصادفی صدای او را شنید : می خواین پشت سرم غیبت نکنین؟

-میشه لطفا به حرفامون گوش ندین؟ از کجا منظور ما شما بودین؟

این را آیدا به تلخی گفت و تیام رنجید : ما رو ببین با کی اومدیم ۱۳ به در! اینقدر بداخلاقی نکن!

راست می گفت ، از اول صبح نحس شده بود: ببخشید ، دست خودم نیس، دلم گرفته!

عسل با مهربانی گفت : عزیزم ، انشالله زود بر می گردن!

ولی پیام حرفی نزد ، کسی نبود که برگردد ، کسی بود که داشت میرفت

47-

تیام هم کنار آنها نشست و عسل از جا بلند شد ، به آب زد و تیام هیچ حرفی نزد. آیدا به او تذکر داد : عسل بیا بیرون!

ولی تیام بلند گفت : نه ، عیبی نداره ، کم عمقه!

-چی بود پس گفتی عسل تو آب نرو!

تیام با بی خیالی جواب داد: منظورم تو بودی!

-من چه فرقی با عسل دارم؟ چلاقم؟

-نخیر ، همین حالا شم می ترسم تو سرما خورده باشی!

-آره ، نه اینکه هر کس سرما خورده ، دو روز بعد مرده!

خواست بلند شود.

-بشین ، خواهش میکنم!

-چیه؟

-چرا اینقدر با من تا می کنی؟ چه اتفاقی افتاده ؟ چه کار بدی کردم؟

انگار بچه ای که از مادرش می پرسید ، آیدا لبخند زد : نه ، مسئله این نیست!

-میشه بهم بگی چیه؟ من اصلا دوس ندارم تو رو اینطور ببینم! دلم نمی خواد من باعث شده باشم تو اینطور گرفته

باشی!

-ناراحت نباش، ایمان می فهمه مسئله ناراحتی من تو نیستی!

تیام کلافه شد : چرا پای ایمانو می کشی وسط؟ بحث اون نیست! من نمی تونم این ناراحتی تو رو تحمل کنم!

-می تونی نگام نکنی!

-آیدا!

کاش باز هم او راصدا میزد ، بدبخت بیچاره !

-چیه؟

-من نمی دونم به چه زبونی باید با تو حرف بزنم که بفهمی!

-من فارسی می فهمم؛ ولی متاسفانه انگلیسیم زیاد جالب نیس!

تیام دست هایش را در موهای خوش حالتش فرو برد : چه غلطی کردیم اومدیم اینجا! من که انتظار این بساطو داشتم، به

خدا اینا دو روز دیگه میرن و تا صد سال دیگه نمیان!

-به من چه ربطی داره؟

-می خوام بگم خبری نیس!

-لازم نیس اونا بیان ، تو که میری!

-می خوام برات قسم بخورم از آما خوشم نیما؟

-به من چه که خوشت میاد یا نه؟

-نمی دونم والله ، هر چی فکر می کنم عقلم به جایی قد نمیده!

قطره اشکی از چشم آیدا چکید.

-تو رو به روح ایمان گریه نکن!

-قسم نده!

تیام التماس کرد : نمی دونم چطور آرومت کنم! چرا نمیگی چته؟

-همه چیزو که همیشه گفتم.

تیام با این حرف به فکر فرو رفت و حرفی نزد.

عسل با دیدن ساکت شدن آنها از آب بیرون آمد و کنارشان نشست. موقع برگشتن تیام و آیدا هر دو ساکت بودند، عسل

نمی دانست بین آنها چه گذشته که اینطور در خود فرو رفته اند. آیدا بهاین فکر می کرد که چرا تیام این همه به

احساسات او اهمیت می دهد و تیام در فکر ناراحتی او بود، کاش علت آن را می دانست واقعا نمی توانست ناراحتی و غم

چشمان آیدا را تحمل کند. برای خودش هم عجیب بود، اولین بار بود که به کسی به جز پدر و مادر و برادرانش تا این حد

اهمیت میداد. ترجیح می داد خودش درد بکشد تا آیدا را آنقدر غمگین و ناراحت ببیند، می دانست که هیچ ربطی به

ایمان ندارد، تماما به خودش مربوط بود، ولی آیدا این را نمی دانست.

وقتی پیش بقیه برگشتند، تیام درهای ماشینش را باز گذاشت و صدای ضبط را بلند کرد، آهنگ مورد علاقه ی آیدا را گذاشته بود:

تو معنای یه احساس قشنگی

مته گرمی عشق و شوق دیدار

مته حس قشنگ دل سپردن

مته بی تابی دل برای دلدار

این باعث بهتر شدن روحیه ی آیدا شد، با عسل نشسته بودند و حرف می زدند که ایلیا شادی کنان خودش را روی پشت آیدا انداخت، آیدا هول شد، لیوان چایش افتاد و چای داغ روی پایش ریخت. صدای آخ همه را از جا پراند. تیام این بار نمی توانست با کسی دعوا کند، با عصبانیت ساختگی به ایلیا تشر زد: حواست کجاست وروجک؟

و صبر کرد تا مادرش سراغ آیدا برود، فرشته جون سلق ملتهب آیدا را بررسی کرد و با نگرانی رو به عمع گفت: هانیه خانم، اینجا پماد سوختگی دارین؟

عمه هانیا زنگ زد تا بیاورند و مادر شلوار آیدا را تا زد، آیدا خجالت می کشید.

-نه بزار هوا بخوره!

آیدا پشت به بقیه کرد تا پایش در دید نباشد، نگاه تیام را روی خودش حس می کرد که بالاخره طاقت نیاورد و به بهانه ی شوخی با عسل به طرف آنها آمد.

-چییزیت نشد؟

-نه، یه سوختگی ساده اس!

پایش به اندازه ی یک نعلبکی سوخته بود، سوختگی ساده؟

تیام آرام با آرنج به عسل زد: اگه شماها گذاشتین امانت مردمو سالم تحویل خانواده اش بدیم؟!

آیدا وعسل خندیدند و تیام با نگرانی گفت: مطمئنی چیزیت نیس؟ چاییت داغ بودها!

آیدا خندید: عیبی نداره، از صبح که افتادم تو آب، بدنم سرد بود داغی چای زیاد اذیتم نکرد.

چه دلیل و منطقی، کاش به اندازه ی دختر و پسر خاله ام هوای مارو هم داشتی!

این جمله را آرام گفت و آیدا جوابی برایش نداشت.

بعد از نهار تیام و کیارش - که برق خوانده بود و داشت فوق مدیدیت می گرفت - درباره ی ادامه تحصیل بحث می کردند، از نظر کیارش اینجا و خارج از کشور خیلی فرقی نداشت ولی تیام حرف دیگری می زد: اصلا مسئله ادامه ی تحصیل نیست، من نمی خوام اینجا زندگی کنم!

-مگه اینجا چه عیبی داره؟

-نمی تونم توضیح بدم، به هر حال از وضعیت زندگی اونا بیشتر خوشم میاد، همین! رفاه و آسایش زندگیشون بیشتره!
آیدا بی مقدمه گفت: تا آسایشو تو چی ببینی!

کیارش تایید کرد ولی دل تیام گرفت، خدایا چرا این دختر باید خانواده اش را از دست میداد؟ چه گناهی کرده بود؟
نمی دانست به چه دلیل دلش می خواست می توانست کاری بکند که او غم از دست دادن خانواده اش را فراموش بکند.....

کیارش به طرف آیدا برگشت: شما هم دانشجویین؟

-مکانیک می خونم!

ابروهای کیارش بالا رفت: این رشته رو دوست داشتین؟

-راستش بیشتر معماری رو دوست داشتم ولی وقتی رتبه ام خوب شد گفتند حیفه و مکانیک رشته ی خوبیه و از این حرفا..... خیلی هم دنبال معماری نبودم، یعنی تو اون شرایط زیاد بهش فکر نکردم ولی حالا.....

ادامه نداد ولی با این وضعیت پیش آمده، آرزو می کرد که کاش معماری انتخاب کرده بود، البته این تغییری در وضعیت ایمان پدید نمی آورد ولی حال و روز الان خودش اینطور نمیشد، اینطور گرفتار و بیچاره.....

بر عکس او، تیام کاملا از اینکه معماری را انتخاب نکرده بود، راضی می نمود، در آن صورت چطور می توانست او را ببیند؟ اصلا نمی توانست زندگی بدون آیدا را تصور کند: خوب کاری کردی، معماری هم شد رشته؟ همش نقاشیه!

ولی کیارش با او موافق نبود: این چه حرفیه؟ به نظر منم معماری بهتره (عذر خواهانه گفت) منظورم این نیست که رشته

های مهندسی فقط واسه پسر است ولی خوب به هر حال از نظر کاری ، معماری امنیت بیشتری برای خانما داره ف هیچ

فکر کردین با این مدرک کجا می خواین کار کنین؟

آیدا خندید و دل تیام لرزید : موقع انتخاب رشته به اینش فکر نکردم ، رشته ی باکلاس ، دانشگاه خوب و ... همین دیگه ،

احمق بودم!

به تیام برخورد : هیچم اینطور نیس ، خودم برات کار پیدا می کنم!

-آره ، تو انگلیس دیگه؟

تیام عقب نشست ولی ساکت نشد : خوب کیارش از طرف من یه کار خوب برات پیدا می کنه ، مگه نه؟

-خیلی ممنون ، راضی به زحمت کسی نیستم!

بلند شد ، شلوارش به جای سوختگی خورد ، از درد صورتش در هم رفت.

تیام با نگرانی گفت : اذیتت می کنه؟

چرا مثل یک بچه هوایش را داشت ؟

حالش از این رفتار پرستارانه ی تیام به هم میخورد ولی نمی خواست جلوی کیارش به او دهن کجی بکند : نه ، خوبه!

برگشت که برود.

تیام فوراً پرسید : کجا میری؟

-همین دور و برام!

رفت کنار رودخانه و پایش را تا زانو در آب گذاشت . تیام با دیدن این کارش عصبانی شد ، نمی توانست او را مجبور کند

بیرون بیاید ، غسل را صدا زد : تو چه جور دوستی هستی؟ چرا حواست بش نیست؟

-مگه بچه اس؟

-با من یکی به دو نکن عسلی، برو بش بگو از آب بیاد بیرون ! سرما می خوره!

غسل به طرف آیدا رفت ، خودش هم نشست و پایش را در آب فرو برد : منو فرستادن از آب بیارمت بیرون!

-کی ؟ فرشته جون؟

-نه ، آقا زاده اشون!

-دیوونه اس! انگار من نمی تونم مواظب خودم باشم!

-دیگه مطمئن شدم نمی تونی!

هر دو برگشتند ، تیام بود.

با عصبانیت به عسل نگاه کرد : من بت چی گفتم؟

-آخه آیدا که بچه نیست!

تیام واقعا عصبانی بود : خیلی هم بچه است، رفتار جفتتون بچگانه است . خسته شدم از دستت آیدا! با من لج کردی از جون خودت که سیر نشدی ، دفعه ی آخر بود که بت گفتم تو آب نرو!

آیدا نمی خواست از حرف او اطاعت کند ولی تیام با جدیت به او دستور می داد . مادر ، آیدا وعسل را صدا زد و آیدا به این بهانه از آب بیرون آمد.

تیام بعد از نهار دراز کشید و با کیارش مشغول حرف زدن شد ، آیدا که لباس های خودش خشک شده بود ، لباس های تیام را در آورد ولی به بهانه ی سرما ، پلور را به تن کشید. به تلخی فکر کرد ؛ این همون با دست پس زدن ، با پا پیش کشیدن! انصافا سردش شده بود ولی به روی خودش نیاورد ، توی آفتاب نشسته و دست هایش را روی سینه جمع کرده بود ، احساس می کرد از درون یخ زده است . عسل با نگرانی به طرفش آمد : انگار خوب نیستی!
دندان هایش را کنترل کرد : خوبم ، ولی یه باد سردی میاد.

البته عسل با آن مانتوی نازک سردش نبود ولی حرفی نزد ، تیام هم بی حرف جلو آمد و مشغول درست کردن آتش شد. از حرف ها و رفتار آیدا دلخور بود ولی راضی به مریضیش نبود ، نشسته بود و غرق در فکر و خیال تکه های چوب را جابه جا می کرد که آیدا کنارش نشست . تیام متوجه شد ولی حرفی نزد ، آیدا خودش شروع کرد : معذرت می خوام!

-نیازی به عذر خواهی نیست ، من می فهمم که تو از یه چیزی ناراحتی ولی نمی دونم چرا ناراحتیتو سر من خالی می کنی، من میخوام علت ناراحتی تو رو بفهمم ولی تو....

-بت پارس می کنم!

-این حرفو نزن ! ببین دختر خوب ، یه وقتی من به خاطر قولی که به برادرت داده بودم نمی خواستم خار به پای تو بره ولی الان و بعد از این همه مدت . خوب ، به هر حال ، تو یکی از اعضای خانواده ی من هستی، شادی و ناراحتی و سلامتی

تو برای من مهمه ، خیلی مهمه! تو دیگه خواهر دوست من نیستی ، تو خودت دوست منی و من به دوستانم خیلی اهمیت میدم.

دوست ؟ فقط یک دوست؟ بد نبود ولی آیدا این را نمی خواست ، او می خواست محبوب او باشد . از این فکر سرخ شد . حتی از خودش هم خجالت می کشید ولی آنقدر صادق بود که اعتراف کند که به توجه هیچ کس دیگری اهمیت نمی دهد ولی برای توجه و علاقه ی تیام حاضر است جان بدهد. تیام نمی توانست بفهمد که آیدا از علاقه ی او به خودش مطمئن نیست که بتواند حضور تابان و درخشنده ی آلما را تاب بیاورد. در هر لحظه او را با ودش مقایسه می کرد و صادقانه حق را به تیام می داد که او را بیشتر بخواهد.

او سر سوزنی زیبایی و جذابیت آلما را نداشت. آیدا که یک دختر بود با دید موهای زیبای آلما حواسش پرت میشد چه برسد به تیام!

بدون اینکه به تیام نگاه کند گفت : نمی خواستم ناراحتیمو سر تو خالی کنم ولی تو خیلی سر به سر من می گذاشتی و بهم گیر دادی!

-من نگران تو بودم!

-من بچه نیستم تیام ، می تونم مراقب خودم باشم.

تیام به تلخی گفت : نخیر قضیه اصلا این نیست. امروز تو کلا حوصله ی منو نداشتی ولی نمی دونم چرا؟ (با خجالت اضافه کرد) خودت هم که میگی به آلما مربوط نیست . هرچند هم به نظر خودم هم نباید به آلما ربطی داشته باشه ، تو با عسل گرم گرفتی با این همه فضولی و آزارش ، پس نباید با آلما که کاری به کارت نداره مشکلی داشته باشی!

واقعا تیام نمی فهمید یا خودش را به نفهمیدن میزد؟

آیدا لبخند زد : چه جور دختر به؟

-معمولی ، مثل بقیه ! مثل همه ی دخترها!

-آلما چطور معمولیه؟ با همه ی دخترایی که دیدم فرق داره ! شبیه هیچ کس نیست ! خدایی تو دلت نمی خواد با یکی به این زیبایی ازدواج کنی؟

سعی کرد لحنش را کنترل کند و موفق شد.

تیام قهقهه زد: ازدواج؟ من عqlم به این چیزا قد نمیده!

-مسخره نکن، نگو تا حالا بهش فکر نکردی!

-ولی من واقعا تا حالا به ازدواج فکر نکردم ولی با اطمینان بت میگم معیار من برای ازدواج زیبایی نیست!

-باز شعار دادی!

تیام شدیدا مخالفت کرد: نخیر، قبلا هم بت گفتم زیبایی افسون کننده اس ف تسخیرت می کنه مگه اینکه برات اهمیتی نداشته باشه. زیبایی گذراست، نباید به یه چیز گذرا دل بست.

-همه چی می گذره!

-منظورمو نفهمیدی، میگم اگه من عاشق تو بشم (آیدا تکان خورد) چون زیبایی، ۱۰ سال بعد اگه زیباییت از دست رفت، عشق من هم تموم میشه. من دنبال چیز پایدارتری هستم.

-ولی عشق منطق نداره!

-دقیقا، به همین دلیل بیشتر اوقات این زیبایی نیست که توی عشق حرف اولو می زنه، وگرنه آدم باید با دیدن یه چهره ی زیباتر عشقشو بفروشه (خندید) از این بحثا خوشم نمیاد. به هر حال باید بگم که من تا حالا عاشق نشدم بنابراین نمی تونم با قطعیت حرف بزنم!

این را بزرگ مابانه گفت ولی آیدا اصرار کرد: باور نمی کنم، مگه میشه از هیشکی خوشت نیومده باشه، به هر حالا همه از این جو گیری ها داشتند!

-ای بابا! گیر دادی ها! من با بقیه فرق دارم، یه کم کورم!

آیدا با این یکی موافق بود. ولی تیام خیلی هم راست نمی گفت، خودش هم می دانست آیدا جایگاه دیگری برای او پیدا کرده ولی این جایگاه هنوز برایش تعریف نشده بود، موقتا اسم دوستی رویش گذاشته بود خودش هم با همه ی نادانی حس می کرد که در جمع فامیل فقط به آیدا توجه دارد و بالاخره درک کرده بود که این قضیه به قول و قرارش با ایمان ربطی ندارد وقتی موقع نهار کیارش جلوی آیدا نشست بود، تیام اینقدر آفتاب و چیزهای دیگر را بهانه کرد تا کیارش از همه جا بی خبر پیشنهاد بدهد جایشان را با هم عوض کنند، نمی دانست چرا بودن آیدا جلوی کیارش او را آزار می دهد. نمی توانست حساسیتش روی آیدا را درک کند.

برای تمام کردن بحث زیر لب شروع به زمزمه کرد : من نیازم تو رو هر روز دیدنه.....

آیدا با صدای او غرق لذت شد ، اهمیتی نداشت که تیام به چه منظوری می خواند ولی آیدا می توانست فرض کند که برای او می خواند. عسل از دور آنها را دید و لبخند زد ، با همه ی انکار آیدا عسل می توانست علاقه ی آنها را حس کند ، علاقه ای نرم و خجول!

بعد از ظهر همگی به جز آیدا که پایش تحمل نداشت ، مشغول بازی والیبال شدند . آیدا کنار آتش نشست و به بازی تیام نگاه کرد، تیام در همه چیز خوب بود به جز اینکه به قول خودش کور بود. آیدا ته دلش از حرف تیام – که گفته بود تا حالا عاشق نشده- خوشحال شده بود ولی با آلما چکار می کرد؟ نمی توانست باور کند تیام به او توجهی ندارد. زانوهایش را در شکم جمع کرد و چانه اش را روی آن گذاشت ، نگاهش را به تیام دوخت و زمزمه کرد : دوست دارم!

آخ که طفلک آیدا چقدر مظلوم بود. او واقعا به محبت تیام احتیاج داشت و تیام نمی فهمید.

*ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد

در دام مانده باشد، صیاد رفته باشد*

تیام چشمش به او افتاد و لبخند زد، آیدا آه کشید. این نهایت لطف تیام بود. پیش بقیه رفت و ایلیا را بغل گرفت.

آیدا حواسش نبود و متوجه نشد بازی تمام شده و تیام و کیارش بیرون رفته اند. چند لحظه بعد عسل آمد و خیس عرق کنار او نشست. نفس نفس می زد ، شروع به قلقلک ایلیا کرد و ایلیا هم خودش را بیشتر در آغوش آیدا فرو می برد، این حرکتش آیدا را شاد کرد، خدای بزرگا! او چقدر کمبود محبت داشت. خانواده ی تیام به او محبت می کردند ولی او بدون اینکه خودش بداند کسی را می خواست که بتواند به همان اندازه به او محبت کند. در یک لحظه ی گذرا دلش خواست مادر شود، کودکی متعلق به خودش ، از خودش و محتاج به او! در این فکر بود که صدای عسل او را از رویا در آورد : آخ جون!

آیدا رویش را برگرداند، تیام و کیارش پفک و آلوچه خریده بودند. عسل ذوق زده بسته ی پفک را از تیام گرفت ولی

چشمش دنبال چیز دیگری بود : من چیپس می خوام!

تیام طفره رفت : تو سهم تو گرفتی!

و قبل از ادعای عسل ، چیپس را به آیدا داد. چیپس پیاز و جعفری ، البته که تیام می دانست آیدا چقدر دوست دارد. آیدا

ذوق کرد و عسل کنارش نشست : خدا بده شانس!

-آی ، شلوغش نکنی ها!

-بعد بگو حواسش به من نیست ، پس چرا فقط یه بسته خرید / اونم فقط واسه تو!

آیدا جوابش را نداد، بسته را باز کرد و بینشان گذاشت : بخور ، حرف نزن!

فرشته جون به آیدا نزدیک شد : پات که اذیت نمی کنه؟

-نه بابا، چیزی نشده بود!

-خوب خدا رو شکر ، پس پاشو سبزه گره بزن!

آیدا وعسل خندیدند.

-خنده نداره که، همه ی سبزه گره زدنا که واسه شوهر نیس، برین آرزوهای خوب بکنین!

-چه آرزوهایی؟

مادر نشست و مشغول گره زدن شد : سلامتی ، خوشبختی.

آیدا با ملایمت گفت : شما چه آرزوهایی دارین؟

مادر آه کشید : سلامتی همه، عاقبت به خیری بچه ها، تیام فکر رفتنو از سرش بیرون کنه، توحیدم برگرده (اینها رابه

زمزمه گفت و بعد کمی صدایش را بالاتر برد) تو عروس بشی عزیزکم، گره بزن و آرزوی سلامتی بکن!

آیدا گره زد ولی فقط به آرزوی نرفتن تیام! با رفتن تیام چیزی از قلب و روح او باقی نمی اند.

عسل بنای گریه گذاشت و او را از فکر و خیال در آورد: چی شده؟

-میگن باید بریم!

-الان؟

-آره ، مامان همه ی وسایلو جمع کرده گذاشته تو صندوق، بابا هم فردا می خواد بره سرکار

-خوب عزیزم تو هم که باید بری مدرسه!

-دلم برات تنگ میشه!

آیدا خندید، واقعا در این مدت تا این حد به او علاقه مند شده بود؟!!

-منم دلم تنگ میشه!

-راست میگی؟

-آره مگه من دختر خاله ات نیستم؟

بعد از رفتن غسل و خانواده اش، آیدا بیشتر از قبل احساس ناراحتی می کرد، دلش هوای ایمان را کرده بود، ایمان عزیز او.....

به یاد تمام سال هایی که ایمان تنها کسش بود و همه ی غم او را به دوش می کشید، به گریه افتاد.

تیام بی صبرانه به طرفش رفت : چی شد باز؟

چرا این گریه ها تمامی نداشت؟ چرا چشمه ی اشک او خشک نمی شد؟

کاش می توانست غصه هایش را به آسمان فوت بکند . قلبش را پر از شادی بکند.

-هیچی (تمایل شدیدی داشت که راستش را به تیام بگوید) دلم برای ایمان تنگ شده!

-ایمان خیلی خوب بود، ولی میشه فعلا به چیزهای شاد فکر کنی؟ مردم بس که امروز اشک تو رو دیدم!

-دست من نیست!

-چرا اتفاقا دست خودته!

موبایلش را درآورد و هر چه جوک در آن بود، برایش خواند، با شلیک اولین خنده ی آنها بقیه هم به طرفش آمدند.

کمی بعد از غروب خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند، آیدا با این امید که آخرین بار است الما را می بیند با او دست داد.

تیام خندید و رو کرد به او: خدا رو شکر که فردا صبح زود کلاس نداری، می خوابیم تخت!

-نه که تو این تعطیلات کم خوابیدی!

-تعطیلی واسه خوابه دیگه!

روز ۱۴ فروردین آیدا با شوق و ذوق به دانشگاه رفت که دوستانش را ببیند ولی تیام از حرص و طمع کلاسش را نیامد تا

بیشتر بخواهد، شاید اینطور بهتر بود. آیدا تازه با ارکیده به راهروی کلاس ها رفته بود که کسی صدایش زد . برگشت و

سروش را دید؛ ارکیده زود جیم شد و آیدا به طرف او رفت ، باز چه خبر شده بود؟

این بار وحشتناک بود ، سروش بعد از کلی مقدمه چینی و تبریک عید و فلان و بیسار بسته ای از جیبش در آورد و به

طرف او گرفت، سر آیدا به دوران افتاد، خدای بزرگ به کجا پناه ببرد؟

به سردی گفت : این چیه آقای فلاح؟

-نا قابله ، بگیرین!

-خیلی ممنون، ولی لزومی نداره بگیرم!

-خواهش میکنم، این یه هدیه اس به مناسبت سال نو، میشه قبول کنین؟

-اصلا!

آیدا با عصبانیت به او پشت کرد و به کلاس رفت، این پسر و کادویش را کجای دلش بگذارد؟ خدارا شکر که تیام نیامده

بود و گر نه باز الم شنگه داشتند.

تازه داشت آرام میشد که شادی به کلاس آمد: آیدا مثل اینکه این مال توئه!

آیدا داشت منفجر میشد: چرا گرفتی؟

شادی گیج بود: چرا نباید می گرفتم؟ گفتن حواست نبوده از کیفیت افتاده!

-کی بهت داد؟

-یکی از دخترهای شیمی!

شادی بیچاره مقصر نبود، آیدا بسته را با حرص گرفت. خدایا دل او جای دیگری اسیر بودو تمنای نگاه محبت آمیزش را

داشت و این یکی بی دریغ با او هدیه می داد آنهم یک.....

-گوشواره ی طلا!

این را شادی با حیرت گفت، علیرغم مخالفت آیدا ، شادی بسته را باز کرده بود . گوشواره ها را درآورد، فوق العاده زیبا

بودند، دو قلب نگین دار! ارکیده گوشواره را روی انگشت گذاشت : چه کرده ؟ طلا!

آیدا با بی طاقتی گوشواره را گرفت و در جعبه گذاشت: چی فکر کرده که من اینطوری خر بشم و به ساز اون برقصم؟

ارکیده دستش را گرفت : جنگ راه نندازی؟ صبر کن آرام بشی!

اینطور بهتر بود.....

امانه، این کار اوضاع را بدتر کرد. در فاصله ی زمانی دو کلاس ، آیدا سروش را نگه داشت و با نهایت اخم و ناراحتی جعبه

را برگرداند: آقای فلاحت انتظار نداشتم با کلک، به زور به من کادو بدین!

-شما نگرفتین، گفتم اینطور.....

-قای محترم، کادو دادن شما به من هیچ مناسبتی نداره، اونم....

حرف در دهانش ماید ، در دو متری او تیام با شعله هایی در چشمانش ایستاده و به او خیره شده بود. این دیگر از کجا

نازل شد؟

آیدا دست و پایش را گم کرد، بسته را روی لبه ی نرده گذاشت و در رفت ، انتظار دیدن تیام را نداشت، یا خدا!

گوشی اش را در آورد و شماره ی او را گرفت.

-بله؟

از صدایش عصبانیت می بارید.

-سلام، کجایی؟

-کجا می خوای باشم؟

-سر کلاس، لطفا تیام!هیچ کاری نکن، همه چی رو برات توضیح میدم!

-چی رو توضیح میدی؟ که جلوی من این پسره رو سنگ رو یخ می کنی و پشت سرم....

-گفتم که توضیح میدم ، صداتو بیار پایین!

-تلافی می کنم ، من نمیزارم که.....

حرفش را خورد.

-مگه چکار کرده که تلافی کنی؟نکنه تو هم می خوای بهش هدیه بدی؟

-من غلط بکنم،حالی ازش بگیرم...

-مثلا به چه دلیل؟

-مزاحمت برای ناموس مردم!

آیدا به کلمه ی ناموس حساسیت داشت ک از کی تا حالا هدیه دادن شده مزاحمت؟

-خوشت اومده مثل اینکه!

قبل از اینکه به حرفش فکر کند ، گفت : کی تا حالا از هدیه اونم طلا بدش اومده؟

مکث و تماس قطع شد.

هر چقدر دوباره شماره را گرفت ، جواب نداد. به کلاس هم نیامتد. آیدا دلشوره داشت. از سر کلاس بیرون آمد و به

محوطه رفت ، ماشین تیام در پارکینگ بود ، گشت وصاحبش را زیر درختی در حالیکه به شدت اخم کرده بود پیدا کرد.

دور وبرش را نگاه کرد و با دو دلی به طرف او رفت.

-چرا سر کلاس نیومدی؟

جوابش را نداد.

-خواهش می کنم اینطوری نکن ، پاشو بیا!

تکان نخورد.

-تیام ، زشته من اینجا وایسم!

-حرف زدن و هدیه گرفتن از بقیه زشت نیست، فقط حرف زدن با من زشته؟

-من غلط کردم باهات حرف زدم ، تو از این پسره خوشت نمیاد من این وسط چه گناهی کردم؟ می تونم از همه فرار

کنم؟ پاشو قربونت برم!

عبارت آخر مثب تیر از ته دل آیدا رها شد و او را خجالت زده کرد. ولی تیام متوجه نبود، او نمی خواست ونمی توانست

اظهار محبت پسر دیگری به آیدا را تحمل بکند. هیچکس به جز او حق نداشت به آیدا هدیه بدهد. او به زور لباس و

ادکلن را به آیدا هدیه داده بود و حالا آیدا کادوی طلای سروش را به رخش می کشید.

-تو به من چکار داری؟ سروش جونت که سر کلاسه!

این حرف به آیدا برخورد، برگشت و به کلاس رفت .

ساعت ۵ بود ولی آسمان به شدت ابری و تاریک شده بود، باران شدیدی در راه بود و باز هم ارکیده ماشین نداشت. ایدا بسم الله گویان از دانشگاه خارج شد و تیام را منتظر خودش دید، ته دلش قندآب کردند. دست ارکیده را کشید و به طرف ماشین رفتند.

-چته اینقدر هولی؟ اون دفعه که با هزار التماس سوار ماشین سروش شدی!

-اون سروش بود این.....

-نامزده!

-زهر مار!

ولی کاش واقعا بود!

هر دو عقب نشستند و ارکیده عمدا رو به ایدا کرد و گفت: به کم حفظ ظاهر هم خوبه، باید صبر می کردی بهت تعارف کنن!

تیام که به جز سلام و احواپرسی حرف دیگری نزده بود اعتنا نکرد و آدا هم که از ظهر هنوز دلخور بود به او سیخونک زد.

تازه در ماشین نشسته بودند که باران شروع به باریدن کرد، هیچکس حرفی نمی زد و * نیاز* فروغی همه را به جای دیگری برده بود.

ارکیده را جلوی خانه پیاده کردند و ایدا رفت جلو نشست. به تیام نگاه کرد که مثل برج زهرمار به جلو خیره شده بود. با ناراحتی گفت ک همین تو نبودی که دیروز ادعا می کردی نمی تونی ناراحتی منو ببینی؟ باور کنم؟

-مگه حالا ناراحتی؟ کسی از هدیه گرفتن ناراحت میشه؟

-نه، ولی از تهمت بیجا و حرف بیمورد ناراحت میشه!

-من که یادم نمیاد تهمت زده باشم یا اعتراض کرده باشم!

حرفی نزدی ولی رفتارت همین معنی رو میده!

تیام ماشین را نگه داشت و سرش را به فرمان تکیه داد. چند دقیقه به همین منوال گذشت و بعد سرش را بلند کرد:

باشه ، حق با توئه! تو هیچ کار اشتباهی نکردی!

-نخیر ، درستش اینه ، من بابت توجه دیگران مقصر نیستم!

-آره ، راست میگی!

خواست راه بیفتد که آیدا دستش را روی دست او روی دنده گذاشت : ببین، من به فلاح گفتم که قصد ازدواج ندارم

ولی مثل اینکه اون نفهمیده ، امروز هم بهش فهموندم که نباید این کارو می کرد ف ولی تو دیگه شلوغش کردی!

تیام دستش را حرکت نداد : دست خودم نبود!

دنده را جابه جا کرد و آیدا دستش را برداشت.

تیام توضیح نداد که نمی تواند توجه دیگری به آیدا را تاب بیاورد. آیدا مال او بود و هیچکس نباید به او نزدیک میشد.

-می خوای باهاش صحبت کنم بی خیال بشه؟

-هون قضیه حال گیری دیگه؟

تیام خندید و دل آیدا ضعف رفت.

-راضی به زحمتت نیستم ، کم کم پس می کشه! به هر حال من ازش خوشم نمیاد بنابراین هیچ خطری وجود نداره!

امتحان سیالات خیلی سخت بود، استاد تا ته مطلب را خواسته بود. بچه هاهمه ناراضی بودند به جز تیام!

-تو خوب دادی؟

-بد نبود! به هر حا همه بد دادند، بنا براین مشکلی نیست!

آیدا با پریشانی سر تکان داد: من افتضاح دادم!

-آره ، منم باور کردم ، اینو همیشه میگی!

-هی اندرزگو! منو مسخره نکن!

کوسن را به سمت او پرتاب کرد و تیام کوسن را گرفت.

-پرتابت اصلا جالب نیس!

-دلتم نیومد ناقص بشی!

-آره ، حتما!

تلفن زنگ زد و تیام جواب داد. از سلام و احوالپرسی او؛ آیدا متوجه شد عسل پشت خط است. در جواب سوال عسل،

تیام گفت: آره، هنوز اینجاست، پدر و مادرش نیومدن!

گوشی را به سمت او گرفت.

عسل با سرو صدا حرف زد و حالش را پرسید، کلی با هم حرف زدند و خندیدند.

-تا کی اونجایی؟

تا هر وقت که تیام باشد.....

-معلوم نیس!

-چه خبر؟

-خبر رو که گفتم!

-نزن علی چپ، از تیام چه خبر؟

-منظور؟

-حرفی نزده؟

-درباره ی چی؟

-درباره ی من! معلومه دیگه، علاقه و از این مزخرفات!

-اونا که رفتن!

-ای بابا! تو کی می خوای بفهمی؟ اون از تو خوشش میاد.

-خواب دیدی خیر باشه!

-شب دراز است و قلندر بیدار! گفتم که صبرم زیاده!

-می ترسم لبریز بشه!

-نخیر، من خیلی امیدوار و خوش بینم!

-توهمه!

-تو اینجور فکر کن!

خدا از زبانت بشنود.

خیلی سریع ۱ ماه از سال جدید هم گذشت، وقت زایمان پریا بود وهمه منتظر ، پریا را آن شب به بیمارستان بردند ولی تا صبح که آیدا و تیام به دانشگاه رفتند خبری نشده بود.

دقیقا همان روز دکتر بزرگمهر نمره های میان ترم را اعلام کرد ، واقعا افتضاح بود. تیام کامل شده بود، پارسا و آیدا و معین و یکی از دختر ها هم نمره ی خوبی داشتند وبقیه گند زده بودند. همه جمیعا اصرار می کردند تا استاد یک امتحان دیگر بگیرد.

دکتر بزرگمهر مخالف بود : بعضیا خوب دادند، شاید راضی نباشند مثلا آقای اندرزگو!

تیام فوق العاده بود : استاد ، من برام فرقی نمی کنه! اگه بچه ها بخوان دوباره امتحان میدم!

ولی این فقط بهانه بود ، دکتر بزرگمهر واقعا راضی به تکرار امتحان نبود. تا بقیه داشتند بحث می کردند و تاثیری در

دکتر نداشت آیدا از کلاس بیرون آمد و به مادر زنگ زد : چه خبر؟

مادر ذوق زده بود : به سلامتی فارغ شد! یه دختر سالم و خوشگل!

ایدا از ذوقش جیغ زد : تبریک میگم، به پریا و تکین هم تبریک بگین!

قطع که کرد به تیام SMS زد : تبریک میگم عمو جان! یه دختر کوچولوی خوشگل!

به کلاس برگشت؛ از دیدن شادی تیام لبخند زد، تیام هم به پارسا گفته بود وپارسا تحت تاثیر یک فکر بکر به طرف

پدرش رفت و به او خبر داد . صورت دکتر بزرگمهر از خوشحالی شکفت : عالی، عالی!

بلند شد که از کلاس بیرون برود، صدای اعتراض و التماس به هوا رفت : استاد!

در آخرین لحظه برگشت : یه امتحان دیگه می گیرم، اگه کسی نمره ی این امتحانش خوب شده می تونه دومی رو نده!

آیدا صدای تیام را شنید : هی پارسا برو قیافه تو درست کن بشه دایی صدات کرد.

آیدا با بچه ها به دیدن نوزاد رفت. هرچند به نظر آیدا فوق العاده بود در نظر تیام و پارسا خیلی قابل توجه نبود. تیام با

شک و تردید به او نگاه می کرد ، انگار که در ادمیت او شک داشت.

-هی نیوتن ! اینطور به بچه ام نگاه نکن!

همه به طرف تیام برگشتند و او خودش را جمع و جور کرد : این چرا اینقدر کوچیکه؟

مادر خندید : عزیزم ، مگه نوزاد باید چقدر باشه؟

-در این مورد اطلاعات ندارم!

موبایلش را در آورد واز او عکس گرفت : کوچولو اسمت چیه؟

تکین با علاقه به مادر نگاه کرد : فرشته!

مادر خندید و با محبت رو به پریا گفت : این نظر لطفونه، ولی بهتره اسمی که دوست داشتی بزارین!

-من این اسمو دوس دارم!

-ولی من دلم می خواد این بچه رو طنین صدا کنم!

تیام دوباره موبایلش را به سمت نوزاد گرفت : طنین جان ، بخند!

تمام آن روزها را حضور کوچک طنین پر می کرد، او و پارسا و تیام که نمی خواستند امتحان سیالات بدهند وقتشان را با طنین کوچولو می گذراندند. آیدا عمیقا به او علاقه مند شده بود، انگار که برادر زاده ی خودش باشد.

اوضاع به همان منوال همیشگی می گذشت ، سروش دو سه باری کاسه ی صبر تیام را رو به انفجار برده بود ، عسل زنگ می زد و آیدا پریشان خاطر از دروغ درباره ی خانواده اش با او حرف می زد، تمام اوقات بیکاریش را با طنین می گذراند و تمام خواب هایش با رفتن تیام گره خورده بود.

آن روز از دانشگاه یگراست به خانه ی تکین رفته بود و تا ساعت ۸ هنوز نیامده بود، تیام سعی می کرد جلوی مادرش به روی خودش نیارد ولی از خونسردی و بی تفاوتی مادرش تعجب می کرد ، مادر مشغول کار خودش بود و سراغ آیدا را نمی گرفت. کم کم که تیام خواست اشاره ای به نیامدن ایدا بکند در باز شد و آدا خوشحال و شاد آمد داخل : سلام فرشته جون، سلام نیوتن!

این بار به تیام برخورد : نیوتن خودتی! این چه وقت اومدنه؟

آیدا هاج و واج ماند : مگه چی شده؟

-والله منم که مردم، سر شب میام خونه چه برسه به تو! فکر نمی کنی تنهایی این وقت شب مشکلی برات درست میشه؟

-من که تنها نبودم، با پارسا اومدم!

-پارسا؟

قبل از آیدا ، مادر جواب داد: آره ، آیدا زنگ زد و گفت که پارسا اونجاست ، می رسوندش ، به کم بیشتر می مونه.....
تیام همین حالا هم مشکل داشتولی جلوی مادر اعتراض نکرد، بلند شد وبا حالت قهر به اتاقش رفتیال چیزی از درون قفلکش میداد، خوشش نیامده بود که پارسا آیدا را به خانه رسانده بود. زنگ می زد ، گردن تیام خرد ، خودش می رفت دنبالش ، سوار ماشین هر کسی نمی شد، به خودش نهیب زد : خاک بر سرت ، پارسا دوستته!

هر چی ، به هر حال غریبه بود، اصلا چه معنی داشت آیدا با بودن پارسا هنوز آنجا می ماند یاید موقعی که پارسا به خانه ی خواهرش رفته بود آیدا دیگر آنجا نمی ماند!

واقعا که تیام داشت احساسات جدیدی در وجودش کشف می کرد . خودش هم نمی توانست درک کند چرا از این کار آیدا ناراحت است ؟ ولی می فهمید که نمی تواند رابطه ی آیدا رابا هر پسر دیگری تحمل بکند!

چه معنی داشت؟ آیدا مال آنها بود.....

آن شب اتفاقی افتاد که همه چیز را بدتر کرد ، اوضاع را رو به وخامت برد. تیام همچنان برزخ در حال نشسته بود و فوتبال تماشا می کرد ، پدر و مادرش هم کمی آنطرف تر مشغول چای خوردن و حرف زدن بودند و آیدا در حمام بود.

مادر به تیام نگاه کرد که غرق در فوتبال بود و بعد به آقای اندرزگو گفت : سیده خانم زنگ زد.....

معمولا این از آن چیزهایی بود که پدر باید در جریان قرار می گفت ، سیده خانم زیاد به آنجا زنگ می زد.

-خوب؟

مادر تیام را زیر نظر گرفت : می خواست آیدا رو برای کیارش خواستگاری کنه!

انگار به تیام سیلی زده بودندف با بهت زدگی صورتش را چرخاند ، نگاهش گیج و خیره بود، حتی پدر هم تعجب کرده بود : شوخی می کنی؟

-این ز قضیه شوخی برمیداره؟ می دونی که سیده خانم اصرار داشت که کیارش زن بگیره ولی اون قبول نمی کرد ؛اما

انگار از آیدا بدش نیومده!

جملات مادر مثل پتک به سر تیام می خورد، انگار به او علنا توهین می کرد، در لحظه کیارش به نظرش پلید و جنایتکار

آمد ولی این فکر را از سرش بیرون انداخت: اونا که نمی دونن آیدا واقعا کیه!

ولی آن روز، عجیب ترین چیزها در راه بود : چرا می دونم ، همون روز اول به سیده خانم گفتم! بالاخره باید با یکی مشورت می کردم، کی بهتر از اون؟

تیام جرات نداشت جلوی پدرش قال بکند با بی صبری منتظر حرف او ماند.

-والله ، نمی دونم باید چکار کنیم؟ ما که از هر نظر کیارشو تایید می کنیم ولی نظر آیدا شرطه ، شاید نخواد این مسئله اصلا مطرح بشه، اول به خودش بگو!

تیام خودش را روی مبل رها کرد ، خیالش راحت شد ، آیدا قبول نمی کرد.....

آیدا قبول نکرد : فرشته جون، من که حالا حالاها قصد ازدواج ندارم ، دلم نمی خواد الکی علاف بشن.

ولی مادر موافق نبود : چرا که نه؟ عزیزم ، کیارش خیلی پسر خوبیه! مادر فوق العاده ای داره، همه چی تمومه! آخه کی بهتر از اون؟

تیام بهتر از کیارش نبود ، ولی خواست دل آیدا بود.....

مادر اصرار کرد : بزار بیان، باهش حرف بز ، شاید قسمت هم باشین، م اگه دختر داشتم از پیشنهاد کیارش بال در می آوردم!

هر دو خندیدند.

-باشه ، من فکرامو می کنم!

این حرف را همین طوری زده بود! مسلما او به هیچ کس فکر نمی کرد، یک نفر تمام فکر وخیال او را پر کرده بود، جا برای هیچکس دیگر نبود.....

ساعت ۲ نیمه شب بود، آیدا بی خوا شده بود ، بلند شد وبه دستشویی رفت ، جلوی اتاق تیام صدایی شنید ، ناخود آگاه استاد ، تیام داشت با کسی حرف می زد ، چند دقیقه ای همانجا بی حرکت ماند و گوش داد.....

حرف های تیام دنیا را به نظر او تنگ ، تاریک و خف کرد . به اتق برگشت و روی تخت افتاد . ذهنش به سرعت کار می کرد. تیام هیچوقت با توحید تلفنی حرف نمی زد بیشتر به هم میل می زدند و تیام هیچ از برنامه هایش بر زبان نمی آورد

و آیدا امیدوار شده بود که کم کم فراموش کند ولی حالا با شنیدن مکالمه ی او و توحید همه چیز روشن شده بود. تیام داشت می رفت ، بدون اینکه ذره ای به فکر آیدا یا هر کس دیگر باشد. آیدا احساس می کرد در دره ای در حال سقوط است بالاخره دستاویزش رها شده بود به پتویش چنگ زد ، انگار که واقعا زیر پایش خالی شده باشد. تیام داشت می رفت ، این عبارت مدام در ذهنش تکرار میشد بدون اینکه دیگر معنایی داشته باشد . بی محابا و پیوسته اشک می ریخت. او دیگر در دنیا هیچ چیز نداشت ، تازه می فهمید که چقدر علاقه اش به تیام او را امیدوار کرده بود، دنیا را به نظرش زیباتر جلوه داده بود ، او را دیوانه کرده بود و حالا رها می کرد.....

آیدا حتی نمی دانست این علاقه از کجا شروع شده بود ؟ فقط می دانست که تحمل رفتن و نبودن تیام را ندارد. ولی او داشت می رفت ، بدون اینکه به فکر قلب کوچک و تنهای تیام باشد، واقعا که آیدا با چه سرعتی دل از کف داده بود و با چه سرعتی داشت عشقش را می باخت. حتی نمی توانست تیام را از این بابت مقصر بداند ، او بود که دل داده بود به مسافر.....

کاش می توانست او را نگه دارد، ولی با چه وسیله ای؟ او فقط برای تیام یک مهمان عزیز بود یا به قول خودش یک دوست...

او حتی به خاطر پدر و مادرش نمی ماند چه برسد به دوست.....

در حالی که نفس نفس می زد پنجره را باز کرد ، هوای خنک بهار اتاقش را پر کرد ، گونه ی داغش را به لبه ی پنجره تکیه داد ، این تقدیر ابدی بود، نمی توانست دل ببندد، اگر دل می بست ، از دست میداد... تا صبح یک لحظه هم چشم بر هم نگذاشت.

آیدا تحمل دیدن تیام را نداشت که دست جلوی پایش سبز شد : سلام!

به زور جوابش را داد و خواست برود.

-صبر کن!

تیام این پا و آن پا کرد: مامان بهت گفت؟..... درباره ی کیارش؟

-اره گفت!

-خوب؟

-خوب چی ؟

-چی گفتی؟

آیدا بی هوا جواب داد : گفتم می تونن بیان!

چشم های تیام گشاد شد : چی؟

-نشیدی؟ تصمیم گرفت بگم بیان خواستگاری؟ عیبی داره؟

درست مثل این بود که آیدا به صورتش تف انداخته باشد : نه ، چه عیبی ؟ کی از کیارش بهتر؟

به آیدا پشت کرد و رفتف آیدا نزدیک بود از غصه بمیرد ، حالا تیام با خیال راحت که آیدا را به صاحبش سپرده می تواند

برود پی عشقش!

و تیام عصبانی که که آیدا را متفاوت از بقیه دخترها می دانسته!

علیرغم ناراحتیش او را به دانشگاه رساند ولی مثل همیشه چند خیابان جلوتر نگه داشت و آیدا پیاده شد.

آیدا منتظر ماند تا تیام دور شود بعد خلاف مسیر را در پیش گرفت. موبایلش را هم خاموش کرد.

حوصله ی هیچ کلاس ، استاد و درسی را نداشت ، رفت به جایی که عزیزانش در آرامش بودند. در کنار ایمان نشست

وزار زد . تا توانست از ایمان، رفتنش و دوستش شکایت کرد . از زمین و زمان گله کرد . آنقدر اشک ریخت و گلایه کرد

که همانجا روی سنگ مزار ایمان خوابش برد. ناگهان با وحشت از خواب پرید، کسی جلوییش نشسته بود ، تصویر تیام را

فورا شناخت : اینجا هم ولم نمی کنی؟

-واقعا نظر لطفونه! میشه بگی چرا اینقدر از دیدنم خوشحال شدی؟

خواب از سرش پرید ، توهم نبود ، واقعا تیام بود.

نشست و خاک لباسش را تکاند، به تلخی گفت : تو اینجا چکار می کنی؟

تیام هم تلخ بود و هم عصبانی: فکر نمی کنی این سوالو من باید بپرسم؟ پیاده میشی میری طرف دانشگاه ، ولی دانشگاه

نمیای ، موبایلت خاموشه ، به نظرت کارت درسته؟

-تو هیچوقت معنی تنهایی رو فهمیدی؟

-آره فهمیدم ، می تونستی یه SMS بزنی بگی کجا میری ، نه اینکه سرتو بندازی پایین و بری ، منم بشینم فکر کنم که

نکنه ماشین بهت زده یا یه بلای دیگه سرت اومده!

آیدا رویش را برگرداند : حالا که می بینی ، چیزی نشده!

-هیچوقت تا حالا به خودخواهی فکر کردی؟

-کم نه ۱

تیام گیر کرده بود ، دلش نمی آمد عصبانیتش را حالا و در این وضعیت خالی کند ، می دید که آیدا غمگین بوده ولی

دلیل آن را نمی دانست ، نکند به خاطر کیارش بود؟ نکند فکر کرده.....

-اگه نمی خوام لازم نیس بگی کیارش بیاد خواستگاری!

آیدا سرش را بلند کرد : بله؟

تیام هم کنار او نشست : من نمی دونم تو چرا فکر می کنی ممکنه تو خونه ی ما مزاحم باشی! اگه مامان هم اصرار کرده

فکر کنی برای اینه که کیارش واقعا پسر خوبیه، هیچ دلیل دیگه ای نداره!

-همه ی اینا رو می دونم!

-پس این اشکا واسه چیه؟

آیدا به این فکر بود ، وقتی خودت نمی فهمی من چطور بت بگم!

شانه هایش را بالا انداخت.

آیدا برای تیام از هر مسئله ای سخت تر بود ، پیچیده وبدون اطلاعات کافی.....

تیام به قبر ا یمان نگاه کرد : من ولقها سعی کردم اونطور که ایمان می خواست تو زندگی کنی ولی مثل اینکه موفق

نبودم ، کاش حداقل می گفتمی مشکلت چیه؟ شاید من بتونم یه ذره کمکت کنم!

یک ذره ؟ تو می توانی تمام مشکل را حل کنی! فقط بمان ونرو! همین!

باز هم آیدا ساکت بود. اگر تیام خودش نمی فهمید آیدا هیچوقت حرفی نمی زد!

نزدیک ۲ ساعت همان جا نشستند ، هیچکدام حرفی از رفتن نمی زدند ، اصلا حرفی نمی زدند، هر دو در خود بودند

وفکر می کردند! اینقدر نزدیک و اینقدر دور!

بالاخره تیام بلند شد: پاشو تا بریم!

در نهایت تعجب آیدا بلند شد، او دیگر در آنجا کاری نداشت ، تصمیمش را گرفته بود ، اگر قضیه ی خواستگاری کیارش را جدی می کرد شاید می توانست از احساس واقعی تیام نسبت به خودش باخبر شود، بالاخره یا زنگی زنگ یا رومی روم!

آن روز هر دو کلاس های صبح را دور زده بودند ، برگشتند تا حداقل کلاس بعد از ظهر را از دست ندهند.ولی آیدا حوصله نداشت و چیزی نمی نوشت ، همینطور زل زده بود به نقطه ای از تخته! گلریز – استاد حل تمرین سیالات- متوجه شد : خانم رستم پور! حواستون اینجاست؟

ایدا با بی حالی به طرف او چرخید : بله!

-می تونین این مسئله رو حل کنین؟

تیام صدایش زد : این مسئله از لحاظ.....

چنان او را با سوال های بی ربط و با ررابط مشغول کرد که گلریز فراموش کرد از آدا چه خواسته!

شادی با ارنج به پهلویش کوبید : قضیه چیه؟

-چی؟

-تو همی! اصلا اینجا نیستی!

-نه ، اینطور نیست!

شادی خندید : گلریز فهمید ، حتی تیام هم از اون فاصله فهمید ، نمی خوای بگی؟

-پسر عموی تیام ازم خواستگاری کرده!

-پس تیام چی؟

-منظورت چیه؟

-رابطه ات با تیام چی میشه؟

-چه رابطه ای؟

-منو احمق فرض نکن آیدا، می خوای بگی تو و تیام عین خواهر برادرین؟ هیچ علاقه ای بینتون نیست؟ باور نمی کنم!

امروز خیره شده بود به در تا تو بیایریال حواسم بش بود ، بالاخره اومد طرف من و پرسید تو رو ندیدم! وقتی گفتم نه، از

کلاس رفت بیرون و نیومد تا حالا!

آیدا زهر خند زد : تو هم مثل عسل فکر می کنی ، ولی اینطور نیست! اون لله ی منه ! آقا بالا سر!

صدای گلریز هردو را از جا پراند: خانم رستم پور، امروز که آقای اندزگو مانع شدند، این مسئله رو هفته ی آینده بیاین حل کنین!

شادی پشت سرش غر زد : دیوونه ی از خود راضی!

آیدا شانه هایش را بالا انداخت : نیوتن برام حلش میکنه ، مهم نیست!

تیام از کنارش گذشت و خندید.

قلب ادا از خنده ی او لبریز شادی شد ، بدبخت! یک خنده ی او ، تو را خوشبخت می کند و یک اخمش بدبخت!

کاش تیام همه ی این ها را می دانست!

از کلاس داشت بیرون می رفت که سروش را پشت در منتظر دید، زیاد به خودش زحمت نداد ، تیام با آن لباس چهار

خانه اش چند قدم آنطرفتر ایستاده بود. ضایع تابلوی احمق!

آیدا سرش را پایین انداخت و راهش را گرفت که برود.

-خانم رستم پور!

آیدا ایستاد ولی برنگشت ، سروش با خجالت رو به رویش ایستاد : می خواستم حالتون رو بپرسم!

-خیلی ممنون، خوبم!

آیدا عین لیمو شیرین تلخ بود.

-مشکلی داشتن که صبح نیومدین؟

-نخیر، خواب موندم!

تازگیا به راحتی دروغ می گفت. سروش این پا و آن پا کرد.

-ببخشید آقای فلاح من باید برم!

بدون اینکه منتظر جواب او بماند ، کیفش راروی شانه جا به جا کرد و رفت. دیگر حوصله ی هیچ کس را نداشت.

تیام از پشت سر خودش را به او رساند : خانم رستم پور!

ایدا ایستاد: فقط حالمو پرسید، همین! می خواست مطمئن بشه صبح مرضی نداشتم که غیبت کردم.

به راه افتاد.

-خانم رستم پور!

ایدا زیر لب غرید: زهرمار و خانم رستم پور!

و به راهش ادامه داد.

مادر برای پنج شنبه با خانواده ی عموی تیام قرار گذاشته بود، ایدا فکر نمی کرد اینقدر زود بتواند با کیارش رو به رو شود با این حال مخالفت نکرد. تیام وقتی این خبر را از مادر شنید مثل برج زهر مار از خانه بیرون رفت. بی هدف در خیابان راه افتاد و ناگهان دید سر از خانه ی ایدا و ایمان در آورد، کلید ان خانه همیشه همراهش بود - که اگر ایدا بخواهد فوراً او را به آنجا برساند - کلید را در قفل انداخت وارد شد. آن خانه فقط ایمان را به یاد او می آورد. از ایدا در این خانه چیزی به یاد نداشت، وقتی سعی میکرد ایدای آن موقع را به یاد بیاورد، یک غریبه به ذهنش می آمد. ایدای او نبود، ایدای او.....

به اتاق ایدا رفت و روی تخت دراز کشید، روی دیوار با نوک تیز چیزی کلمه ی مادر را تراشیده بودند، بغضی گلایش را گرفت، ایدای طفلکی او.....

کاش می توانست تمام شادی های دنیا را به پای او بریزد ولی ایدا با کیارش خوشبخت نمی شد، ایدا مال او بود ف تیام هنوز معنای این خواستن را درک نمی کرد ولی می دانست که نمی خواهد ایدا را متعلق به دیگری ببیند ف ایدا فقط برای او بود.

ایدا می دانست که فقط برای جز دادن تیام، با آمدن کیارش موافقت کرده است وگرنه نمی توانست حتی برای یک لحظه کسی را به جز تیام در قلبش راه دهد، همین تیام آزار دهنده ی زورگو را برای همیشه می خواست. تیام بسیار با محبت و دلرحم بود و همین ویژگیش ایدا را پایبند کرده بود، ایدا را که اینهمه نیاز به محبت داشت. تیام بی دریغ و بدون انتظار محبت می کرد، روزهای اول ایدا به این فکر که تیام به خاطر ایمان به او محبت می کند حالش از او به هم می خورد ولی حالا می دید که محبت تیام از جای دیگری اب می خورد، حتی تیام هم ناخود آگاه دلبسته بود.

آیدا می توانست بفهمد که این خودش است که محبت تیمام را برمی انگیزد نه یاد ایمان ولی می دید که تیمام نه تنها علاقه اش را ابراز نمی کند بلکه از آن خبر ندارد ، و آیدا می ترسید.

می ترسید که تیمام باخبر شود ولی به آن بها ندهد ، آن را مثل همه ی چیزها بگذارد و برود. می دانست که ترجیح می دهد تیمام نداند و برود تا دانسته و آگاه بر این علاقه او را تنها بگذارد. این کار آیدا را نابود می کرد.

تیمام به خانه برگشت ، بی حرف به اتاقش رفت . متفکر و گرفته بود ، برای شام هم بیرون نیامد.

پنج شنبه مثل برق از راه رسید ، آدا مضطرب و پریشان بود. شادی به شدت نگران تیمام بود.

-قراره واسه من خواستگار بیاد، تو واسه تیمام ضجه میزنی؟

-تو که بدت نیومده، اون بچه اس که داره از پشت خنجر می خوره!

آیدا شکلک در آورد : اون بچه عین خیالشم نیست!

تیمام چند صدلی آنطرفتر داشت به اداد و اطوار دوقلوها می خندید ، یک لحظه نگاهشان به هم افتاد و اخم های تیمام در هم رفت و آیدا رویش را برگرداندو

-این چند روزه هیچی نگفته؟

-نه ، فقط چپ رفته راست اومده ، غر زده و ایراد گرفته!

-بچه ام نمی تونه به کسی شکایت کنه ، از درون می سوزه!

-بمیرم الهی ، پس چرا کاری نمی کنه/

شادی با چشم های گشاد به او خیره شد : مثلاً چکار/

-چه میدونم؟ یه کاری بکنه که نشون بده....

یکی به میان حرفش پرید : خانم رستم پور!

برگشت ، تیمام رو به روی او بود. با خونسردی برگه ای را به سمت او گرفت : این همون حل مسئله ی سیالاته!

آیدا گیج شده بود ولی برگه را گرفت : خیلی ممنون!

تیمام سری تکان داد و رفت!

آیدا با حیرت به برگه خیره شد ، یک نامه بود درست همان لحن خشن تیمام را داشت. حتی از خط های نامه هم عصبانیت

و دلخوری اش مشخص بود ، گفته بود که نمی داند چرا ولی نسبت به خواستگاری کیارش نظر خوبی ندارد و بهتر است
آیدا همه چیز را فیصله دهد و تمام کند . آیدا نامه را مچاله کرد و در کیفش انداخت ؛ این هم شد حرف؟ نمی داند چرا؟
چشم های شادی برق زد : اینم چیزی که می خواستی!

-به همین خیال باشه، آقا بم دستور داده همه چیز رو تموم کنم فکر کرده کیه؟

شادی حیرت زده گفت : چی داری میگی؟

آیدا روی جزوه ی او نوشت : باید دقیقا بگه چرا نمی خواد من با کس دیگه ای ازدواج کنم!
-تو دیگه کی هستی!

-من نمی تونمبه خاطر حرف تو وعسل ، زندگیمو از کف بدم ! باید به غلط کردن بیفته!

-اگه بر عکس عمل کرد چی؟

آیدا اندوهگین به طرف او برگشت :اونوقت همه چی خود به خود تموم میشه!

تیام آن روز بعد از ظهر را به خانه نیامد ،مادر زنگ زد و تهدید کرد که شب حتما باید بیاید. شب ، تیام تقریبا با مهمان
ها به خانه رسید . در ظاهر خوب و خوش اخلاق بود . ولی اصلا به آیدا که لباس مورد پسند او را پوشیده بود ف نگاه
نکرد!

به نظر آیدا عجیب و غریب زده می امد که همراه محبوبش ، منتظر خواستگاری دیگری باشد . دلش تنگ و نفسش گرفته
بود و همه ی اینها را تقصیر تیام می دانست. تیام که دور از او و در کنار کیارش نشسته بود.

آن شب حرف زیادی زده نشد ، به جز اینکه پدر گفت هرچه آیدا بخواهد و آیدا هم از آنجا که شناختی از کیارش نداشت
، قرار شد چند جلسه ای با هم ملاقات کنند.در این بین تیام یک کلمه هم حرف نزده بود.

و آیدا ارزو می کرد هیچوقت با آمدن کیارش موافقت نکرده بود . عجب دردسری درست شده بود ، او چه حرفی برای
زدن به کیارش داشت؟ او تیام را می خواست.... حتی اگر تیام اینقدر سنگ و سرد باشد واو را نخواهد.

در تمام مدت مجلس خواستگاری حواسش به تیام بود که پاهایش را روی هم انداخته و دست به سینه نشسته بود . حتی
یک لحظه هم به کیارش فکر نکرده بود.

قرار شد یکشنبه ظهر برای نهار با کیارش بیرون برود! خدای بزرگ! این دیگر چه مصیبتی بود؟

آن ها رفتند و آیدا ماند با تیام که دیواری به اندازه ی تمام دنیا بینشان بود. به قول شادی، حيله ی آیدا بر عکس عمل کرده بود، به جای اینکه داد تیام را در آورد، او را ساکت کرده بود.

روز جمعه، تیام تا نهار از اتاقش بیرون نیامد، برای نهار هم یک عالمه مرغ زد - مرغ بود- و چند قاشق بیشتر نخورد. بعد از نهار گفت می خواهد به دیدن طنین برود وقتی مادر گفت آیدا هم می خواهد برود و با هم بروند، بلافاصله نظرش را عوض کرد: نه، درس دارم!

-باشه، پس آیدا رو برسون و برگرد!

گیر افتاده بود، قبول کرد و با هم رفتند.

تیام حتی یک کلمه هم با او حرف نمی زد، و این دل یدا را می سوزاند، ولی حرفی نزد. این قضیه را باید تیام تمام می کرد.

به اسم طنین رفته بودند، ولی تیام مشغول حرف زدن با تکین شد و آیدا و پریا خودشان را با طنین سرگرم کردند که او هم زود خوابید، در آغوش آیدا خوابش برد. آیدا به آن موجود نحیف آسیب پذیر نگاه کرد، دلش پر کشید. او کسی را می خواست که به او محبت کند، محبت زیادی در قلب آیدا بی استفاده افتاده بود. کاش تیام می فهمید.

تیام برای آیدا درست مثل طنین بود، محبت آیدا را بر می انگیخت، عین بچه ای که با دیدنش دلت می خواست لپ هایش را بکشی، او عین یک بچه صاف، ساده و پاک بود. آیدا هم عاشق همین پاکیش بود. او زلال و بی حيله بود.

آیدا هیچوقت از او کینه و نفرتی ندیده بود به جز حساسیتی که روی سروش داشت. چطور می توانست تیام را کنار بزند و با کیارش درباره ی آینده حرف بزند؟ تیام یواش یواش جایش را در قلب او باز کرده بود ولی صاحب قلبش شده بود. نزدیک به ۲ ساعت آن جا بودند که تیام بلند شد و به او هم آماده شود که بروند.

در ماشین بالاخره به حرف آمد: نظرت درباره ی کیارش چیه؟

لبخند به لب آیدا آمد: چیز زیادی ازش نمی دونم!

-پسر خوبیه، یعنی خیلی خوبه! البته خودت می فهمی، وقتی باهش حرف بزنی!

لحنش خاص بود انگار داشت چیز تلخی را به زور می جوید.

با اینکه برای هردو توضیح داده بود مجبور شد مو به مو جریانات خواستگاری را تعریف کند ، شادی حامی وفادار تیام بود ولی ارکیده عقیده داشت آیدا به این ترتیب می تواند تیام را ادب کند، حالا دیگر هر دو دوستش از علاقه ی او به تیام خبر داشتند و آیدا به اندازه ی قبل احساس شکست و ناکامی نمی کرد چون هر دو به او امیدواری می دادند. ولی شخص موردنظر هیچ پالس مثبتی نمی فرستاد ، سفت و سخت وبی حرف باقی مانده بود ولی سر هر کلاسی استاد به او تذکر می داد که حواسش را به کلاس جمع کند.

روز یکشنبه آیدا منظم و مرتب به دانشگاه رفت ، قرار بود کیارش بیاید دانشگاه به دنبال او! آیدا زیاد از این بابت ناراحت نبود هم تیام بیشتر می سوخت و هم سروش را عقب می زد.

ظهر که داشت از کلاس بیرون می رفت نگاه محکوم کننده ی تیام را روی خودش احساس کرد. شادی و ارکیده بیشتر از او استرس داشتند ولی آیدا کاملا آرام بود : کیارش پسر خوبیه، یه جورایی حس می کنم می شناسمش!

شادی ماتم زده گفت : دیگه بگو داری میری که جواب مثبت بدی!

-یه چیزی تو همین مایه ها!

-آیدا اگه این کارو بکنی (انگشتش را تهدید کنان به سمتش گرفت) دعا می کنم بمیری!

تیام از کنارشان سلانه سلانه می گذشت ، برگشت و با عصبانیت به شدای نگاه کرد. شادی جا خورد: خدا بده شانس! قبل از آنکه کیارش بیاید ، تیام رفته بود.

آیدا زیاد منتظر کیارش ماند ، خیلی به موقع آمد.

کیارش او را به جای خلوت و مناسبی برد. آنقدر مودب و بااحترام رفتار می کرد که آیدا خجالت زده شد. اگر کیارش می فهمید او فقط طعمه ای است برای گیر انداختن تیام، چه می کرد؟!!

کیارش اجازه داد او با آرامش نهارش را بخورد ، فقط درباره ی درس ودانشگاه سوال می کرد. ولی نهار که تمام شد آیدا با اضطراب چشم به دهان او دوخت. کیارش با دیدن رنگ پریدگی او لبخند زد، از این دختر خوشش آمده بود، ولی.....

نه برای ازدواج! چیزی ته ذهنش را قلقلک می داد ، ولی اول باید مطمئن میشد.

-اول شما صحبت می کنید یا من شروع کنم؟

آیدا شانه هایش را بالا انداخت: من حرفی برای گفتن ندارم!

-پس من شروع می کنم (سینه اش را صاف کرد) راستش آیدا خانم، م اصلا قصد ازدواج ندارم ولی به خاطر مادرم....
تمام حواسش را روی حرکات آیدا متمرکز کرده بود) مادرم خیلی اصرار داره که من ازدواج کنم - در واقع ... منم قصد دارم ولی... ببینید من به یه نفر علاقه دارم!

نفس راحتی کشید و متوجه آرام شدن آیدا و لبخند او شد، ادامه داد: ولی فعلا شرایط مطرح کردنش رو ندارم، تا الان هم مادرم روی هر کسی انگشت می گذاشت یه ایراد می گرفتم ولی خوب از شما....
با لبخند به آیدا نگاه کرد که صورتش شکفته بود، پس حدس درستی زده بود.

-البته معذرت می خوام که با این وضعیت به شما پیشنهاد دادم ، ولی گفتم که می تونم باهاتون حرف بزنم و دلایلم رو بگم!

-البته ، من کاملا متوجهم!

این را آیدا خیلی سریع گفت و کیارش تعجب کرد. مثل اینکه قضیه جدی بود، قبل از اینکه چیزی بگوید ، آیدا با شیطنت پرسید: طرفتون آشناس؟

کیارش هنوز در فکر بود : نه ، غریبه اس، همکلاسیمه!

-امیدوارم به هم برسین و خوشبخت بشین!

نکند او را به زور فرستاده بودند؟!

-خیلی سریع کنار اومدین، از من ناراحت نیستین؟

-نه، کاملا به شما حق میدم، تازه من که این وسط یه نهار هم خوردم!

او واقعا شاد و شنگول شده بود!

کیارش خندید : راستشو بگو، زن عمو ازت خواست قبول کنی من پیام خواستگاری؟

-نه ، اصلا، فرشته جون اصرار داشت که شما خیلی خوبین ولی منو مجبور نکرد، منم به خاطر ایشون و همینطور

احترامی که برای شما قائل بودم قبول کردم ، اون موقع که نمی دونستم شما مایل نیستین!

کیارش حرفی نزد و منتظر ماند چون مشخص بود که آیدا قصد دارد حرفی بزند ولی نمی توانست.

-خوب؟

-بله؟

-من خیلی راحت حرفمو زدم، چرا شما حرفتونو نمی زنین؟

-راستش می خواستم خواهش کنم به بقیه نگیم همه چی تموم شده!

-بله؟

-توضیح میدم، من که از وضعیت شما خبر دارم، قول هم میدم که مشکلی براتون درست نکنم ولی اینطوری بهتره،

دیگه زورکی نمیرین خواستگاری منم به هدفم میرسم!

-میشه منم در جریان هدف شما قرار بگیرم؟

آیدا سرخ شد: خیلی خصوصیه، شرمنده ام!

کیارش با مانت گفت: من هم فکر می کنم تنها چیزی که باعث میشه تیام ایران بمونه تویی، سعیتو بکن!

زبان آیدا بند آمده بود.

کیارش لبخند زد: آدم وقتی واقعا هدفش خواستگاری نباشه می تونه خیلی چیزا بفهمه، من تیام رو خیلی خوب می

شناسم اون شب کاملا از رفتارش مشخص بود که به شما اهمیت میده، از رفتار شما هم.... بنابراین قبول می کنم، کی می

تونیم دوباره همدیگه رو ببینیم؟

آیدا خندید؛ بر خلاف تصورش از اینکه کیارش رازش را فهمیده بود زیاد ناراحت نشد. شاید به این وسیله می توانست

تیام را تکان دهد.

کیارش او را به خانه رساند، با هم صمیمی شده بودند، تیام هیچوقت نتوانسته بود جای ایمان را برای او بگیرد ولی آیدا

نسبت به کیارش حس برادرانه ای داشت.

تیام مثل همهی لحظات خاص طوفانیش توی حال داشت تلویزیون می دید، به سردی جواب سلام او را داد.

مادر با ذوق گفت: خوب؟

آیدا با دیدن شور و شوق او خندید: هیچی نهار خوردیم.

-چی گفتین؟

-قرار شد الان که درس داریم زیاد همدیگه رو نبینیم، گفتم بم وقت بده تا این ترم تموم بشه!

-به نظرت چطور پسری بود؟

آیدا حقیقت را گفت: آقا و مودب، خیلی خوب بود.

-پس جوابت ۵۰٪ مثبته؟

-حتی اگه خواستگارم هم نبود همین نظرو درباره اش داشتم! بنابراین فعلا نمی تونیم نتیجه ای بگیریم. در هر حال

فرشته جون، به نظرم ازدواج واسه من زوده!

لبخند تیام از چشم او دور نماند. لبخند تیام - حتی کمرنگ هم - او را شاد می کرد.

آن روز برای اولین بار بعد از مرگ ایمان ، ساز زد و تا توانست اشک ریخت. خودش هم از احساسش بی خبر بود.

تیام در اتاقش را زد، آیدا دوست نداشت او چشم های گریانش را ببیند ، جواب نداد ولی تیام آمد داخل، آیدا از این

حرکت او جا خورد، از تیام بعید بود. فوراً چشم های خیس او توجهش را جلب کرد : چیزی شده؟

آیدا رویش را برگرداند: نه!

-من دختر نیستم، ولی می دونم حتی دخترا هم بی دلیل گریه نمی کنند.

-من باقیه فرق دارم!

تیام آمد جلوتر و روبه روی او روی تختش نشست : می دونم ولی بازم واسه اشک ریختن دلیل می خوای!

-بی خیال، دخترونه بود.

-چقدر شما دخترا پیچیده این!

هر دو خندیدند و آیدا پرسید : کاری داشتی؟

-دیدم بعد از مدتها داری ساز میزنیخواستم ببینم چه دلیل مبارکی داره؟

داشت طعنه میزد؟ به قضیه ی کیارش؟ باید حالش را می گرفت.

-تو تا حالا از کسی خوشت اومده؟ منظورم دختره!

تیام به سرعت جواب داد : خوب آره!

ضربان قلب آیدا بالا رفت: خوب؟

-خوب چی؟

-بعد چه اتفاقی افتاد؟

-قرار بود چه اتفاقی بیفته؟

-تیام دیوونه! تو واون چیکار کردین؟

تیام گیج بود.

-یعنی برای ازدواج واین چیزا..

-نه بابا، منظورم تو و پریا بودین.

آیدا با عصبانیت به او نگاه کرد : منو سرکار گذاشتی؟

-نه، کاملا جدی بودم!

آیدا با تاسف سرش را تکان داد، این پسر در دنیای دیگری سیر می کرد.

-منظورت از این سوال چی بود؟

-می خواستم ببینم می تونی منو درک کنی؟

این بار دوزاری تیام سریع افتاد و اخم هایش درهم رفت؛ بلند شد که برود بیرون ولی آیدا نمی خواست او برود.

-بمون، می خوام ساز بزنم اگه تنها باشم گریه می کنم!

این حرف بهانه بود، می خواست فقط برای تیام بزند، فقط فقط برای او.....

وقتی برای شادی وارکیده تعریف کرد بین او و کیارش چه گذشته ، دهان هر دو باز ماند.

-میگم نکنه تیام به او حرفی زده؟

کاش اینطور بود: نه بابا ،وگرنه اصلا پا پیش نمیذاشت.

-حالا این همه نقشه تاثیری هم داشته؟

-فقط کم حرفتر شده!

روزها همینطور می گذشت ، آیدا منتظر نشانه ای از پایان صبر تیام بود ولی خبری نمیشد. یکبار دیگر با کیارش بیرون رفت که کیارش او را به یک نمایشگاه نقاشی برد ، آیدا با دیدن یکی از نقاشی ها خیلی تعریف و تمجید کرد و نقاش که دوست کیارش بود تابلو را به او هدیه داد، با وجود مخالفت شدید آیدا ، آن را پس نگرفت.

وقتی برمی گشتند، کیارش از او درباره ی تیام سوال کرد، آیدا سرخ شد ولی کیارش مثل برادرش بود.

-هیچی، اون هنوزم می خوا بره!

-تعجب می کنم، من تو این چند برخورد کم احساس کردم به شما علاقه داره!

آیدا با خجالت در جایش جا به جا شد.

-البته تیام یه کم با بقیه متفاوته، خیلی اهل نشون دادن احساسات نیست، این چیزا براش تعریف نشده اس! بیچاره

شاید حتی خودشم متوجه حسش نیستف هر چند نمی تونه کنترنش کنه، به هر حال باید بهش فرصت داد.

-فکر میکنم. یعنی به نظر میاد براش مهم نیس، تا حالا همیشه گفته هیچی نمی تونه اونو از تصمیمش منصرف کنه!

-اون خیلی جوون و بی تجربه اس! خیلی راحت تصمیم می گیره کم کم می فهمه نباید اینقدر قاطع نظر بده!

-نمی دونم ، شاید! ولی تیام خیلی مصممه، من بودم جلوی فرشته جون کم می آوردم ولی اون عین خیالشم نیس!

-چون هنوز قضیه جدی نشده، صبر کن وقتی امکان رفتنش پیش اومد بین چطور پای رفتنش سست میشه!

کاش اینطور بود که او می گفت.

تیام تابلو را در دست او دید و ابروهایش را بالا برد.

-رفته بودیم نمایشگاه نقاشی، نقاش دوست کیارش خان بود اینو بهم هدیه داد.

تیام با تمسخر گفت : کاش ما رو هم قد تو می خواستن!

با این حرف، انگار به دل آیدا چنگ زده بود.

نمره های میان ترم ترمو دینامیک را زدند ، برخلاف تصور همه ، تیام بالاترین نمره را که نیاورده بود هیچ، جزو نمره های

متوسط بود. شادی محکم زد پس گردن آیدا : همش تقصیر توئه!

آیدا حرفی برای گفتن نداشت. البته تیام عین خیالش نبود و این آیدا را غمگینتر می کرد او هیچوقت برای نمره هایش

پشیزی ، ارزش قائل نبود.از ناراحتی اشک به چشمش آمد، این روزها بی بهانه اشک می ریخت. شادی دست انداخت دور گردن او: چیه؟

-همش واسه اینه که داره میره!

رفتند وتوی محوطه نشستند، آیدا سرش را روی شانه ی شادی گذاشت : اگه بره من می میرم!

-واقعا اینقدر دوستش داری؟ پس چرا کاری نمی کنی؟

-من نمی تونم پا پیش بزارم! اگه بی تفاوتی کنه نابود میشم!

-ولی به نظر من ارزششو داره که تو حرف بزنی... ممکنه بره و پشیمون بشی!

گریه ی آیدا شدت گرفت ، در همین گیر و ویر تیام با دوقلوها از آنجا می گذشت ، متوجه او شد وایستاد، رنگ آیدا پرید، نکند او بخواهد به طرفش بیاید؟ جلوی همه علت گریه اش را پرسد؟نه!نمی آمد!

ولی آمد، از دوقلوها فاصله گرفت وبه طرف آنها آمد: ببخشید خانمهاف شما مشکلی ندارین اگه کلاس فوق العاده ی ریاضی مهندسی به جای چهارشنبه ، یکشنبه هفته ی آینده باشه؟

هیچکدام مخالف نبودند، تیام رو کرد به شادی: خانم بهرامی ! میشه شما با بقیه خانما هماهنگ کنین؟

شادی قبول کرد وبلند شد . آیدا هم بلند شد که با او برود ولی تیام اشاره کرد که بماند. آدا ماند وبه رفتن شادی خیره شد.

-باز چی شده؟

-میگم چرا اشک های من اینقدر برای تو مهمه ؟ به قول یک شیمیدان اشک ماده ی مهمی نیست ، أبو کمی نمک.....

-مسخره بازی در نیار آیدا ! تو تمام مدتی که ایمان بیمارستان بود من اشک تو روندیدم حالا بدون اینکه مشکلی داشته

هر روز داری گریه میکنی! چرا نمی تونی به من بگی؟

-چرا نمره ی ترموت اینقدر کم شده؟

شانه هایش را بالا انداخت : چه اهمیتی داره؟

-نمره اهمیتی نداره، ولی برای من مهمه که چی باعث شده تو امتحانت رو بد بدی!

هر دو می دانستند ، میانترم ترمو بعد از خواستگاری کیارش بود.

تیام به درخت روبه رویش نگاه کرد : تو واقعا از کیارش خوشت میاد؟

-اون پسر خوبیه!

-یعنی می خوای جواب مثبت بدی؟

-فکر نمی کنی کار درستی باشه؟

تیام ساکت بود و آیدا منتظر؛ بگو! لطفا بگو! بگو و تمام کن! خواهش میکنم!

-صلاح مملکت خویش خسروان دانند، به هر حال برای مشکلاتت روی من حساب کن! هر مشکلی رو میشه حل کرد

ولی با اشک و زاری نمیشه چیزی رو درست کرد دختر خوب!

از او فاصله گرفت و رفت.

آیدا دلش می خواست سرش را به درخت بکوبد.

از حرصش کلاس بعدی را نرفت و پیاده به طرف خانه به راه افتاد، می خواست فکر کند و تصمیم بگیرد ولی یک نفر این

وسط مزاحم بود . زیاد از دانشگاه دور نشده بود که ماشینی بوق زد ، اهمیتی نداد تا یک نفر او را به اسم صدا زد.

برگشت و ماشین تیام را دید؛ نفس عمیقی کشید و به طرف او رفت : تو کار وزندگی نداری؟

تیام جدی و سخت بود : فکر می کنم الان هم مشغول زندگیم هستم، غیر از اینه؟

-تو مجبور نیستی پرستار من باشی اندرزگو! برگرد سر کلاست!

-تو مهمتر از کلاسی! سوار شو!

-خیلی ممنون، من می خوام پیاده برم!

ماشین تیام به راه افتاد، کاش تنهایش نمی گذاشت. در همین فکر بود که او را دید ، تنها و بدون ماشین...

متعجب پرسید: ماشینت کو؟

-گذاشتمش پارکینگ!

-تیام ممکنه دست از سر کچل من برداری و اجازه بدی تنها باشم؟

-باور کنم مزاحم نمیشم!

بی حرف در کنار هم راه افتادند، آیدا آرزو می کرد این لحظه تا ابد ادامه می یافت. تیام با هیچکدام از آرزوها یا حتی

معیار های او همخوانی نداشت ولی چه کند که دلش تیام را می خواست؟ همین تیام را که غرق در فکر قدم هایش را با او

هماهنگ می کرد، زیر چشمی او را پایید، چقدر خواستنی و محبوب بود!

-نگو که فقط اومدی با من قدم بزنی

-اتفاقا تجربه ی خوبیه؛ خیلی وقته که پیاده روی نکردم!

-تمومش کن تیام! برگرد و برو! من واقعا معنی سماجت تو رو نمی فهمم!

-منم لجبازی هی تو رونمیفهمم! تو هیچوقت بیخود وبی جهت غیبت نمی کنی چه برسه با اینکه کلاستو نری و بخوای تو

خیابون قدم بزنی!

آیدا دست هایش را در جیب مانتو فرو کرد: من احتیاج داشتم فکر کنم و تصمیم بگیرم!

-مگه قرار نشد بعد از این ترم جواب کیارش رو بدی؟

آیدا حوصله ی خراب کردن این لحظات را نداشت: فکرام ربطی به کیارش نداشت!

-نکنه دوباره این فلاحه خر یه کاری کرده؟

-تیام، اصلا به اونا مربوط نیست!

پس دیگر برای تیام مهم نبود.

-آخه عقل من به جایی قد نمیده! مشکلت چیه؟ آیدا! تو خیلی بیشتر از اونی که فکر کنی برای من مهمی!

این آیدا را خوشحال نمی کرد.

با بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت: اگه تو بتوننی مشکلمو حل کنی بهت میگم!

تیام با خودش درگیر بود: میگم نکنه یکی رو دوست داری؟ یکی به جز کیارش و سروش؟

ضربان قلب آدا بالا رفت ف برگشت و به چشم های او خیره شد: چرا این حرفو می زنی؟

-از رفتارات اینطور حس کردم نکنه تو عاشق..

ساکت شد.

قلب آیدا به شدت به قفسه ی سینه اش می کوبید: کی؟

سعی کرد صدایش تمسخر آمکیز باشد.

-چیز پارسا!

مغز آیدا سوت کشید، همینطور گیج و بهت زده ماند، آخر این چه حرفی بود؟

تیام زمزه کرد: درست حدس زدم؟

آیدا از بهت در آمد، کاش دیواری پیدا میشد که سرش را با آن بکوبد!

راه افتاد و جواب او را نداد، تیام دنبالش آمد: نگفتی!

-اندرزگو به نظر من تو اصلا حدس نزن!

-باشه، حدسم درباره پارسا توهم بود ولی حرفی که اول زدم نه!

صدایش جدی بود.

-کدوم حرف؟

-پای کی در میونه؟

صدایش می لرزید.

-از این خبرا نیست!

-خودتو به اون راه نزن، من احمق نیستم!

آیدا ایستاد، سر تا پایش می لرزید: احمق نیستی؟ اگهخ احمق نبودی که می فهمیدی!

قبل از آنکه تیام به خود بیاید از پیاده رو بیرون پرید و ماشین گرفت.

ولی به خانه نرفت، به دانشگاه برگشت، نیم ساعت از کلاس گذشته بود، با این حال رفت سر کلاس، ولی آنقدر حواسش

پرت بود که صدای اعتراض استاد درآمد.

با شادی از کلاس بیرون آمدند.

-چرا دیر اومدی سر کلاس؟

تا برای شادی داشت تعریف می کرد قدم زنان از سالن بیرون آمدند، شادی هنوز هم اصرار داشت آیدا رک و پوس کنده

حرفش را بزند و آیدا عقیده داشت اگر تیام واقعا تا این حد احمق باشد ترجیح می دهد اصلا اتفاقی نیفتد.

-خودتم می دونی که حماقت تیام فقط تو این زمینه اس! مثل من که حماقتم فقط تو سیالاته!

با چشم اطراف را جستجو کرد.

-دنبال چی می گردی؟

-این دیوونه گلریز!

آیدا با بدخلقی دستش را از دست او بیرون کشید: پس من برم!

-چی؟ کجا؟ فکر می کنی من تنها با این داغون حرف می زنم؟ باید وایسی، جم نخوری ها! اوناهاش!

آیدا تقریبا به آندو پشت کرده بود و به بخت بد خودش فکر می کرد که شادی صدایش زد: بریم آیدا!

صدای گلریز در آمد: نه، اگه میشه من با شما کار داشتم خانم رستم پور!

آیدا رو ترش کرد: چه کاری؟

-درباره ی یه مسئله ای (با پر رویی رو به شادی کرد) سوال دیگه ای ندارین خانم بهرامی؟

شادی با بهت و حیرت به آیدا نگاه کرد و رفت.

گلریز برای اولین بار نمی دانست چه بگوید، آیدا منتظر بود او حرفش را بزند و گورش را گم بکند: بفرمایید آقای گلریز!

گلریز به حرف آمد و چه حرف زدنی، آیدا لحظه به لحظه بیشتر رنگ می باخت دلش می خواست محکم به شکم گلریز

بکوبد بلکه ساکت شود ولی مزخرف گویی او. تمامی نداشت.

همینکه آیدا خواست جیغ بزند، صدایی او را به خود آورد: ببخشید آقای گلریز کی وقت دارین سوال بپرسم؟

گلریز چنان به تیام نگاه کرد که انگار یک مگس مزاحم است: همین الان، خانم رستم پور داشتند می رفتند.

رو کرد به آیدا و با پررویی گفت: متوجه شدین؟

همینکه از تیام و گلریز فاصله گرفت، شادی خودش را به او رساند: چی می گفت؟

-میگن از هرچی بدم میاد سرم میادها! این از خود راضی هم عاشق من شده! جون باباش! مثل اینکه تو پیشونی من

نوشته لطفا خواستگاری کنین!

شادی قهقهه زد: ولی تیام یه چیز دیگه تو پیشونی تو خونده: لطفا مرا نجات دهید! دیدمش که این دختره گلچین گرفته

بودش به حرف، وقتی دید صحبت تو و گلریز طولانی شد اینقدر ساعتش رو نگاه کرد که طرف کوتاه اومد و رفت، تیام

هم...

-خانم رستم پور!

آیدا برنگشت ولی روبه شادی گفت: برو بهش بگو خانم رستم پور مرده!

شادی شانه هایش را بالا انداخت و به طرف تیمام رفت.

کلاس آیدا تمام شده بود ولی به خانه نرفت، به مادر زنگ زد و گفت به خانه ی تکین می رود.

پریا و تکین در یک شرکت کار می کردند ولی حالا که طنین کوچک بود، پریا کارهایش را در خانه انجام می داد و آیدا هر

وقت که می توانست آنجا می رفت که در نگهداری طنین کمک کند. در آن موقع از روز پریا انتظار دیدن او را نداشت با

این حال خیلی خوشحال شد. آیدا به اتاق سرک کشید: طنین خوابه؟

-آره، الان دیگه بیدار میشه، بشین!

پریا برای خودش و او چای ریخت: مامان یه چیزایی درباره ی کیارش می گفت.

به صورت رنگپریده و پر از اندوه او نگاه کرد که با بی توجهی گفت: آره، ازم خواستگاری کرده!

-خوب؛ جوابشو چی میدی؟

آیدا دست هایش را روی سینه جمع کرد: نمی خوام ازدواج کنم!

پریا خودش را روی مبل رها کرد: اوه، پس تیمام هنوز وقت داره، حالا تا سر عقل بیاد....

-اون هیچوقت سر عقل نمیاد.

پریا به لحن ناراحت او هنگام گفتن این جمله توجه کرد، آیدا به تیمام علاقه داشت؟! با شیطنت به او نگاه کرد: ای کلک!

نکنه می خوای برادر شوهر منو هم مثل پسر عموش سنگ رو یخ بکنی؟

آیدا با چشمانی سرد به او نگاه کرد و حرفی نزد، چیزی برای گفتن نداشت.

ولی پریا فهمید پشت این سکوت یک عالمه حرف هست. به او نگاه کرد که مشغول در آوردن مقنعه اش بود، نکند

اتفاقی افتاده باشد؟

پریا آیدا را مثل خواهرش دوست داشت، همیشه در مورد زندگی او نگران بود با همه ی محبت پدر و مادر شوهرش می

دانست که زندگی آیدا کامل نیست، ولی او دختری نبود که حرفی بزند با این حال نسبت به روزهای اولی که لو را دیده

بود تغییری در او حس می کرد، تو دارتر و غمگینتر شده بود، کاش میشد حالش را عوض کرد.

-برای یه ماموریت ۲ روز دارم میرم شیراز ، می تونی باهام بیای؟ به کمکت احتیاج دارم!

-کی میری؟

-چهارشنبه شب میرم ، جمعه برمی گردم!

می توانست برنامه اش را ردیف کند ، هرچند ، دیگر برایش اهمیتی نداشت... به یک سفر احتیاج داشت.

تمام روزش را با طنین و پریا سر کرد ، بعد از ظهر با هم بیرون رفتند و به اصرار پریا یک شال خرید.

می خواست از راه بازار به خانه برگردد ولی پریا او را به خانه برد : تکین تو رو می بره!

ولی آیدا مطمئن بود تیام خواهد آمد.

تیام درست با تکین به خانه رسید. به سردی به آیدا سلام کرد و طنین را از بغل او گرفت.

پریا متوجه هر حرکت آنها بود ، پس ناراحتی آیدا هر چه که بود از تیام ناشی میشد . از او بعید بود که با حرکت

ناشایستی موجب آزار آیدا شده باشد ، تیام با همه ی تلخی و سردی اش مودب و بی آزار بود. پس چه دلیلی داشت؟

موقع شام پریا رو کرد به تکین: مشکل شیراز هم حل شد، آیدا باهام میاد.

به جای تکین ، تیام جواب داد :کی؟

-چهارشنبه تا جمعه!

-ولی ما که میان ترم مقاومت داریم!

آیدا پوزخند زد، علت دروغ او را می دانست، نمی توانست جلوی پریا و تکین علنا مخالفت کند ، به این وسیله می

خواست بگوید که او راضی نیست، ولی آیدا نمی خواست مطیع او باشد : نه ، اون دو هفته ی دیگه اس!

تیام با عصبانیت به او چشم غره رفت و به غذا خوردن ادامه داد، تکین به طرف آیدا چرخید و با مهربانی گفت : اگه درس

داری پریا نمیره ، راضی به زحمت تو نیستیم!

-نه ، من کاری ندارم!

به جز موقع شام، تیام دیگر با او حرف نزد ، طنین را بغل گرفته و با او بازی می کرد . پریا فنجان چای را جلوی او گذاشت

: دعا می کنم خدا بهت دختر بده!

-نه ، من دختر نمی خوام!

-چرا؟

-چون اخلاقش به مادرش میره!

با این حرف او تکین و پریا قهقهه زدند ولی آیدا حتی لبخند نزد.

تیام طنین را به پریا داد : بریم آیدا!

-چاییتو نخوردی!

-تا آیدا آماده بشه می خورم!

آیدا رفت و مانتویش را پوشید ، بالاخره در ماشین تنها میشد ، اهمیتی نداشت.

ولی تیام یک کلمه در ماشین حرف نزد ، در تمام طول راه ، آهنگ ای ساربان - محسن نامجو را گذاشته بود و هر بار که به آخر آن می رسید آن را به اول برمی گرداند و این آیدا را دیوانه می کرد با این حال حرفی نزد. مشخص بود که تیام حواسش جای دیگری است.

به خانه که رسیدند آیدا پیاده شد در را باز کند ولی تیام مانع شد ، دست او را گرفت و به آرامی گفت : هر جور دلت می خواد درباره ی من فکر کن ولی من احمق نیستم!

آیدا برگشت و با حیرت در چشم های او خیره شد، نه ؛ مطمئنا تیام احمق نبود. دستش را از دست او بیرون کشید و پیاده شد ، در را باز کرد و بدون اینکه منتظر او بماند رفت داخل!

پس تیام همه چیز را می دانست، یا حداقل حالا فهمیده بود ، به جهنم... این را گفت و بالشش را به دیوار کوبید.

ولی به همین راحتی نبود ، این یعنی تیام به سادگی از کنار عشق و علاقه ی آیدا گذشته بود ، مثل یک رهگذر از کنار یک تابلو!

این از حد تحمل آیدا خارج بود، تیام او را دور انداخته بود.. این فکر داشت آیدا را دیوانه می کرد، حتی چشمه ی اشکش هم خشک شده بود؛ اشک ریختن دیگر فایده نداشت، او را نخواسته بودند...

مادر با اتاقتش آمد ، با مهربانی پرسید : اتفاقی افتاده؟

اتفاق؟ نه ، بلا و مصیبت بود!

-نه فرشته جون ! من خوبم!

کنار او روی تخت نشست : من همیشه دلم می خواست تو تو این خونه وبا ما احساس راحتی کنی ، من وتورج رو مثل پدر ومادرت بدونی! البته می دونم که همیشه ولی سعیمو کردم...اما نو اصلا پیش ما زندگی خوبی نداری!
او در آن خانه بهشت و جهنم را با هم داشت ، در حالیکه خوشبختی در کنارش بود ، در آتش می سوخت.
-شما خیلی خوبین فرشته جون!

مادر به تعارف او اهمیتی نداد : من قبل از تکین یه دختر داشتم ، تم نمی دونستی نه؟ (آیدا تایید کرد) اسمش ترمه بود.
تکین رو باردار بودم که ترمه ی دو ساله مریض شد ویه هفته بعد مرد . من سه بچه ی دیگه هم دارم ولی هیچکدوم جای ترمه رو پر نکردند.من همیشه یه دختر می خواستم ، پریا خیلی خوبه ولی اون عروس منه ، تو اومدی تو این خونه انگار که واقعا دختر منی ! خیلی دوست دارم تو برام از هر چیزی که تو دلته حرف بزنی ، البته به تو حق میرم، ولی می خواستم بدونی این خونه مال توئه ، تو عضوی از این خانواده ی منی ! ما همه دوستت داریم پس لطفا نگران چیزی نباش!
نه ، او دیگه نگران چیزی نبود ، تکلیفش معلوم شده بود : فرشته جون ، لطفا بگین که جواب من به کیارش منفیه! -
چرا؟ به نظرم رسید که رابطه ی شما با هم خوبه!
البته ، آن یک نقشه بود.

-ایشون خیلی خوبن ولی من فعلا اصلا آمادگی ازدواج ندارم!
نمایش او و کیارش هم تمام شد ، بازی او فقط یک بازنده داشت و آن هم آیدا بود.

آن روز برای نهار همه بودند ، آیدا با حوصله و بی میل سر میز نشسته و مشغول غذایش بود ، مادر او را مخاطب قرار داد:
وقتی به سیده خانم گفتم خیلی ناراحت شد!
-از طرف من معذرت خواهی می کردین!
-نه ، دلگیر نشد فقط فکر می کرد تو وکیارش با هم خوب پیش رفتین!
تیام در جایش تکان خورد ولی حرفی نزد . آیدا هم به جویدن غذایش ادامه داد.
-آخه تا حالا کیارش اصلا قبول نمی کرد حتی بره خواستگاری چه برسه به اینکه باهاش حرف بزنه!
آیدا باز هم جواب نداد ولی تیام به نظر می رسید به زور دهانش را بسته نگه داشته . آیدا به زور لقمه ی غذایش را فرو

برد : کیارش برای من مثل یه برادر بزرگتر بود ، من با ایشون خیلی راحت بودم ولی واقعا فعلا قصد ازدواج ندارم!
 بعد از چند لحظه سکوت پدر به حرف آمد : به نظر من تصمیم عاقلانه ای گرفتی ، البته کیارش از هر جهت مورد تاییده
 ولی خوب به نظرم تو برای کیارش کم سن و سالی!
 بالاخره زبان تیام باز شد : مامان ، خیلی خوشمزه اس!
 آیدا دلش می خواست ظرف ماست را روی موهای سیاه و براق او بریزد تا دلش خنک شود . پسره ی گوش دراز خودخواه
 از خود راضی وحشی.....

آن روز آیدا با اینکه از صبح کلاس نداشت ، به این خاطر که مجبور نباشد با تیام برود به بهانه ی پروژه از صبح به
 دانشگاه رفت. بدون توجه به کسی در سالن مطالعه نشسته و به کارش مشغول شد. حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را
 نداشت ، غرق در فکر و خیال بود که کسی صدایش زد ، سرش را بالا برد ، فرزانه یکی از همکلاسیهایش بود که سوال
 داشت ، تا آیدا روی سوال فکر کند فرزانه توضیح داد : دیدم کار داری ،نخواستم مزاحمت بشم ، رفتم از اندرزگو بپرسم
 ولی حواسش خیلی پرت بود فکر کنم عاشق شده!

آیدا ابروهایش را بالا برد.

فرزانه خندید : آخه هر دختری که از کنارمون می گذشت سرشو می برد بالا نگاهش می کرد ، آخرش که هیچی از حرفاش
 نفهمیدم ازم پرسید خانم بهرامی رو ندیدین منم گفتم شادی اصلا نیومده دانشگاه ، بم گفت حواسش پرته و نمی تونه
 جوابمو بده!

-لابد جزوه اش پیش شادیه اونم می ترسه بخورتش!

-حتما همینطوره وگرنه به قیافه اندرزگو می خوره عاشق بشه؟

به قیافه ی اندرزگو نمی خورد ولی آیدا می دانست درد تیام جزوه نیست! فرزانه که رفت موبایلش را در آورد نگاه کرد ،
 ۷ میس کال داشت ، ۲ تا کیارش و ۵ تا تیام! با بی حالی از جا بلند شد و از سالن بیرون رفت همینطور بی هدف در
 دانشگاه راه رفت که بالاخره طرف او را دید : خانم رستم پور!

ایستاد و به طرف او برگشت : بله آقای اندرزگو؟

چشم های تیام شعله می کشید : پروژه اتون چطور پیش میره؟

آیدا صورتش را از او برگرداند : عالی!

-مشخصه ، اینطور که شما از صبح بش ور رفتین!

-کاری داشتین آقای اندرزگو؟

-نه ، اصلا! فقط می خواستم بگم که درست نیست آدم تا این حد خودخواه باشه!

و آیدا هم با همان لحن آرام او جواب داد : دیگ به دیگ میگه روت سیاه! با اجازه!

چند قدم که از او دور شد موبایلش زنگ خورد ، تیام بود ، جوابش را داد: چته حالا اینقدر عنقی؟

-خجالتم چیز خوبیه! از صبح چند بار بت زنگ زدم ، می میری یه فوت بکنی که من بدونم زنده ای؟

-ببخشید حوصله نداشتم!

-مثل اینکه تو فقط برای من حوصله نداری!

-چطور؟

-کیارش بم زنگ زد که می خواد باهات حرف بزنه و تو جوابشو نمیدی. ببینم چی به کیارش گفتی که دل نمیکنه؟ گیر

داده به تو!

رنجش از صدایش مشخص بود، حسادت ، حس مالکیت، طعنه و کنایه.. همه چیز به جز عشقی که آیدا می خواست.

-بش زنگ میزنم ببینم چیکار داره؟

هر دو با هم قطع کردند ، تفاهم آنها فقط در رنجیدنشان از یکدیگر بود!

آیدا به کیارش زنگ زد : معذرت می خوام ، متوجه تماستون نشدم.

-خواهش می کنم ، راستش می خواستم بپرسم نقشه اتون گرفت؟

آیدا با نوک کفش به درخت کوبید: نه!

-حدس میزدم ، به تیام هم که زنگ زدم حالش چیزی نبود که انتظار می رفت ، پس چرا نخواستین ادامه بدیم؟

آیدا از گوشه ی چشم تیام را دید که او را می پایید : فایده نداره ، بیخود شما رو علاف کردم!

-بالاخره من خودم قبول کرده بودم، اعتراضی نداشتم.

شما لطف دارین ولی این کار اعصاب می خواست که من نداشتم!

تیام به او SMS زد : حل سیالات نیا!

آیدا خودش هم می خواست این کار را بکند ولی از لج تیام به کلاس رفت ، هرچند این وسط خودش مجبور به تحمل نگاه های مغرورانه ی گلریز شد. احمق از خود راضی! در تمام مدت کلاس خودش را به نوشتن جزوه مشغول کرد و زیاد به گلریز اهمیت نداد.

بعد از کلاس ، داشت وسایلش را جمع می کرد که ارکیده برگه ای را با چند اسم به او داد.

-این چیه؟

-جمعه می خوایم بریم کوه ، اسمتو بنویس!

-کی برنامه اشو ریخته؟

-بک استریت بویز!

آیدا کیفش را روی شانه انداخت و کاغذ را به او برگرداند: من نیام!

-چرا؟ خیلی عالیه ، همه میان!

-خوش بگذره ، من با پریا می خوام برم مسافرت ، جمعه نیستم!

ارکیده با ناراحتی کاغذ را تا کرد : چه حیف!

کاغذ را برداشت و به طرف پسرهارفت ، تیام کاغذ را از او گرفت و بعد از دندان قروچه ، خودکارش را برداشت و اسم خودش را هم خط زد.

-چی شد؟

-یادم افتاد یه کاری دارم نمی تونم بیام!

-تا ۲ دقیقه پیش که کاری نداشتم!

-یادم افتاد که میان ترم مقاومت داریم!

-یه دفه یادت افتاد؟ از صبح تا حالا می گفتم فقط همین جمعه می توی بیای و لا غیر!

-با من بحث نکن متین! نمی خوام بیام!

-باشه ، اصلا می زاریمش بعد از امتحان مقاومت ، بهتر هم هست!

متین دوباره غر زد : ما که از صبح همینو می گفتیم، آقای وقت ندارم قبول نمی کرد.

-متین!

-باشه بابا، اعصابش خرافه!

یعنی تیام فکر می کرد او به خاطر برنامه ی کوه مسافرتش با پریا را به هم می زند؟ اصلا چرا این کار را بکند؟ چرا تیام

با سفر او مخالف بود؟ با بی حوصلگی به آمدن بچه ها نگاه می کرد که ارکیده کنارش نشست : کوه دو هفته افتاد عقب!

حالا می تونی بیای، آره؟

-آره ، می تونم!

شادی آمد و صندلی دیگری کنار آیدا نشست : سلام !

-سلام، چرا حل سیالات نیومدی؟

-بره به جهنم، رفتم خرید (چشم هایش برق زد) امشب می خوام تولد بگیرم ، میانین؟

ارکیده زد پس گردن او : حالا میگی؟

-تو که تولدت ۲ هفته ی دیگه اس!

-آره خوب ولی به خاطر امتحان مقاومت می خوام امروز بگیرم ، فردا هم که درس نداریم ، میانین؟

-من میام!

هر دو به ارکیده نگاه کردند.

-چه ساعتیه؟

-تا ۵ که کلاس داریم، بعدش هم تا بریم کارا رو بکنیم ۷ شده ، همون حدودا دیگه ، در ضمن بعد از ۸ نمیزارن شما از

خوابگاه برین بیرون ، امشبو باید بمونین!

ارکیده با تاسف سر تکان داد : عمرا بتونم امشب بمونم، ارشیا تو خونه تنهاس!

-پس میزارم فرداشب!

-تا آخر این هفته نمی تونم، همین امشب بگیر عزیزم، بهتون خوش بگذره!

آیدا با عجله دوش گرفت و آماده شد ، تیام او را دید که حاضر و آماده داشت پایین می رفت : به سلامتی کجا؟

-تولد شادیه ، میرم خوابگاه اونا!

تیام به ساعتش نگاه کرد : بله ، بعد انشالله ساعت چند برمی گردین؟

آیدا شالش را جلوی آینه مرتب کرد : امشب نمیام، فردا یه سره میرم دانشگاه!

-با اجازه ی کی؟

این دیگر از آن حرفها بود، با عصبانیت به طرف تیام برگشت : بله؟

تیام کوتاه آمد ولی خود را نباخت: منظورم اینه که نباید به ما بگی؟

-به مادرت گفتم و اجازه داد ، تو این وسط چه کاریه؟

از نظر تیام که همه کاره، با این حال نظرش را بر زبان نیاورد : وایسا تا آماده بشم ببرمت!

-خیلی ممنون، همین مونده با تو برم!

-چه عیبی دارم؟

-نکنه یادت رفته کجا دارم میرم؟ کافیه یکی منو با توی پیشونی سفید ببینه مثل بمب تو دانشگاه می ترکونه!

-گاوم شدیم دیگه، نه؟

-در مثل مناقشه نیست، برو اون ور!

ولی تیام حاضر نبود به این سادگیها میدان را خالی کند : کادو نمی خوام بخری؟

-چرا اول میرم خرید!

-پس من می برمت کادو بخری ، بعد خودت برو خوابگاه!

بد فکری نبود : باشه ، ولی زود حاضر شو!

! 100% -مگه من دخترم؟

آیدا برای شادی کتاب خرید؛ گفت و گوهای تنهایی از دکتر شریعتی!

-به نظرت واسه کادوی تولد مناسبه؟

-مهم نیست، اون خوشش میاد ، مطمئنم دیگه برو تیام ، ممنون!

-ببین تا نزدیکای خوابگاه می برمت خوب؟

-باشه ولی فقط تا نزدیکش ها، نری دم در خوابگاه!

آیدا همیشه دوست داشت حداقل یک شب را در خوابگاه بگذراند ولی تا الان شرایطش پیش نیامده بود ، شادی با ۵ نفر دیگر هم اتاق بود که آیدا سه نفرشان را می شناخت. جو عجیبی بود پر از سر و صدا و شلوغی! همه ی دختر هایی را که تا الان با مانتو ومقنعه یا چادر دیده بود با لباس راحت می دید. از دیدن بعضیها تعجب می کرد. مثل حدیث که یکسال از آنها بالاتر بود و عمران می خواند. همیشه او را با چادر وحجاب کامل دیده بود، از دیدن موهای بلند وزیبای او با آن لباس شیک فیروزه ای شاخ در آورده بود. خیلی خوش گذشت، تا ساعت ۱۰.۵ زدند و رقصیدند ، بعد هر کس به اتاق خودش رفت. آیدا ماند و هم اتاقی های شادی که که تا ساعت ۱۲ غیبت کردند ، همه ی دانشگاه را شست و شو دادند و آویزان کردند. هیچکس را بی نصیب نگذاشتند. از همه چیز و همه جا خبر داشتند ، آیدا فقط می خندید ، تازه می فهمید که وقتی شادی می گوید برای درس خواند وقت ندارد ، منظورش چیست؟!

ساعت ۱۲.۵ بود که تیام زنگ زد، آیدا برای اینکه مزاحم بقیه نباشد از اتاق بیرون رفت . در حیاط خوابگاه چند نفر دیگر هم در حال پیاده روی و فک زدن بودند.

-سلام!

-سلام، تولد خوش گذشت؟

-آره ، خیلی، ببخشید که نمی تونم بگم جات خالی بود، آخه حسابی دخترونه بود.

-زنگ زدم بگم فردا ساعت ۸ ترمو داریم، یادتون نره ها!

-این تویی که همیشه یادت میره حضرت آقا ، نه من!

تیام خودش را از تک و تا نینداخت: در هر صورت، خواب نمونی یه وقت، راحتی اونجا؟

-زندان که نیست ، مردم دارن اینجا زندگی می کنن!

-چه جایی باید باشه ،هفصد هفصد دختر!

-هزارتا!

-پناه بر خدا ، فکرشم نمی تونم بکنم، کاری نداری؟

-نه، شبت به خیر!

-شب شما هم به خیر!

هنوز آیدا به اتاق برگشته بود که دوباره زنگ زد : ببین جزوه ی ترموت کجاست؟

-بهت که گفتم فردا از اینجا میرم دانشگاه ، باهام آوردمش!

-من میخوام ترمو بخونم ، خودم که جزوه ندارم!

-حسنی به مکتب نمی رفت، وقتی می رفت... بگیر بخواب بچه!

-خوابم نمیداد ، برو جزوه اتو بیار، بگو درس جلسه ی پیش چی بوده؟

-دیوونه شدی؟ برو کتابو بخون!

-کتاب خیلی زیاده، تازه خط تو بهتره!

آیدا خنده اش گرفت : به این میگن بهونه ی بنی اسرائیلی! تو همیشه ساعت ۱۲ خواب ۵ پادشاه رو رد کردی ، چطور

امشب بیداری؟

-چه میدونم؟ زده به سرم! یه کم حرف بزن تا من خوابم بگیره!

-مگه من رادیوام؟ کتاب بخون!

-خوندم، بدتر بیدار شدم!

-چی خوندی حالا؟

-کوری!

-قحطی کتاب بود؟ برو فیلم ببین!

-فیلم جدید هیچی ندارمف یه چیز دیگه بگو!

-جدول حل کن!

-هر چی سودوکو داشتیم حل کردم!

-نه بابا حسابی زده به سرت!

10 دقیقه ای از این ور و آن ور حرف زدند.

-پول تلفنت زیاد شد ، اگه اون دو شبی که می خوام برم شیراز ، تو خوابت نبره حسابی خرجت زیاد میشه!

-میشه نری؟

-به خاطر قبض موبایل تو؟

-نه ، جدی! نرو!

-آخه چرا؟ فکر نکن نفهمیدم برنامه ی کوه هم به همین خاطر بود.

-وقتی تو نیستی خونه یه جوریه!

چقدر تیام بچه بود.

آیدا خندید : چه جوریه مثلاً؟

-خالیه ، حوصله ام سر میره!

آیدا زهرش را ریخت : به اون وقتی که رفتی فکر کن که هیشکس دور و برت نیست، تمرین میشه برات!

تیام تلفن را قطع کرد.

آیدا آه کشید و گوشی را در جیب گذاشت : اخیراً هیچ تماسی با خداحافظی تمام نشده بود.

شادی هم به حیاط آمده و روی نیمکت نشسته بود : همونی بود که من فکر می کنم؟

آیدا کنارش نشست: آره!

-چش بود؟ دلش تنگ شده بود؟

-اینو که نمیگه، می گفت خوابش نمی بره!

-من نمی فهمم ، این یا تو رو دوست داره یا نه، اگه دوست داره چرا پس می زنه و نمیگه؟ اگرم نه ، چرا اینجوری نازتو

می کشه؟

-ایشون خودشون هم هنوز بلاتکلیفن، تو می خوای بفهمی؟

به حدیث نگاه کرد که تلفنش را بست و با لبخند به طرف آنها آمد.

شادی با شیطنت گفت : آقا فرید خوابش گرفت؟(رو به آیدا کرد) آدم اینجا دلش می گیره ، همه یکی رو دارن باهش

درد و دل کنن به جز من!

آیدا فکر می کرد اگر درد دل آدم همان یک نفر باشد چه؟ آهی کشید که حدیث متوجه شد: چی شده کوچولو؟ چرا ناراحتی؟

شادی بزرگ منشانه گفت: درد عشقی کشیده ام که می پرس!

حدیث کنار آنها نشست: واقعا؟

-آره بابا! بچه امون دلشو با سر قفلی و حق آب و برق اجاره داده به ...یکی! البته اجاره که چه عرض کنم؟ رهن دائم!

تلفن شادی زنگ خورد، ارکیده بود؛ حالا زنگ زده ببینه چه خبره!

بلند شد تا تلفن او را جواب دهد.

-مشکلتون چیه؟

-مشکلمون اینه که ایشون اصلا اهمیتی به این موضوع نمیدن!

-یعنی چی؟

-می فهمم دوستم داره، براش مهم هستم، ولی خودش نمی خواد قبول کنه، اینقدر می شناسمش که بدونم با این وجود

خیلی راحت می تونه منو بزاره و بره!

-به این راحتیا هم نیست! اگه واقعا دوست داشته باشه به این آسونی دل نمی کنه!

حدیث داستان خودش را تعریف کرد، از پسر عمه اش فرید گفت که او را می خواستولی حدیث به خاطر اختلاف عقیده

او را چند بار رد کرده بود. تا جایی که عمه اش دیگر به خانه ی آنها نمی آمد.

-مثل ما نبود، راحت می گشت. پسر خوبی بود ولی به خیلی چیزها عقیده نداشت. فکر می کردم اینکه مثلا با دختر

عموهاش دست میده و بگو بخند راه میندازه، خیلی بده! ولی اینا همش ظاهر بود. برام خواستگار اومده بود، به نظرم از

جنس خودم بود، مذهبی و معتقد، نامزد کردیم، خانواده ی عمه ام هیچکدوم برای نامزدی نیومدن، قرار عقدو برای ۲ ماه

بعد گذاشته بودیم، یه صیغه محرمیت خوندیم تا باهم راحت باشیم، باورت نمیشه آیدا، تو دو هفته دیوونه ام کرد. از

همه چیزم ایراد می گرفت، از منی که به نظر خودم از لحاظ ظاهر عیبی نداشتم، کم مونده بود بگه اصلا از خونه نیا

بیرون، معتقد بود زن از خونه که بیرون میاد مرتکب گناه میشه، نامزدی رو به هم زدیم! من چادر سر می کردم که بتونم

تو اجتماع زندگی کنم نه اینکه خودمو قایم کنم. بعد از به هم خوردن نامزدیم به مدت بعد شنیدم عمه ام می خواد برای فرید بره خواستگاری! ته دلم به چیزی چنگ میزد. نمی تونستم باور کنم حسادته، من که هیچوقت علاقه ای به فرید نداشتم، ولی نمی تونستم تحمل کنم کس دیگه ای رو با اون ببینم. انگار که اون باید تا ابد به پای من می نشست و اشک می ریخت. فکرشو کن آیدا! اون روزی که به بابام زنگ زد که برای شب قرار رفتنو بزاره من افتادم به پای خدا، خودمم باور نمی کردم. من خواستگار ندیده نبودم، وقتی حمید خاله ازدواج کرد کلی هم خوشحال بودم که منو گذاشت کنار ولی تحمل نداشتم کسی جای منو برای فرید بگیره! بابا داشت آماده میشد که بره، فرید بهم زنگ زد، زبونم قفل شده بود. پرسید اگه به بار دیگه شانسشو امتحان کنه چه جوابی میدم؟ هیچ جوابی نداشتم بدم، دلم راضی بود ولی زبونم کار نمی کرد، گفت اگه من به اشاره بکنم قرارو به هم میزنه، من فورا گفتم بهم بزن! و قطع کردم!

نمی دونی چه اوضاعی شد، عمه ام واقعا عصبانی شده بود، چند وقت بعد که آنها از آسیاب افتاد دوباره اومدند خواستگاری! هر شرطی گذاشتم فرید قبول کرد.

آیدا به او نگاه کرد که چشم هایش می درخشید: خوش به حالت!

-کار تو هم درست میشه انشالله! یه تلنگر کافیه!

شادی قسمت آخر حرف او را شنید: در مورد طرف ایشون تلنگر کافی نیست، احتیاج به کتک هست.

هرسه خندیدند.

برای آیداجالب بود، صبح همه با هم آماده شوند و به طرف سرویس بدونند، وقتی داشتند به طرف کلاس می رفتند شادی گفت: بد که نگذشت؟

-نه، عالی بود! به فکرم رسید وقتی نیوتن مارو گذاشت و رفت پیام خوابگاه زندگی کنم!

-حالا جو گیر نشو! شبای امتحان رو که یه وجب جا گیر نیامی درستو بخونی و می خواد بری حمام، حمام خالی نیست و اینکه بیشتر از ۸ شب نمی تونی بیرون باشی و هزار و یک چیز دیگه هم هست.

آیدا، تیام را منتظر خودش دید، لبخند زد و نشست! شادی برگشت و چهره ی خندان تیام را هم دید، با تاسف سر تکان داد و گفت: دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

آیدا با این حرف او چنان خندید که همه ی بچه های کلاس به طرف او برگشتند. شادی او را نیشگون گرفت : چه خبرته؟
تا دیروز که برج زهر مار بودی، خوابگاه اینقدر بت ساخته؟

نه ، او تصمیمش را گرفته بود ، کیارش برای تیام کافی نبود ، چون هنوز آیدا را دور و بر خودش می دید. او به نقشه ی جدیدی فکر می کرد.

بر خلاف میل تیام ، آیدا با پریا به شیراز رفت و کلی خوش گذراند . هر شب هم از ساعت ۹ موبایلش را خاموش می کرد تا تیام درمان دیگری برای بی خوابیش پیدا کند.

وقتی شب به خانه رسید ،مادر در آشپز خانه بود. بیرون آمد و او را در آغوش کشید : چقدر این دو روز جات خالی بود.

آیدا خندید ، حتی خودش هم باورش نمیشد تا این حد دلش تنگ شده باشد ، برای این خانه ، پدر ، مادر و...

-تیام!

تیام غلتی زد و بیدار شد: چیه؟

آیدا ساکش را زمین گذاشت و پتو را از سر تیام کنار زد : چرا اینجا خوابیدی؟

تیام روی تخت او خوابیده بود، با پر رویی پتو را از دست آیدا بیرون کشید : نخوردمش که گدا!

آیدا به سر و وضع اتاقش نگاه کرد که همه چیز سر جایش بود به جز کتاب شرلوک هلمزش که نیمه باز زیر بالش داشت خفه میشد، سعی کرد آن را بیرون بکشد.

تیام غرید : اگه گذاشتی یه دقه بخوابم!

-برو سر جای خودت بخواب بچه پرو!

تیام بلند شد و نشست، آیدا هم کتاب را بیرون کشید و با سرزنش به تیام نگاه کرد.

-به خدا نیم ساعت هم نشده اینجا خوابیدم!

-تو مگه خودت جای خواب نداری؟

تیام متفکرانه گفت : می خواستم حال و هوای اتاق تکین رو تجربه کنم ؛ اون خیلی با من و توحید فرق داشت ، گفتم شاید به اتاقش مربوط باشه ، آخه تو هم این دو روز رفتارت تکینانه بود.

آیدا نتوانست لبخندش را پنهان کند ولی نیام با جدیت گفت :آره ، بخند که منو سر کار گذاشتی ولی باور کن اگه خیالم

راحت نبود که با پریا هستی به این آسونیا موبایل خاموشت رو تحمل نمی کردم.

این را تهدید کنان گفت و بالش گل منگولی اش را برداشت که به قول خودش برود کپه ی مرگش را بگذارد.

-حالا چرا بالش خودتو آوردی؟

قیافه ی تیام درهم رفت : دیگه چی؟ سرمو می زاشتم روی بالش تو؟

آیدا منفجر شد : تخت من و ملافه ی من و پتوی من بد نیست ، فقط بالشم اچه؟

تیام بالشش را به عنوان سپر در مقابلش گرفت : خیلی خوب، ببخشید، غلط کردم!

صدای گرمپی از کمد اتاق آمد، آیدا با تعجب به آن سمت چرخید : چی بود؟

-چیزی نیست، خیلی ورجه ورجه می کرد نمیزاشت بخوابم ، گذاشتمش این تو!

او داشت از چه حرف میزد؟ تیام در کمد را باز کرد و قفسی بیرون آورد. آیدا با چشم های گشاد به آن خیره شد : این

چییه؟

-همستر ، به خاله سلام کن عزیزم!

آیدا با احتیاط به او نزدیک شد : خاله خودتی!

ولی واقعا حیوان زیبایی بود ، ظریف و دوست داشتنی!

-اینو از کجا آوردی؟

-خریدمش!

-خیلی خوشگله ، اسمش چییه؟

-همستر!

-می دونم ، چی صداس می کردی؟

-خواهر زاده ی آیدا!

-تیام!

-چرا بدت میاد؟ تو بش بگو خواهر زاده ی تیام!

آیدا خندید و با شگفتی به او نگاه کرد : می خوام چکارش کنی؟

-قراره چکارش کنم؟ خریدمش واسه تو که از تنهایی درت بیاره! وقتی من رفتم!

آیدا زهر خند زد : پس صداش می کنم تیام ۲!

-اینم فکر خوبیه، رفع زحمت می کنیم !

دست ودل آیدا به درس خواندن نمی رفت ، از میان کتاب های تیام کتاب

«هیچکاک و آغاباجی» را بیرون کشید و مشغول خواندن شد ، سراسر کتاب غش غش می خندید تا به آخرش رسید ، آخر کتاب اشکش در آمد . رویایی دست نیافتنی که واقعی شده بود . آرزویی که لباس حقیقت به تن کرده بود . ولی چه فایده؟ چه اهمیتی داشت؟ یادش به غم خود آمد ؟ چه فایده که تیام می ماند ولیاو را نمی خواست؟ چه فایده که تیام او را می خواست ولی نمی ماند؟ او خواستن وماندن تیام را با هم می خواست. ولی تیام نمی خواست بماند او رفتنی بود . او می خواست به هر قیمتی برود. آیدا می دانست که تحمل آن را ندارد. تحمل دور انداخته شدن را ندارد ، اول او انتخاب می کرد نه تیام... او بود که راهشان را از هم جدا می کرد . با عصبانیت به همستر تیام نگاه کرد که با چشم های درشت او را برانداز می کرد.

-حالا می بینی، حسابتو می رسم!

جانور با تاسف سر تکان داد.

یک روز مانده به اولین امتحان پایان ترم ، غوغایی در خانه به راه افتاد. از بخت بد تیام از اداره ی گذرنامه با خانه تماس گرفتند و در خانه قیامت شد. ولی تیام مثل سنگ ایستاد و هیچ نگفت. آخر سر هم کتاب و لباس هایش را برداشت و از خانه بیرون زد. البته یگراست به خانه ی تکین رفت و تهدید کرد که اگر او را پس بفرستند ، توی خیابان می خوابد. یکماه بیشتر به رفتنش نمانده بود و به هیچ چیز اهمیتی نمی داد.

آیدا گیج و بهت زده بود ، این حرکت آخر تیام او را فلج کرده بود. انتظار نداشت به این سرعت زمان رفتن تیام برسد. ولی مثل اینکه بالاخره رسیده بود. مثل وقت اعدام... حکم آخر قاضی... نفس آخر... قدم بعدی و سقوط... ناگهان زیر پایش خالی شده بود و طناب دور گلویش داشت او را خفه می کرد.

در ذهنش فقط تاریکی بود و سکوت، خلا بود و ترس!

غذا از گلویش پایین نمی رفت ولی به زور جلوی پدر و مادر غذا می خورد. رنگش پریده بود و می لرزید. مثل بچه ای که در برف و سرما مانده باشد ، مادر بیشتر از تیام نگران او بود ولی آیدا هیچ نمی گفت...

تیام که با پدر و مادر در قهر بود به او زنگ می زد ولی آیدا جواب نمی داد. تیام دیگر فقط چهار حرف عذاب آور و یاد آور خاطره ای غم انگیز بود، یادگار زیبایی و درد...

اولین امتحان «ترمودینامیک» بود ، تیام به جای اینکه حواسش به امتحان باشد، متوجه آیدا بود که هیچ نگاهی به او نکرده و حالا هم رنگ پریده و لاغر به برگه اش فقط چشم دوخته بود و چیزی نمی نوشت. نگران او بود. در این دو روز بر سر الهه ی کوچک او چه آمده بود؟ قبل از امتحان و درشلوغی جرات نکرده بود به طرفش برود ولی حالا نمی توانست به جز او بر چیز دیگری تمرکز کند ، حتی استاد هم متوجه آیدا شد ، به طرفش رفت و حالش را پرسید. آیدا با بی حالی سر تکان داد و استاد او را با چند کلمه راضی کرد بیرون برود ، کسی را صدا زد و همراه او فرستاد. تیام هم از جایش بلند شد ، خانم نادری جلوی او را گرفت : کجا؟

برگه اش را به سمت او گرفت، سفید و بی لک!

-تو که هیچی ننوشتی بچه!

تیام می خواست او را از سر خود باز کند ف دیگر نتیجه ی امتحانات چه اهمیتی داشت: بلد نیستم!

خانم نادری او را برانداز کرد و بعد به زور برد نشاند ، زیر گوشش زمزمه کرد: کی بلده ازش بگیرم برات بیمار؟

تیام با ناباوری به او نگاه کرد : بی خیال خانم نادری ، می خوام برگه امو بدم!

-زهرمار ، تو فقط بگو کی بیشتر بلده؟

خانم نادری مسئول آموزش بود و همه ی بچه ها را به اسم کوچک هم می شناخت..وقتی تیام دوباره خواست بلند شود

گفت : می شینی یا برم بزرگتر تو بیمار؟

تیام به یاد تکین افتاد : چرا مساله رو خانوادگی می کنین؟بزارین برگه امو بدم؟

قبل از اینکه خانم نادری به تکین زنگ بزند ، در باز شد و آیدا به کلاس برگشت. تیام و خانم نادری به او نگاه کردند ، بی

حال و رنگپریده بود ولی همراهش برای خانم نادری توضیح داد خودش خواست به کلاس برگردد، تیام به او نگاه کرد :

آرزو می کرد نگاهش قدرت داشت سر آیدا را بلند کند و به طرف او برگرداند ، بالاخره همانطور که تیام بی توجه به تمام

دنیا به زل زده بود ، آیدا سرش را به طرف او چرخاند و زیرلب گفت : خوبم بنویس!

البته تیام تا این حد شعور داشت که او خوب نیست با این حال حداقل زنده بودو حرف میزد...

تیام هم سرگرم نوشتن شد.

به محض اینکه آیدا برگه اش را داد ، او هم بلند شد و برگه اش را داد.

-خانم رستم پور!

آیدا با بی حالی ایستاد.

-چت بود؟

-هیچی ، حالت تهوع داشتم!

تیام به رنگ زرد و چشم های گود رفته ی او نگاه کرد : تو اصلا دیروز چیزی خوردی؟ حتما من باید سفارش تو رو بکنم؟

چقدر خودش را تحویل می گرفت! آیدا می خواست برود!

-صبر کن می رسونمت!

-مگه از ما قهر نکردی؟

-خیر، حوصله دعوا نداشتم ، مثل اینکه مامان اصلا حواسش به تو نیست، نمی دونه به تو باید به زور غذا داد؟

چنان حرف میزد که انگار آیدا ۵ ساله و او پرستارش است. آیدا مخالفتی نکرد و تیام او را به درمانگاه برد ، تا سرم آیدا

تمام شود به مادرش زنگ زد تا بیاید. مادر سراسیمه به آنجا آمد : چی شده؟

تیام طلبکارانه گفت : با امانت مردم اینطوری تا می کنن؟

-چی شده؟

-این اصلا دیروز غذا خورده؟

از نظر آیدا ، رفتار تیام وقعا بی انصافی بود.

-بس کن تیام ، من فشارم افتاده فرشته جون ، به خاطر استرسه، همش به خاطر استرسه!

صدایش به زمزمه شبیه بود، مادر با ناراحتی دست آیدا را گرفت : الهی بمیرم، این بچه با رفتار احمقانه اش چی به سرت

آورد؟

-رفتار احمقانه ی من چه ربطی داره به آیدا؟

-همه که مثل تو از سنگ درست نشدند!

تیام کفری شد : خوبه خودتون میگین احمقانه بوده ، پس از بابت چی نگرانین؟

-رفتار عاقلانه که ناراحتی نداره!

-اگه بگم غلط کردم خوب میشه؟ چه احمقانه ، چه عاقلانه این تصمیم منه (سوییچ ماشینش را روی میز گذاشت) لطفا

مواظبش باشین. امروز به لحظه ترسیدم از دست بره!

مادر به آرامی گفت : نمیای خونه؟

-حوصله ی جنگ اعصاب ندارم ،نه!

آیدا با سرزنش به او نگاه کرد، اگر برایش اهمیتی داشت چرا تنهایش می گذاشت؟ چرا او را در این دنیا به امان خدا رها

می کرد و می رفت؟ لب های آیدا لرزید و اشک از چشم هایش فرو چکید، تیام نگاهش را از او می دزدید ولی پای رفتن

نداشت . وقتی مادر رفت به پرستار بگوید سرم آیدا تمام شده ، تیام برای یک لحظه دست او را گرفت ولی حرفی بر

زبانیش نیامد ، بالاخره با تقلا گفت : تو رو خدا دیگه اینطوری نشو!

آیدا دستش را بیرون کشید : برو به جهنم!

تیام رفت و آیدا زار زد، حداقل ایمان ناخواسته او را تنها گذاشته بود...

آیدا اصلا نمی فهمید امتحان هایش را چطور می دهد! از تمام امتحان هایش آن دو چشم عسلی را که همه جا با او بود را

به یاد داشت ، چشم هایی که کم کم به خاطره تبدیل می شدند.

روز آخرین امتحان بود ، وقتی صندلیش را پیدا کرد دنیا بر سرش خراب شد ، تیام با یک صندلی فاصله کنار او می

نشست. نیش تیام باز شد : سلام!

سلام کرد و پشت به او نشست ، خدایا! چرا باید دقیقا امروز کنار تیام می نشست؟ مراقب برگه ی او را داد.

آیدا التماس کنان گفت : میشه جامو عوض کنم؟

-نه ، درست بشین!

آیدادرست نشست ولی حواسش مدام پرت میشد ، به حلقه ی پلاتین تیام در دست چپش، به بوی دیوانه کننده ی

ادکلنش، به حرکت ریتمیک پاهایش...

-میشه اینقدر پاهاتو تکون ندی؟

-باشه، ببخشید!

دیگر پاهایش را تکان نداد ولی مدام با انگشت های باریکش ، موهایش را چنگ میزد و به هم می ریخت . این پسر برای آدم اعصاب نمی گذاشت.

تیام برگه اش را که داد ، موبایلش را درآورد و شماره ی آیدا را گرفت که قبل از او بلند شده بود ، طبق معمول جوابداد، هرچه چشم چشم کرد ،او را ندید ،می خواست او را برای نهار مهمان کند ولی خبری از او نشد . با دوستانش به تریا رفت که شادی و ارکیده را هم آنجا دید ، به ملاحظه ی بقیه گفت: ببخشید خانم رستم پورو ندیدین؟ می خواستم خودکارشونو پس بدم!

-رفته خونه!

تیام خودکارش را درجیب گذاشت و رفت، آیدا چه زود به خانه رفته بود! نمی خواست کمی بیشتر با دوستانش بماند؟

-هی تیام! بیا بریم نهار،مهمون من!

شانه هایش را بالا انداخت و با آنها رفت ، ولی هنوز در فکر آیدا بود.

از بچه ها فاصله گرفت و به خانه زنگ زد: سلام!

-سلام حالت چطوره؟

صدای مادرش سرد و دلگیر بود.

-خوبم، مامان! آیدا اونجانیست؟

-نه!

با دلخوری قطع کرد.برگشت به جایی که قبلا شادی و ارکیده را دیده بود ولی رفته بودند . همکلاسی هایش گفتند آیدا با آنها نبوده، با التماس فرزانه را راضی کرد به آیدا زنگ بزند ، ولی او هم بی جواب ماند. تا فرزانه برود نمازخانهو سرویس

بهداشتی را بگردد به خانه ی تکین زنگ زد، آیدا آنجا هم نبود. فرزانه برگشت ، آیدا هیچ جا نبود.

بعد از اینکه به خانه ی ایمان و بهشت زهرا سر زد، سرخورده و عصبی به خانه رفت، مادر در آشپزخانه مشغول بود، یک

ذره هم نگرانی نداشت.

-آیدا اومده؟

-نه!

تیام با تعجب به او نگاه کرد: مامان!

-چیه؟

-اصلا نگران نیستین؟

-چرا نگران باشم؟ رفته خونه ی دوستش!

-کدوم دوستش؟

-نمی دونم، گفت به استراحت احتیاج داره و یه مدت میره پیش دوستش!

-چرا گذاشتین بره؟

مادر عاقل اندر سفیه به او نگاه کرد: من جلوی بچه ی خودم رو نتونستم بگیرم، چطور جلوی اونو می گرفتم؟

-مامان اون امانته!

-جاش امنه!

-کجاست؟

-به من نگفت کجا میره!

با توجه به ظاهر آسوده اش بعید به نظر می رسید.

تیام بهاتاق آیدا رفت تا نشانی یا شماره تلفنی پیدا کند، روی میز یک برگه و یک گوی بلورین بود.

برگه ی کاغذ را برداشت، نامه بود، برای او... بدون سلام و احوالپرسی...

«نمی خواستم اینجوری بشه ، که یه روز یه دفه بیای خونه و ببینی که من نیستم... ولی تو راهی جز این نداشتی..دیگه

نفسم تو این خونه تنگ میشه، می خوام یه مدت از همه چیزایی که به تو ربط دارن دور بشم ، شاید وقتی دیگه تو رفتی

و من تونستم با این واقعیت کنار بیام ، به اون خونه برگردم ، ولی حالانه... اصلا تحمل یه لحظه موندن اونجا رو ندارم. لطفا دنبالم نگرد تیام، نمی تونی پیدام کنی، نمی زارم پیدام کنی، خودتو اذیت نکن! امیدوارم به خاطر همه ی چیزایی که به خاطرشون داری از «همه چیزت» می گذری ، برسی! تلاشتو بکن و ناامید نشو! تو به خاطر آرزوهات خیلی چیزا رو زیر پا میزاری و میری، امیدوارم ارزششو داشته باشه!

به خاطر همه چیز ممنونم، به خاطر دردسرهایی که برات درست کردم ممتاسفم؛ بابت همه ی روزایی که تو رو از زندگی انداختم ، معذرت می خوام! تو خیلی خوب بودی ... خیلی... ولی کاش هیچوقت ندیده بودمت!

نامه همانطور که بدون سلام شروع شده بود امضایی هم نداشت ، ولی با خودکار قرمز یک خط دیگه اضافه شده بود : این گوی رو و وقتی ۵ ساله بودم کادو گرفتم؛ میدمش به تو ! لطفا هیچوقت منو فراموش نکن!

تیام گیج و منگ گوی بلورین را برداشت ، مجسمه ی دختر بچه ای که با تکان دادن گوی ، برف بر سرش می بارید...

گوی را بالا پایین کرد ، برف بیشتری بارید، حس کرد دختر بچه می خندد! خدایا! آیدا کجا بود؟

این موضوع برای پدر ، مادر ، تکین و پریا اصلا اهمیتی نداشت ولی تیام نمی خواست بی خیال شود. تا خانه ی ارکیده رفت ولی ارکیده می گفت آیدا به تلفن های او جواب نمی دهد. شادی هم به خانه رفته بود و خبری از آیدا نداشت.

تیام داشت از بی خبری دیوانه میشد. ساعت ها بر مزار ایمان می نشست و بعد می گفت شاید به خانه رفته باشد، به آنجا می رفت و فکر می کرد شاید به دانشگاه رفته باشد ... آواره شده بود.

-مامان خواهش میکنم به من بگین کجاست؟

-عزیزم برای بار ۱۰۰۰۰ بهت میگم به من گفت میره خونه ی دوستش که چند روز از اینجا دور باشه!

-کدوم دوستش؟

-به من نگفت!

-آخه شما نگرانش نیستین؟

-نه، اون سالم و خوشحاله!

-چطور ازش خبر دارین؟

-امروز زنگ زد!

-چرا من نفهمیدم؟

مادر شمرده گفت : چون تو اینجا نبودی!

-با چه شماره ای زنگ زد؟

مادر خندید : از تلفن عمومی! چقدر سوال می پرسی؟

-خیلی نگرانشم، من نمی فهمم شما اونو مثل دختر خودتون دوست داشتن چطور اجازه دادین همینطوری بزاره و بره؟

مادر متفکرانه به او نگاه کرد : به نظرت تو بهتر از همه جواب این سوالو نمی دونی؟

-شرایط من فرق می کنه!

-همه ی شما فکر می کنین صلاح خودتونو بهتر از هر کس می دونین!

بحث با مادر فایده نداشت، او از جانب آیدا خاطر جمع بود و می خواست این وسط از آب گل آلود ماهی بگیرد. پیام نمی

توانست جای خالی آیدا رادر خانه تاب بیاورد با این حال هر وقت که در خانه بود به اتاق او می رفت و با همستر که

موجود صبور بود درددل می کرد، انتظار داشت دل حیوان به رحم بیاید و به او بگوید آیدا کجاست؟

آن روز صبح به دانشگاه رفته بود ، شاید آیدا را آنجا ببیند. ارکیده لو را از دور دید، بر عکس همیشه ته ریش داشت و

بی حوصله و غمگین بود . جلوی آب سردکن به هم رسیدند: سلام آقای اندرزگو، خوبین شما؟

-خبری از آیدا ندارین؟

ارکیده بی رحمانه گفت : ترمو شده ۱۲! شما چند شدین؟

قیافه ی پیام درهم رفت: نمی دونستم نمره ها رو زدن!

ارکیده می دانست پیام ۱۴ شده ولی حرفی نزد.

-با اجازه آقای اندرزگو!

-خانم هاشمی!

-بله؟

-به دوستتون بگین دوستی رو در حق من تموم کرد ، دستش درد نکنه!

-من ازش خبر ندارم!

-به قول خودش منم دیروز به دنیا اومدم!

با پارسا بر سر مزار ایمان رفته بودند.

-آخه چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟وقتی می دونی سالمه و مشکلی نداره ، نگران چی هستی؟

-اون حق نداشت منو بی خبر بزاره بره ! حق نداره با من اینطور بکنه!

-چطور تو حق داری با بقیه اینکارو بکنی؟

-من؟

-مگه تو هم هفته ی دیگه قرار نیست بری؟

-من فرق می کنم!

-چه فرقی؟ تو رو خدا بگو چه فرقی؟ اصلا بگو ببینم تو چه حقی گردن اون داری؟آگه تو می تونی پشت سر تو نگاه نکنی

و بری اونم می تونه تو رو بی خبر بزاره و بره!

-فقط منو؟

-فکر نمی کنی می خواد چیزی رو به تو ثابت کنه؟

تیام خسته و غمزده به خانه برگشت، همه آنجا بودند ؛ پدر ،مادر ، تکین ،پریا وطنین.. با امیدواری دوباره نگاه کرد. نه ،

آیدا در آن جمع نبود. حوصله ی هیچکس را نداشت ، خواست به اتاقش برود که تلفن زنگ زد ، گوشی را برداشت ،

عسل بود، عسل هم او را به یاد آیدا می انداخت.

-داری میری، آره؟

-آره!

-مثل اینکه واقعا حق با آیدا بود ، تو آدم بشو نیستی!

-نظر لطفونه، زنگ زدی همینو بگی؟

-نه، آیدا اونجاست؟

-نه!

کاش جواب دیگری داشت.

-رفته خونه اشون؟

-آره!

-ولی موبایلشو جواب نمیده، شماره خونه اشونو بهم میدی؟

-فعلا تلفن ندارن!

-واقعا؟ (آه کشید) عیبی نداره، هفته ی دیگه که اومدیم تهران اونو هم می بینم، روزای آخرو خوش بگذرون نیوتن!

به اتاق آیدا رفت. روی تخت افتاد و زیر پتو مچاله شد. لبه تیز پیزی به دستش خورد، آن را پیدا کرد و بیرون کشید. گل سر آیدا بود. با دیدن آن بغضش ترکید. آن را به گوشه ی اتاق پرت کرد و از جا پرید. در اتاق را قفل و چراغ را خاموش کرد. نمی خواست کسی مزاحمش بشود. نمی دانست گریه اش از چیست؟ سینه اش سرد و دردناک بود، در قلبش احساس فشار می کرد، انگار کسی قلبش را در چنگال گرفته بود و می فشرد. تازه معنی دلتنگی را می فهمید.

موبایلش را برداشت و برای تلفنی که هیچوقت جواب او را نمی داد پیام داد: تو رو خدا، تو رو به روح ایمان جواب بده! شماره را گرفت ولی باز هم جوابش خاموشی بود.

مادر واقعا نگران تیام شده بود. می دانست که تیام بالاخره می رود، دلش نمی آمد تیام هفته ی آخر را اینطور بگذرانند.

-مامان جان توکه چیزی نخوردی!

-سیر شدم!

-با همین دو قاشق؟ اینقدر خودتو اذیت نکن تیام!

-این شمایی که منو اذیت می کنی، اگه فقط می گفتین کجاست؟

-چه فرقی می کنه؟ همین که بدونی سالمه، کافی نیست؟

-من می خوام ببینمش!

-باید به تصمیم اون احترام بزاریم! به هر حال اینجا هیچوقت خونه ی اون نبوده! شاید واقعا هیچوقت از اینجا بودن

خوشحال نبوده، دختر طفلکی من!

این حرفا از حد تحمل تیام خارج بود: ما دوستش داشتیم!

-ولی خانواده ی اون نبودیم، نه؟ تو بدون در نظر گرفتن اون داری میری و ما هم اینقدر درگیر تو بودیم که به اون اهمیتی نمی دادیم، ما فقط تظاهر می کردیم اون جزو خانواده ی ماست! اون بیشتر از اینا به محبت ما احتیاج داشت. نه ما جای پدر و مادرشو گرفتیم نه تو تونستی جای برادرشو پر کنی!

نه، تیام نتوانست جای خالی ایمان را پر کند، ایمان را که تا لحظه ی مرگش به یاد آیدا بود. ولی تیام می خواست برود. می خواست او را به حال خود بگذارد و برود، به خاطر زندگی آینده اش! آینده ی او در مقابل زندگی آیدا چه اهمیتی داشت؟ او به ایمان قول داده بود. ولی چقدر به عهدش وفا کرده بود؟ چه کاری برای آیدا کرده بود؟ جز اینکه غم بیشتری برای قلبش و اشک ناتمامی برای چشم هایش هدیه داده بود؟

تمام رویاها و آرزوهایش پوچ و بی معنی به نظر می رسید، آن خواب های رنگینش از رونق افتادند. تازه می فهمید چه قولی به ایمان داده، ایمان برای آیدا خانه، غذا و پوشاک نخواست بود، ایمان شادی و عشق را برای آیدا خواسته بود. او از تیام خواسته بود که برای خواهرش تکیه گاه باشد نه به قول آیدا پاسبان!

علاقه ی او را برانگیزد نه بیزاری اش را... ولی او که با رفتنش نمی توانست این کارها را برای آیدا بکند، بالاخره باید تکلیفش را مشخص می کرد، سنگ هایش را با خودش واکنند... یا خدا یا خرما... فقط به یک نفر اعتماد داشت ... شماره ی کپارش را گرفت.

-تو که باز تو آشپز خونه ای!

آیدا دست هایش را خشک کرد: حداقل اینطوری از خجالتت در میام!

ارکیده شکلک در آورد: از خجالت کی؟ من و ارشیا؟ از فردا این بچه پررو دیگه دست پخت منو نمی خوره! خونه اس؟

-نه، رفته خونه ی همسایه، پیش «مانی»!

ارکیده خندید: همونی که عاشق تو شده؟

-آره، بین خواستگارام فقط ۱۳ ساله کم داشتم!

-فقط ۷ سال اختلاف سن دارین، چیزی نیست که!

هر دو با هم خندیدند.

-برای تولدش تو رو هم دعوت کرده!

-آره، صبح برام گل آورده بود.

به گل های روی میز اشاره کرد ، یک رز زرد، یک نارنجی، یک صورتی و یک قرمز!

-چه خوش سلیقه!

-بازم معرفت این!

هر دو ساکت شدند.

-دانشگاه چه خبر بود؟

-نمره های سیالات رو زدند. ۱۶/۵ شدی، من ۱۴ شادی هم ۱۳ شده!

-کی max شده؟

-اندرزگو ۱۸ شده بود ، بزرگمهر ۱۷/۵!

آیدا به تلخی گفت : حالا باید سرشو بتراشه!

-چی؟

-با پارسا شرط بسته بودند هر کدوم max شد، سرشو بتراشه! هر چند دیگه چه اهمیتی داره؟

ارکیده گل های مانی را بوید: به نظرم همین روزا مامانشو بفرسته خواستگاری!

لب ها آیدا به خنده باز شد : اتفاقا دیروز که مامانش زنگ زده بود بگه بفرستمش خونه ، گفت یه کم نصیحتش کنم ، بگم

مودب تر باشه، شیطنت نکنه و از این حرفا.. دیگه بش نگفتم من عرضه ندارم از پسرا بخوام کاری برام انجام بدن!

ارکیده خواست قضیه را منحرف کند : اختیار دارین خانم! شما عرضه تون خیلی بیشتر از این حرفاس! هر جا میرین دل

مردمو اسیر می کنین! همین مانی خودمون! همین فلاحه بیچاره! امروز اومده میگه اگه منو تو هم مهمونی تیام می ریم

اون بیاد..

ترق! لیوانی که گل های مانی در آن بود روی زمین افتاد و شکست، آب آن فرش را خیس کرد ، آیدا مات لکه ای بود که

بزرگ و بزرگتر میشد.

ارکیده به خودش لعنت فرستاد و با احتیاط گفت : آیدا!

-تیام می خواد مهمونی بگیره؟

-آره ، میگم این فلاحت خیلی پرروئه ها، صاف صاف اومده میگه..

-به چه مناسبت؟

-لابد به این مناسبت که max سیالات شده!

نگاهش را از آیدا می دزدید.

-مسخره بازی در نیار ارکیده! بگو ببینم امروز چه خبر بود؟

-هیچی، امروز اومده بود دانشگاه ، مثل اینکه به پسرا قبلا گفته بود ، منو هم دعوت کرد و گفت به بقیه هم بگم ، البته

بچه های شهرستان که گمون نکنم بیان، به سروش گفتم من و تو هم نمیریم. می گفت حالا یه تماس با خانم رستم پور

بگیرین ! کم مونده بود بگه شماره اشو بده خودم زنگ بزنم!

-ارکیده!

-بله؟

مثل اینکه می توانست قضیه را با پرت و پلا فیصله دهد.

-مهمونی واسه چیه؟

-واسه اینکه می خواد بره، مهمونی خداحافظیه!

-حالش چطور بود؟

صدایش می لرزید.

ارکیده خیلی آرام گفت: سر حال بود، داشت برای متین تعریف می کرد که بالاخره خانواده اش کوتاه اومدند.

آیدا از صندلی پایین آمد ، خم شد که لیوان شکسته را جمع کند.

-صبر کن جارو بیارم...

تا ارکیده بلند شود؛

-آخ!

تکه ای از شیشه دست آیدا را بریده بود. ارکیده کنارش روی زمین نشست : چی شدی؟

بغض آیدا ترکید ، گریه اش غریب و دردناک بود ، ارکیده با ناراحتی او را در آغوش گرفت: عزیزم!

-مطمئنی می خوامی بری؟

آیدا موهیش را زیر شال مرتب کرد ، ولی فایده ای نداشت : آره ، دلم واسه طنین تنگ شده!

-شاید تیام خونه ی اونا باشه!

-رسیدیم ، دوباره به پریا زنگ می زنم بینم اونجاست یا نه! این دور وبر ندیدیش؟

-نه ؛ دیگه نمیداد، از پریروز نیومده!

-پس باید برم!

-هر جور میلته، ارشیا حاضر شدی؟

-مزاحم شما نمیشم، با آژانس میرم!

-ما هم می خوامیم بریم واسه مانی کادو بگیریم!

ارکیده جلوی خانه ی تکین نگه داشت : حیف که با د کتر اندرزگو فقط فیزیکی داشتیم وگرنه اگه بلایی سرمون می

آورد می اومدیم شیشه خونه اشو می شکستیم!

آیدا در حال مرتب کردن شالش بود : دنبال شر می گردی؟

از ماشین پیاده شد : راستی از طرف منم واسه مانی یه چیزی بگیرین؟

-چی مثلا؟

-چه میدونم؟ مثلاً تی شرت! (رو کرد به ارشیا) چه رنگی دوست داره؟

-سفید!

-نه!

ارکیده و ارشیا هردو با تعجب به او نگاه کردند، نه... سفید رنگ تیام بود، نه!

-کتاب بخر، «مجموعه ی کارآگاهان- سری شرلوک هلمز»! خوب؟

-باشه ، هروقت خواستی برگردی بهم خبر بده بیام دنبالت ، با این جفله بریم شام بخوریم!

پریا از دیدن او کلی خوشحال شدف از طنین هم که کسی انتظار نداشت!!

-تیام جدی جدی داره میره؟

-آره ، گوشش به حرف هیچکس بدهکار نیست ، هرکی باهش حرف میزنه ، قشنگ گوش میده ، هیچی نمیگه ولی بعد

می بینی نه، مرغ آقا یه پا داره!

با تاسف سرش را تکان داد : اصلا دلم نمی خواد بره ، مثل برادرم دوسش دارم ، نمی دونم اونجا دنبال چی می گرده؟

آیدا جواب او را نداد، با طنین مشغول بازی شد ولی حتی الامکان به چشم های او نگاه نمی کرد ، لعنت به این چشم های

عسلی!

نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که زنگ در را زدند ، پریا رفت ایفون را بردارد و آیدا گوش به زنگ ایستاد.

-بیا تو تیام!

آیدا با عجله کیف و مانتویش را برداشت تا به اتاق فرار کند، شال از دستش به زمین افتاد. نمی توانست برگردد و آن را

بردارد ، بی خیال شد و در را بست

تیام « یاالله » گویان آمد داخل و نشست، جواب احوالپرسی پریا را داد و طنین را در آغوش گرفت : سلام عمو!

آیدا فکرش را هم نمی کرد تا این حد دلتنگ صدای او شده باشد ، اشک از چشمانش پایین آمد ؛ خاک بر سرت! خلاق

هر چه لایق!

-مهمون داشتین زن داداش؟

-یکی از همسایه ها اومده بود.

تیام به طعنه گفت : انگار با عجله رفته، سیبشو پوست گرفته ولی نخورده!

-بچه اش گریه می کرد!

تیام سیب را برداشت و گاز زد ، کوفتت بشه!

تیام مشغول قلقلک دادن تیام شد، صدای خنده ی طنین به هوا رفت.

-عزیز دلم ! از حالا ناراحتم که اینجا نیستم حرف زدن تو رو ببینم!

انگار کسی قلب آیدا را زیر پا گرفته بود.

-کسی مجبورت نکرده بری!

-لطفا در این مورد بحث نکنیم زن داداش! دیگه همه چی تموم شده! ولی شما باید قول بدین زود به زود از طنین برام عکس و فیلی بفرستین!

چند دقیقه ای با طنین سرگرم شد و بعد با جدیت گفت: زن داداش! یه چیزی از تون بخوام نه نمیگین؟

-اگه بتونم حتما انجام میدم!

-میشه به آیدا بگین میخوام ببینمش؟

پاهای آیدا تحمل وزن او را نداشت، سر خورد و روی زمین نشست.

پریا شمرده گفت: من از آیدا خبر ندارم!

-اینو ۱۰۰۰ بار از همه اتون شنیدم ولی همه می دونن تنها کسی که نمی دون آیدا کجاست منم! نمی خوام بهش بگین بیاد

خونه، برای همکلاسیام یه مهمونی گرفتم، اونم بیاد اونجا ف قول میدم اذیتش نکنم فقط می خوام ببینمش!

پریا با ناراحتی گفت: باور کن اگه می تونستم...

-خواهش می کنم پریا! نمی تونم بدون دیدن آیدا از اینجا برم!

آیدا جلوی دهانش را گرفته بود که کسی صدای گریه اش را نشنود، قلبش داشت منفجر میشد....

-تیام، من...

-اگه فقط جواب تلفنمو می داد، اگه فقط گوش می کرد، بهش التماس می کردم، فقط می خوام ببینمش و مطمئن باشم

سالمه، حالش خوبه! اینجوری بی خبر نمی تونم برم!

تیام واقعا داشت التماس می کرد ولی فایده ای نداشت. آنطور همه چیز به نفع تیام تمام میشد ولی او هم باید درد می

کشید. هر چیزی تاوانی داشت، باید او هم کمی از بار غم بقیه را به دوش م ی کشید...

-اون در هر حال نمیداد تیام! اون برای تو فقط یه همکلاسی نیست که مثل اونا با یه مهمونی با تو خداحافظی کنه! رابطه

ی تو و آیدا تعریف نشده اس! تو به اندازه ی آیدا وابسته نبودی به همین خاطر ناراحتی نداری ولی آیدا یه بار با تو

خداحافظی کرده، نزار زخمش دوباره سرباز کنه!

-ما با هم زندگی کردیم، به این اندازه حق ندارم که بخوام یه بار دیگه ببینمش؟

-اینو باید آیدا تشخیص بده! ولی از حالا مطمئنم جوابش منفیه!

-بهش میگین؟

-یه بار دیدنش چه فایده ای داره؟ به جز اینکه یه خاطره ی غم انگیز میشه؟

-آیدا الان برای من یه خاطره ی ناتمامه!

-ولی اون پرونده ی تورو بسته تیام!

تیام بلند شد: اینطور نیست، حاضرم سر هر چی شرط ببندم که اینطور نیست! بهش بگین این رسمش نبود. من نفهم و

احمق! ولی اینطوری برای کسی مسئله حل نمی کنن!

تا چند دقیقه بعد از رفتن تیام، ای هنوز در تاریکی نشسته بود و گریه می کرد. پریا آمد؛ کلید برق را زدو کنار او روی

زمین نشست. چشم های او هم خیس بود، آیدا را در بغل گرفت و هردو با هم زار زدند.....

«غمم از وحشت پوسیدن نیست

غمم از زیستن بی تو در این لحظه ی پر دلهره است»

پریا راست می گفت، او پرونده ی تیام را بسته بود. به ارکیده زنگ زد و از پریا خداحافظی کرد.

با ارکیده و ارشیا رفتند و شام خوردند، تمام شب را چرخیدند و خوش گذراندند، تیام دیگر به پس زمینه رفته بود. هر

چند، در زمینه هم چیزی نبود... آیدا خالی و سرد شده بود.

هردو لباس می پوشیدند که به تولد مانی بروند

-فکرشو بکن، داریم میریم جشن تولد دوست پسر تو! اگه به شادی بگم از خنده پس میفته!

-آره، شما هم اوقات فراغتتون رو با خواستگار های محترم من پر کنید، خاک بر سرت، خودت همینم نداری!

-قابش کن بزنش به دیوار! تا بره دانشگاه، سربازی و کار پیدا کنه موهات رنگ دندونات شده! البته اگه مویی برات مونده

باشه!

دستش را زیر خرمن موهای زیابای آیدا برد و آنها را به هم ریخت.

به جز آنها یک عالم دختر و پسر دیگر هم مهمان بودند. مامان مانی به دختر های همسن آنها، آیدا را به عنوان نامزد

مانی معرفی کرد که کلی باعث خجالت مانی و تفریح بقیه شد.

مشغول خوردن شام بودند که ارکیده با ملایمت گفت: به نظرت کیا میرن مهمونی تیام؟

-لابد پسرا همه میرن، همه اشون باهش خوب بودند. امشبه ، آره؟

-آره، الان، رستوران کارون!

یکبار قبلا آیدا را به آنجا برده بود.

-نمی دونم کی پرواز داره!

-چهارشنبه ساعت ۹، اون روز داشت به فتح اللهی می گفت.

آیدا شانه هایش را بالا انداخت ، چه فرقی می کرد؟ سه شنبه یا چهار شنبه؟!!!!

ولی فرق می کرد ، آن شب برای آیدا آخر دنیا بود. ثانیه ها کش می آمدند و روز تمامی نداشت...

ارکیده رفته بود ارشیا را از کلاس زبان بیاورد ، وقتی برگشتند هردو از تاریکی خانه جا خوردند...

-مگه آیدا خونه نیست؟

-نگفته بود جایی میره!

با عجله به طبقه ی بالا دوید و در اتاقش را باز کرد ، در تاریکی هیچ نمی دید فقط صدای هق هق ضعیفی از گوشه ی

اتاق می آمد ، کلید را زد. آیدا بیشتر در خودش مچاله شد. ارکیده به طرف او رفت : عزیزکم!

آیدا هق هق کنان گفت : دلم گرفته...

ارکیده هیکل ظریف او را در اغوش گرفت : اینقدر گریه نکن، کور شدی!

آیدا در میان گریه خندید : کار دیگه ای ازم بر نیامد.

ارکیده را پس زد و بلند شد ، چشمش به ساعت افتاد : خدای من!

-چی شده؟

-یعنی ۲ ساعت دیگه میره؟

ارکیده هم به ساعت نگاه کرد، ۷ بود.

قبل از آنکه او چیزی بگوید ، آیدا به طرف کمد رفت و مانتویش را پوشید. ارکیده هاج و واج ماند : کجا؟

-میرم فرودگاه!

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- نمی خوام باهاش حرف بزوم، فقط می خوام ببینمش!

ارکیده بازوی او را محکم گرفت : نه، نمی زارم!

-باید برم، وگرنه نابود میشم!

-اگه بری نابود میشی! همین حالا شم ذره ذره داری آب میشی! فرض کن رفته!

-رفته ، ارکیده! خواهش میکنم! باید ببینمش! دیگه هیچوقت بر نمی گرده!

-نه، تحملشو نداری!

آیدا دندان هایش را به هم فشار داد : فقط یه فرصت دیگه دارم! اگه پیاده برم فرودگاه، میرم!

**

آیدا با احتیاط به سالن فرودگاه رفت : یه گوشه باشیم که اندرزگو ها نبینمون!

-دیگه چه فرقی می کنه؟ تیام نباید تو رو ببینه که رفته...

-هنوز نرفته!

این را با التماس گفت ، خودش را به شیشه چسباند و در میان مسافران جستجو کرد ، تمام وجودش چشم شده بود :

نیست ارکیده، نیست!

ارکیده از حال پریشان او جا خورد : چرا ، هست! هنوز خیلی زوده که بره!

ولی آیدا وحشتزده شده بود : نیستش ، بیا ببین، نیست!

ارکیده با دقت همه ی مسافران را از نظر گذراند؛ نه واقعا تیام نبود.

جوی اشک آیدا از گونه اش هم گذشته بود : رفت؟ یعنی واقعا رفت؟ به همین سادگی؟

زانو هایش دولا شد و روی زمین نشست ، ارکیده بی هوا گفت : دیدمش! پاشو بیا! ببین!

آیدا از جا پرید و دوباره به مسافران زل زد : کو؟

-نگاه کن! تی شرت طوسی پوشیده!

تا آیدا می گشت، ارکیده مضطرب به اطرافش نگاه کرد ، چکار می کرد؟ اگر آیدا از حال می رفت چه؟

دختر نوجوانی با شگفتی به آن دو زل زده بود. ارکیده به طرف او رفت : مواظب دوست من باش تا پیام! (بازوی او را

گرفت) تو رو خدا مواظبش باش!

به آن سمتی که خانواده ی اندرزگو ایستاده بودند ، دوید. آیدا که با تمام وجود می لرزید زمزمه کرد : نیست، رفته ، برای همیشه! بی معرفت!

قبل از آنکه از حال برود دو دست روی چشم هایش را گرفت .

این دیگر از آن کارها بود. این کدام دلکی بود؟ دستش را گرفت که از روی چشمش پس بزند : نکن!

این دست ارکیده نبود، دست هیچ دختری نبود....

با بی تابی تکرار کرد : نکن، تو کی هستی؟

یک نفر... فقط یک نفر همچین شوخی ای با او می کرد. امکان نداشت... ولی این بوی آشنای او بود: تیام!

دست ها از روی چشمش کنار رفتند و شانه های او را گرفتند و آیدا را چرخاند: فکر کردی بدون اینکه تو رو ببینم ، میرم؟

آیدا در میان دست های تیام می لرزید ، تلاش کرد خودش را برهاند ، باز هم او باخته بود : ولم کن!

حالا که اینقدر به او نزدیک بود ، دیگر نمی خواست او را ببیند ، از خودش و ضعفش بدش آمده بود، باز هم او بود که به دنبال تیام آمده بود ، دلش می خواست سقف فرودگاه را بر سر او خراب کند.

تیام را کنار زد و عقب رفت : دیدی؟ دیگه برو!

تیام تکرار کرد : آره، گفته بودم تا تو رو ندیدم ، نمیرم! یادته؟

به شال آیدا اشاره کرد؛ پس آن روز متوجه شده بود! ادامه داد: گفته بودم که احمق نیستم!

-می دونستم که نیستی!

تیام لبخند زد : ولی گفته بودم که کورم ، نه؟

آیدا مثل طوطی تکرار کرد: گفته بودی!

وتیام مثل معلمی که درسی برای چندمین بار برای شاگرد کودنش توضیح می دهد ، گفت : هر چقدر هم که باهوش باشی وقتی نمی بینی فایده نداره، نه؟

آیدا فقط می خواست از شر او خلاص شود ، از شر او و خاطره ها و عشقش...

-تیام! خفه شو و برو!

-کجا؟

-همون قبرستونی که می خواستی بری!

-اون قبرستون بلیت می خواد که من ندارم!

آیدا گیج و مات به او نگاه کرد، تیام لبخند زد. از آن لبخند های دلبر که همه چیز را از یاد آدم می برد، اشک و غصه و ماتم و بدبختی...

تیام دستش را جلو برد و موهای وحشی آیدا را زیر شال هل داد و مرتب کرد و با ملایمت توضیح داد: من پسر خوبی شدم و میخوام بمونم، فقط به خاطر تو!

فقط کیارش خبر داشت که تیام نمی رود، او چند لحظه حواس بقیه را پرت کرده و تیام جیم زده بود. حالا که بقیه این نمایش را شروع کرده بودند، او آن را به پایان می برد. تلافی بی خبری او از آیدا وقتی بقیه می دانستند.

آن شب وقتی تیام به همراه آیدا پیش بقیه برگشت جای شاخ رو سر همه خالی بود! هر چند غسل با اعتماد به نفس موهای آیدا را کشید: چی گفته بودم؟ شب دراز است و قلندر بیدار!

آیدا خندید، هیچ حرفی نداشت بزند ولی می توانست بخندد.

«روزهایی که بی تو می گذرد

گرچه با یاد توست ثانیه هاش

آرزو باز می کشد فریاد:

در کنار تو می گذشت، ای کاش!»!

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

